

مرداره قول اس



اکرم عثمان



مرداره قول اس

فروشگاه کتاب شاه محمد

چهارواهی مہارت ټیلفون 25886

پست بکس 1328 کابل افغانستان

71

اکرم عثمان



دانشگاه ملی افغانستان

نام کتاب : مرداره قولاس
(مجموعه داستان)

نویسنده : داکتر اکرم عثمان
ناشر : انجمن نویسنده گان افغانستان
مهتم علی محمد عثمانزاده

سال چاپ : ۱۳۶۷

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

محل چاپ : مطبعه دولتی

این داستا نها را میخوانید

| | |
|-----|---------------------------|
| ۱ | ۱- ازیخ بته |
| ۲۵ | ۲- نقطه نیر نگی |
| ۴۵ | ۳- مرداره قول اس |
| ۷۳ | ۱- مغز متفکر خانواده |
| ۸۵ | ۵- زندانی دشت |
| ۹۱ | ۶- در ز دیوار |
| ۱۰۱ | ۷- آن بالا و این پایین |
| ۱۱۱ | ۸- مرد و نا مرد |
| ۱۳۱ | ۹- حسن غم کش |
| ۱۴۱ | ۱۰- من و پهلوان برات |
| ۱۴۷ | ۱۱- عقاب نا بینا |
| ۱۵۵ | ۱۲- آنسوی پل آنسوی دریا |
| ۱۶۷ | ۱۳- دشمن مرغابی |
| ۱۸۱ | ۱۴- بنای باد |
| ۱۸۷ | ۱۵- يك گور مفت |
| ۲۰۵ | ۱۶- راز سربه مهر |
| ۲۱۹ | ۱۷- میانه رو |
| ۲۲۷ | ۱۸- سوال حتمی |
| ۲۴۹ | ۱۹- وقتی که نیها گل میکند |
| ۲۶۷ | ۲۰- نازی جان همسم من |
| ۲۸۱ | ۲۱- تنهایی |
| ۲۹۱ | ۲۲- درونداد |

بما ناد ، این روایتگر بماناد
«فخرالدین گرجانی - ویس و رامین»

راوی غمنامه ها و شادینامه های روزگار

متنبی را گفتند : تو که درستایش همه بزرگان روزگار
سیف الدوله شعر سروده ای چرا در مدح ابو فراس چیزی نگفتی ؟
در پاسخ گفت :

شکوه او مرا هراسناك و زبانم را لال ساخت .

همروز گاران متنبی این کار او را ناشی از « خبث » و « حسد »
پنداشته اند و ندانسته اند که شکو هی که زاده جایگاه والای
فرهنگی و علمی و منش برینانسانا نیست صد ها بار بر تراز

شکوه دروغین فارسان توسن چوبین قدر تست . واین مد رکاز
بایگانی تاریخ از آن رو آورد م تاتو خوانند ه گرامی بدانی که سخن
گفتن در بار ه مردی چون اگر م عثمان چه دشوار است .

۲

در چند دهه پسین داستان نویسی ما بی گمان اگر م عثمان
نامیست بلند و پر آواز ه . دوستار خلق است و خلقی خواستار او و این
از آن روست که او از برای تاریخ مینویسد . اما نه تاریخ مسخ
شده بی که اندیشه ورزی در باره آن گفته بود :

تاریخ همانند بیوه ریچارد سوم شکسپیر است : خشمش زو دجوش
و ناپیگیر ، حافظه اش ناتوان ، نمیشود لبخند و زهر خندش را از
هم باز شناخت و همواره خواهان آنست که خویشتن را به پیرو ز
مندان تفویض کند .

تاریخ در داستانهای اگر م عثمان متوقف نمیشود . در بستر
این رودخانه ، او گاهی نیمنگاهی به لجنهای ایستای دوکرا نه هم
میافکند و هستی پلشت آنها را نادیده نمیگیرد اما آگاهانه به آن
روند اصلی زلال و شفاف که رو به پیش میشتابد و تند سیرو غریواست
چشم دوخته است .

در داستانهای اگر م عثمان ابتدا ل شلاق میخورد ، کتیه های
زرد و دود شهرتها و افتخارهای دروغین باکو پال طنز در هم
میشکنند حدیث افتادنها و برنخاستنها قلب و روان خواننده را
در دریای از اندوه فرو میبرد ، بوقلمون صفتی زیر کسارانی از
که از کنار حادثه ها خرامان میگذرند ، بدر کینه یی تلخ در دلها میافشاند
ولی سرانجام گردونه زنده گی ، زنده گییی که انسانیت فتیله
چراغ آنست ، از سنگلاخها ، عبور میکند و در بزرگراهی که در آن
از خناسان و کناسان نشانی پدیدار نیست به راه میافتد و
زنده گی ، نه زیست ، ادا مییابد .

آن داستان نویس کهن گفته بود : زنده گی افسانه پوچیست
که ابلهی به بیان آن میپردازد .

خو شاکه در داستا نه‌ای اکرم عثمان زنده گی را به مثابه تداوم
جاو دانی نبرد نور و ظلمت، اهورامزدا و اهریمن مینگریم و باز هم
خو شا که او بدون یاری جستن از هو شیدرو ا مشا سپندان جوهر
زنده گی را بر سیاه دوزخی مرگ چیره می‌سازد. نمیدانم چرا پس
از خواندن برخی از داستا نه‌ای اکرم عثمان این سخنان رو من
رولان در پیرامونم طنین می‌افکند:

برادران !

بیایید تا در غم هیچ چیز نباشیم
جز در اندیشه نزدیکی ما ن به یکدیگر
در این تاریکی ژرف و همه جا گسترده
که بد خواهی و دشمنی در میان مان نیست
جز تنهایی

که زنده گی را در آغاز و پایان
همچو تاریکی دو غرقا ب در بر میگیرد.

۳

همان گونه که در باره جلال آل احمد گفته اند نبشته‌های
اکرم عثمان از زنده گی و شخصیتش جدا نیستند. او همانسان هست
که مینویسد و همانا مینویسد که هست. گشاده روی، فروتن
و آبگینه روانش سرشار از انگبین عشق به انسان و عشق به اوجگاه
هستی کنشهای والای انسانی.

انتشار هر دفتر از داستا نه‌ای اکرم عثمان در وضع کنونی ادبی
ما درست مانند افکندن سنگ بزرگی بوده است در یک آبگیر
راکه: پرسرو صدا و آفریننده دوایر متحد مرکز. مرکز این
دوایر شخصیت آفرینشی او ست و در نزد یکترین دایره آنانی که وی
را از نزدیک میشناسند و دایره‌های دور تر و دورتر آن‌ها خواهانش
که او را از نزدیک کم میشناسند و با نمیشناسند.

آرزوی ما جزاین چی میتواند بود که قریحتش پرسیلان تر باد
وقلمش پر جولانتر !

وتیمن را در پایان سخنی می‌آریم از ابو الفضل بیهقی که
فشرده ییست از کار نامه زنده‌گی اکرم عثمان و همه وابسته گان
به هنجار آل قلم .

«من که ابو الفضل ، کتاب بسیار فرو نگر یسته ام ، خاصه اخبار و
از آن التقاطها کرده ، در میانه این کتاب چنین سخنها از بهر آن آرم
تا خفته گان و به دنیا فریفته شده گان بیدار شوند و هر کسی آن
کند که امروز و فردا او را سود دارد .

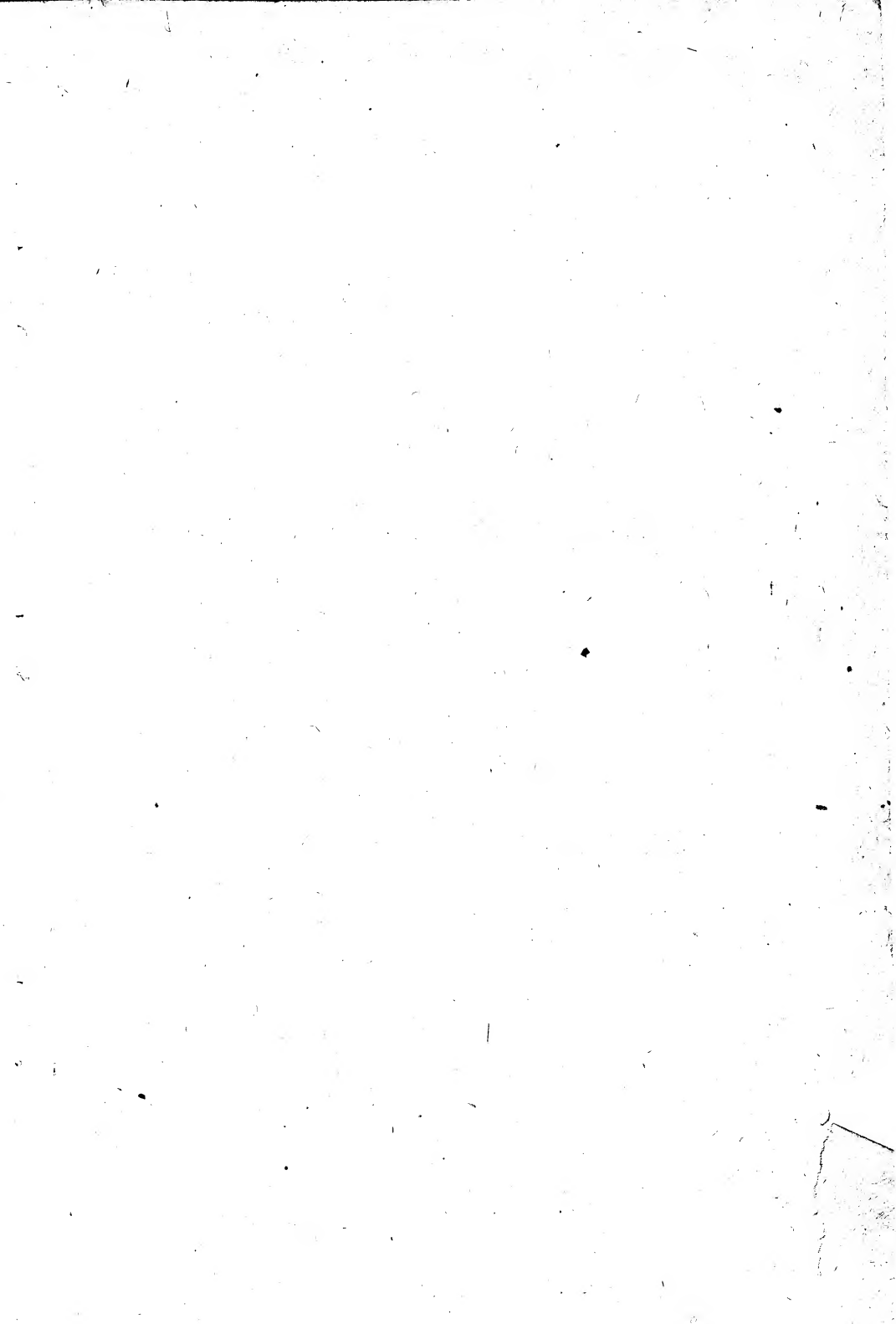
واصف باختری

کابل ، پنجم جو زای ۱۳۶۷

از بیخ بته!

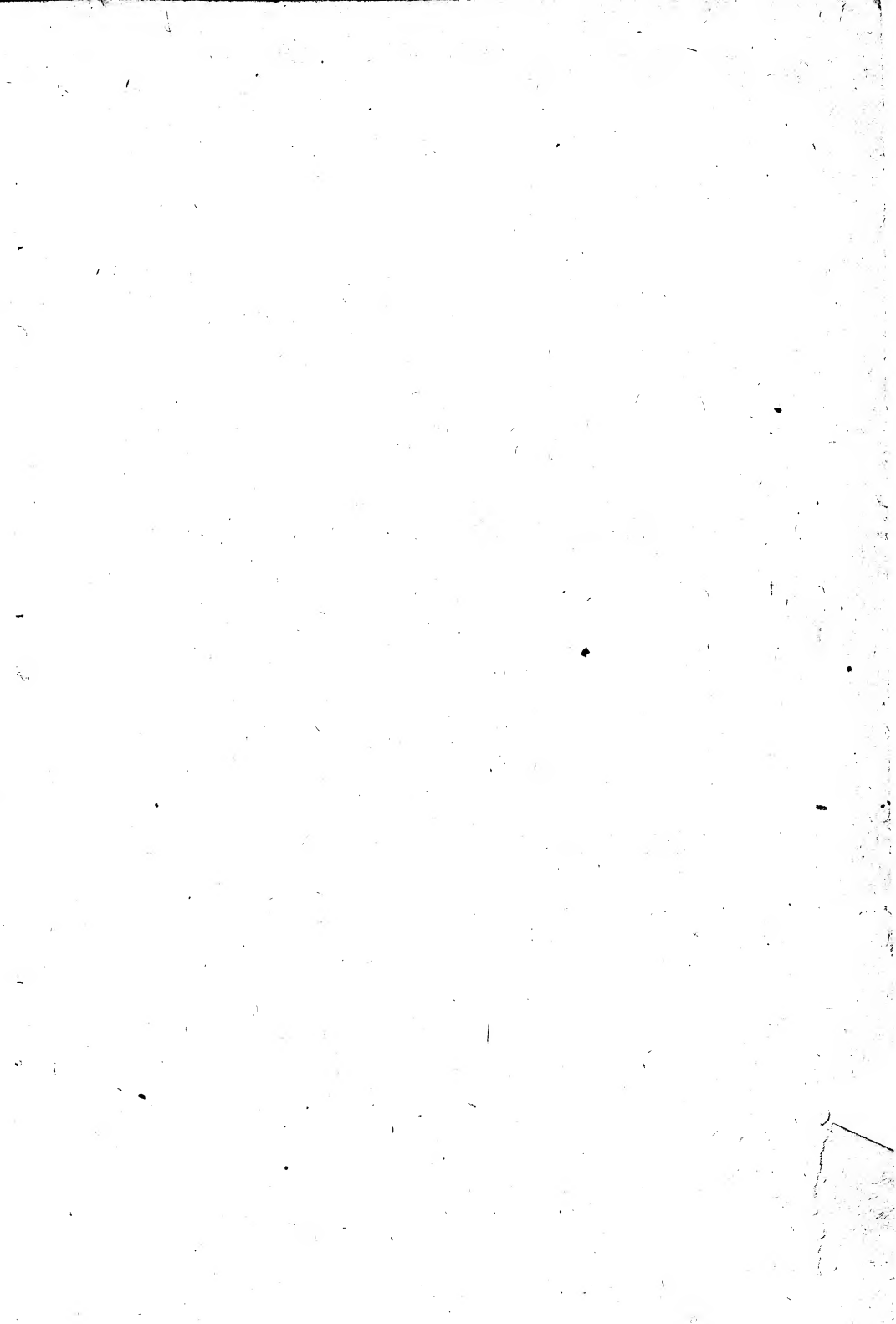
دهلی جدید - بسنت و یهار

یکشنبه چهارم دلو ۱۳۶۰



«نبی» از بیخ بته بود ، هیچکس کس و کویش را نمی شناخت حتی خودش . مثل سمارق که بها ران لب جو یکی میروید او هم غفلتا در آن کوچه سبز شده بود . گویی زمین ترکیده و او از میانش سربر آورده است . چار شانه شاه زور و شیر مست بود و قدش يك ونیم قد دیگران . مورچه زیرپایش آزار نمیدید و بدترین دشمنش شکمش بود چه پر میخورد و زودسیر نمی کرد . سفله بچه های کوچکی که غریب آزار و ویله گرد بودند بر او شیرك شده بودند و نا مش را گذاشته بودند «نبی شتر !» و «نبی خاده !» اما او يك گوشش را در می کرد و گوش دیگر را دیوار ، چه خود از زور و افرش می ترسید ، نمی خواست با سفله گان برابر ی کند و از شانسی چیزی بکااهد .

«بابه نورو» سماوار چی او را «نمو نه قدرت !» صدا میزد و گاهی که شاگردش نمی بود پتنو مس چاینگها و پیاله هارا به دستش میداد تا به دو کانداران دیگر جای برساند و در ازاء این خدمت ناچیز اجازه اش میداد که شبها بغل سماوار روی سبکو اطراق کند و مفت و مجانی بخوابد . یکی از صبحها گاهی که غریبکاران مثل مور و ملخ دور سماوار «بابه نورو» جمع بودند نبی مثل تخت



نبی جواب داد: هان میفامم که کس دار بی کس هستم مثل جار و بسته که بی قدر و خود روی و خا رچشم مردم است.

با این گپها، خلیفه غیاث خنده اش را خورد و فهمید که گپها ی نبی از بی عقلی نیست. باهمدردی ازش سوال کرد: و طندار شیر چند سر نا نخور داری. ننه و بابیت زنده استن؟

نبی از قول ما مایش قصه کرد که مادرش سرزا مرده است و پدرش که عاشق مادرش بوده پس از ماهی دق مرگ شده است.

خلیفه پرسید: خبی تره کی کته گد؟

نبی پاسخ داد: اول خدا، باد از او خاك وافتو؟

خلیفه غیاث گفت:

خدا و سیلیته کنه، بچی هوشیار هستی مگم نگفتی کسب و کار ت چیست؟

نبی جواب داد: خر کاری. خلیفه پرسید: خر هایت کجاست خرداری؟

نبی جواب داد: مه خر کار بی خر هستم، اگر خر میداشتم ده شار چه میکدم. يك خر خوب آدمه نا ن میده، او (آب) میده.

خلیفه گفت: خبی بیادر کار ت زار است، خرای ای شار همگی مرغری، روغن خور و بالا نشین استند. مثل صاحبای شان!

نبی پاسخ داد: میفامم مگم نصیب خور نصیب خوده میخورم. حالی آمدم تو کلم بخدا.

بدین منوال نبی یکچند بیکارمانده و هر چه تك و دو کرد کسی به دادش نرسید تا اینکه روزی تنه و توشه و قد و بالا یش نظر خانمی بسیار آراسته و زیبا را جلب کرد که دنبال نوکر میگشت و درآن بازار برای خرید آمده بود. نبی غافل و بی خبر، از تخت چرك و چوبی دم دگان، پاهایش را آویخته چرت میزد، خانم یسکی دوبار از

درو ن موتر شکل و شمایلش را از نظر گذراند و پس از آن با اشارت انگشت نزد خود فرا خواندش، نبی مردد دو دل و نا دل از لب دوکان به پایین جست و نزد خانم آمد.

زن پرسید : او بچه بیکاره هستی؟ نبی جواب داد : بلی صا حب زن پرسید : نا مت چیست ؟

نبی باتواضع جواب داد : خا لک عبد النبی .

زن خندیده پرسید : چه کاره هستی ؟

نبی میخواست بگوید هیچکاره یا خر کار اما حرفش را فرو خورد . مود بانه جواب داد :

— بی بی از ده آمدم ، دهقانی ، باغوانی ، خا کشورانی هر چه باشه یاد دارم .

زن بار دیگر سر تا قدم نبی را چون کاسبی کار کشته با نظر های خریداری و رانداز کرد . گویی در طویله اسبی انتخاب می کند یا در نخاس گو سفندی . هیچ عیبی در او نیافت در تمام عمرش مردی آن چنان رعنا و تنومند ندیده بود . نبی عینا مثل « عمر شریف » مرد رو یا های خانم بود . مثل همان هنرمند مصری مقیم امریکا که در سراسر جهان هزاران عاشق سینه چاک دارد . باز مژگانهای برگشته اش راتنگ کرد و مو به مو سر و گردن و چشم و ابرو و لب و دندان نبی را سنجیده و بر کلک هنر آفرین آفریده گار آفرین گفت :

طرفه تصادفی بود ، « آبدر کوزه او تشنه لبان می گشت » دل خانم از آن حسن اتفاق ذوق زد . لب گلرنگ و گوشت آلودش را به دندان گزید و نبی را در لب سس سیه پیشخند متی بانگتا یسی رنگین و یخن آنها را خورده بوتهای پرا ق و مو های شانه کشیده در نظر آورد که مثل شهرزاد « یی از « بابل » یاسر دار دلاوری از « کارتاژ » پشت سرش ایستاده و چون کوهی از وقار و تمکین منتظر فرمان است .

او بعد از سالها مدل استثنا یی اش را یافته بود و میدانست که رقبایش آن زنهای پر عقده و خودخواه و خود نما اگر جهان را ریشخوی هم بکنند مردی به اصطلاح چنین (کتلاکی) نخواهند یافت. اما نبی که دید خانم غرق در چرتهای خود است و دیگر از بیع و بقاله خبری نیست کم آمد و شرمند و پشیمان پس سرش را خارید و قدمی دور شد ولی خانم با اشتیاق صدایش زد: - کجا کجا اونبی؟

نبی باز درنگ کرد. خانم پرسید:

پیش مه کار میکنی؟

نبی جواب داد:

پیش شما. بلی مگم چه کار؟

خانم گفت:

هر چه پیش آمد خوش آمد. بیابا لا شو!

نبی نخستین بار سوار موتری شد که چوکی هایش نوتر از پیر قوبود. گمان برد وارد باغ بهشت شده بر تخت روانی سوار است. عطر بسیار ملایمی از موهای افشان و گریبان خانم می تراوید و نبی را که مشامش فقط بابوهای ترش و تند و تیز دوکان سماوار و کلبه های روستای آشنا بود منک و مد هوش کرد. خانم که خود سر جلو نشسته بود از آینه کوچک مقابل، ناظر منظر غریب نبی بود که نااستوار و نابلد و نامطمئن وسط چوکی نشسته با هر چرخ و تکانی از سوئی به سوئی میلید و تعادلش را از دست میداد.

خانم با لبخند نمکین از او پرسید: نبی نارام نیستی؟

نبی شرمگین و مودب جواب داد:

نبی بی جان زنده باشین .

خانم گفت :

نام مه ماریا است اما ده خانه مره ماری میگویند فامیدی ؟

بالاخره موتر دم دروازه آهنی بزرگی ایستاد و در بانی با تواضع در را گشود و نبی و خانم پیاده شدند آشپز و باغبان و فنه گک های موروثی و پیشخدمتها همه دور نبی جمع شدند و قد بلند ترین شان تاشا نه او میرسید اما آنها مثل اینکه شاهد تماشا ی نر غول یاد یو یا هیولا یی باشند بانگ های رمیده و بی محبت یال و کو پالش را از نظر میگذرانند . خانم با خشونت بر آنها بانگ زد : چه تماشا ست که دور دان تان مگس خانه کده آدم است ندیدین ؟ همه پراگنده شدند و خانم به حسین پیش خدمت دستور داد که نبی را اول حمام و دکان سلمانی برای اصلاح سر و ریش ببرد و پس از آن تا تهیه لباس های نو ، از سرای کهنه فروشی برابر قد و اندامش دریشی و بوتی بیاورد . هر دو پس و پیش رفتند و سه چار ساعت بعد از آن نبی به کوک حسین در لباس نسبتا مناسبی در آمد که از او آدم دیگری ساخت . اما دریشی و دستار با هم جور نمی آمدند و خانم از ترکیب آنها به قهقهه افتیده گفت :

نبی کل خو نیستی که ای تکه چرک و کهنه ره ده سرت قایم گرفتی . سر ته شانه کو مثل حسین مثل خلیفه آشپز !

نبی مظلومانه گفت :

بی بی و بال داره ، مه از بچگی سرلج نگشتیم .

خانم جواب داد :

پشتش نگردد خیر است گنا یت بگردن مه .

نبی چار و ناچار به اصرار خانم و نوکران که دیگر رام شده بود ند دستار کش که ظاهرا آب و آبرویش بود وداع گفت و چنانکه

خانم میخواست سرش را شانه زد، و بار دیگر مقابل بی بی ظا هر شد ،
خانم گفتش :

حالی کمی آدم شدی . ببین اون بی تا ای نبی چقدر فرق داره !
بالاخره «دیگر» شد و آقا که پای پی کنج دهن داشت بانخوت و نازاز
سر کار برگشت . نرسیده به دهلیز ، خانم با اشتیاق صدایش
زد :

رش رش مژده !

نام شوهرش در اصل رشید بود و او بی قاعده ، از آن مصغر
«رش» را ساخته بود که هر چند بگوش نا مانوس ، نا موزون و نا
خوشایند می آمد اما برای اهل بیت و دوستان نیمه وطنی که در هر چیز
نواور بودند لقب بسیار ناز نازی ، متعارف ، ابتکاری و عالی بوده که به
قد و بالا و گل رخسار شوهرش می آمد . از آن گذشته آندو همیشه
شیر و شکر ، بز بانهای مادری و نامادری فارسی و فرانسوی
صحبت میکردند چه (رش) دیپلمات بود و ماری نیمچه دیپلمات و فرا
نسوی را چه در سفرهای خارج و چه از موسفیدان خانواده یاد
گرفته بودند (رش) حسب معمول روی زنش را بوسید و پرسید :

چیست چیست چی شده که با زخوشا ل استی ؟

ماری شادمانه کفهای دستش را بهم سایید و گفت :

آخر یافتم آخر به آرزویم رسیدم .

(رش) پرسید :

بابا بگو چی ره یافتی خیر باشه ؟

ماری جواب داد : خار چشم (ثری) و (نیلو) ره ، کسی ره که
بکار ن و نیافن .

رش فهمید که باز زیر دندان زنش ریگ آمده و مصمم است گلی
به آب دهد و از (ثری) و (نیلو) دختران کاکایش انتقام بکشد .

بنابر آن ابرو ها در هم کشید ، برکنج لبها ی لطیفش ، اشرا فی آب چین انداخت و منتظر پیا مدما جراشد . ماری بی تو جه به تغییر حال شو هر ، بر حسین بانگ زد که نبی را بخواهد . نبی وارد سالون شد و متواضع و محجوب سلام کرد . آقاچون شاخ کبر ، با جنبانندن سر جواب سلام گفت و پس از لحظه هایی نظاره ، به اکراه اجبار اظهار نظر کرد .

- بد نیست اما ...

ولی ماری که منتظر چنین پیشامد سردی نبود مثل اسپندی بر مجمر داغ ، از جا جمید . نهیب زد : حق «اما» نداری میفا می چرا ؟ ...

رشلال ماند چه اخطار طعن آلود و معنی دار زنش عطف به ماسبق میشد و او میترسید مبادا ماری جلش را از آب بکشد و پرده از روی روابطی پر دارد که او پاری با خد مه هابر قرار کرده بود . بنابراین به تته پته افتاد ، از وار خطا یی دست به بازوی نبی انداخته گفت :

- چرا ، چرا ، عزیزم گپ مه آخر نشده ، نبی واقعا فوق العاده است .
«سوپر من» است !

ماری گفت : بدو ن شک ، مه ده انتخابم خطا نمیکنم .

آنوقت مصالحه کردند و نزاع پایان گرفت . دیگر ماری در طول روز بانبی بود و مثل آموزگاری مهربان گاه باعتبار و گاه بانوازش مو به مورا و ورسم زنده گی و رموزکارها را به او می آموخت و اگر نبی گپی راپشت گوش میکرد و تنبلی نشان میداد به ملایمت یا به پشت دستش میزد و یا با سر انگشت های لطیفش گوشش را می مالید و شمرده و عام فهم مثل اینکه کودکی را برآورد مطلب را بازگو میکرد سپس قوت خندیده میگفت :

آفرین نام خدا . صد فیصد درست است .

روی نبی از شرم گل می انداخت سرش را بر زیر می گرفت اما از تنبیه

نا ز آلود بی بی بدش نمی آمدو می فهمید که اینکار ها از سر تحقیر نیست .

بی بی از آن کار کشته ها می بود که روز گار تک تک می آفرینند -
 برای او نبی مثل يك اسب زیبای وحشی یا قطعه زمین بکرو بایر بود که
 به رام کردن و تربیت می از زید می خواست از نبی مو م بسا زدموم
 بسیار نرم و ملایم که به دلخواهش از شکلی به شکلی در آید . سر -
 انجام نبی همان شد که بی بی می خواست رام ، دست آموز و کار -
 دان ، در خواب و بیداری در کار و بیکاری همیشه هوش و حواسش
 پیش بی بی بود و روز های که ماری خانه نمیبود نبی را زمین جانمیداد
 و هوش پر کو آسیمه سر حق و ناحق ته و بالا میرفت چه بی بی بسوی
 مخصوصی داشت ، مثل باغسنجد ، مثل شکوفه آلو با لومثل کردهای
 شبدر و نعنابعد از باران شبانگاه بهاری . و قتی بی بی بر میگشت
 و بوی دلاویز گردن و گریبانش بار دیگر در دهلیز ها و اتاقها می
 پیچید نبی از جوش می افتاد و دلش جمع میشد . آن گاه دست و آستین
 بر میزد و چنان به شستشوی سنگفرشها و دیگ و کاسه می -
 پرداخت که زمین چون کف دست و ظرفها چون نقره و طلای ناب بل
 میزدند .

ولی آقا در انتخاب نوکر سلیقه دیگری داشت . او طرفدار لعبتی
 نازك اندام بود که هر کار خانه باشد ، سرشته مند و طناز خوش
 خوی ، خوش گفتار ، خنده روی ، رموز فهم ، پرده پوش و راز دار که
 بتواند در غیاب خانم چون گربه خانگی ناز بفرشد و خود را به
 پرو پاچه اش بمالد . اما از ترس ماری بر زبان نمی آورد و این
 آرزو را همواره در صندوق سینه می نهفت چه در خانه خانم سلطنت
 میکرد و بر آقا و نوکر و حشم و خدم نفوذ و حی عمیق داشت و
 هنگام مصاف ، ده گرد مراد فکن حریفش نمیشد . اما اگر نوکر مرد

میبود دیگر وای به حال نوکر، آنگاه همه چیز فرق میکرد. آقادر رابطه بانوکر مرد، معیارهای خاصی داشت، گمان میبرد نوکر شخصیت مستقلی ندارد، یاکدی کوکی یا آدم ما شینی یا چیزی بین بتوانسان است که صورت اشیا را تشخیص میدهد و سیرتشان را نمیداند، عقل و هوش دارد اما این عقل و هوش فقط در جهت اطاعت بی چون و چرا از آقا بکار میرود. خلاصه معتقد بود که حس بی اطاعتی در نسل و تبار نوکران به کلی مرده است و چیزی به نام «نه» در سر شستشان نمی باشد ازین خاطر میخواست تمام نوکران بوزینه و ارتعایش کنند تا چیزی شبیه او اما نه خود او شود. در رابطه با نبی هم همین شیوه پیشه کرد بلافاصله برای شش خط اندازی نمود تا آن خاصه نوکر روی همان خطها بیاید و بروی المثل سلامش را با اشاره سر جواب می گفت و هنگام رجوع کاری با سر انگشت سبابه، با اشپلاق فرا میخواندش. نبی هم به خاطر بی تمام این بی ادبی را نادیده گرفت و ظاهر اچنانکه با دارش میخواست قلب شد و در جلد آقادر آمد، اما چه آقایی! آقامثل برگ گل، نازک و نازنجی بود. قدك برابری داشت از فرط ناز با بینی قلمیش گپ می زد و صدایش چون خروسی نو بالغ، نه زیر بود و نه بم. نبی هم به تقلید از آقا یاد گرفت که کمی نرم و کمی آهسته گپ بزند و هنگام استراحت آقا و بی بی بردو شصت پا راه برود. دیگر هیچکس سب سب پا هایش را نمی شنید و هیچکس از او عملی مغایر نزاکت و آداب معمول نمیدید. لیکن با تمام این مزایا نوکر ی چیزهایی داشت که گاه گاه دلش را میزد و خاطرش را می آزرده. به طور مثال هموار لباس های عاریتی یاد ست دوم بر تنش مینگریست. یا کفش از پایش بز رگتر میبود یا پاز کفشش. یا کرتی به جا نش نمی آمد و یا جانش با کرتی. یا پتلون تا بند پا می برید یا از فرط درازی زمین را میرفت

ولی نبی در هر حال در قالب جدید چه تنگ و چه گشاد خودش راجا داد. باغم آقا غمین و با خنده آقا خندان می شد. اگر آقا سکوت راتر جیغ میداد نبی نیز ساکت بود و اگر سر حرف می آمد صحبت نبی نیز گل میکرد و باربط و بی ربط چیزها می گفت. ولی در تداوم این کار احساس کرد که رفته رفته در خود می پوسد و از درون خالی می شود. ساعتها یک یاد و شب که مجالس بزم و شب نشینی پایان می یافت او هنوز با خرمی از بشقات ها، قاشق ها و پنجه های چرب، گیلاس های بدبو و میوه های ته مانده، مشغول بود و می شست و صافی میزد و می چید تا اینکه آن کار فرساینده پایان می یافت.

سپس دلخسته و ناشاد به اتاقکش می خزید و روی چپرکش که به لطف و عنایت بی بی ارزانی شده بود دراز می افتاد اما خواب به چشمش نمی آمد.

از چیزهای مبهم و ناگفتنی نارا حث بود و علت را نمیدانست. از گند شته خیلی بهتر می خورد و می آشامید. معاش خوبی داشت و آقا نیز چندان مزاحم نبود که، سر باز زند و کار رایله کند پس او را چه میشد که هر روز در خودش به تحلیل میرفت و گمان میبرد، چیزی را از دست میدهد. آیا آن چیز چه چیزی است که پیدای نا پیدا است. نه به نان میماند و نه به آب، نه خریدنی و نه فروختنی است... گنج میشد و راست روی جایش می نشست و مثل در مانده بی در گرداب، با آن چرت می چرخید تا آنکه غرق میشد و از حال میرفت رویاها سر اعش آمدند خودش را شیر می یافت ثنومند و یالدار که رشته بی در گردن دارد و سر رشته در دست بی بی است. او مست، و هیبتناک میگرد و می کوشد تا رشته را پاره کند و آزاد شود اما بی بی با دست سفید و ملایمش چندان او را می نوازد که از غضب می افتد و به تدریج، در رخوت نوازشها پیش کو چک و کوچکتر می شود تا

آنکه در جلد موشکی می در آید که مذبو خانه چنگ چنگ میزند . ولی آقا ناگهان در قیافه گر به ای تیز دندان و تیز چنگال سر میرسد و او را با جستی سر یسع و بی ایمان به دندان گرفته می گریزد . نبی چیخ میزند و از خواب می پرد . براستی چه دنیا ی مزخرفی که گر به راشیر و شیر را گریه می سازد ، از خواب حقا ر تبارش می شیرد و دو دسته و آخسما گیسین مو هایش را می کشد و میخوابد همان دم در و پنجره را بشکند و مثل شیر ی سر به صحرا و بیابان بزند اما بر سر عقل می آید و هیچ دلیلی برای از دست دادن آب و نانش نمی یابد . سعی می کند آقا را فراموش کند چه از او متنفر است و بعنوان مردی قبولش ندارد . اما بی بی ، ماری جان چیز دیگری است او کفاکان چون قرص مهتاب چار ده در دهانش میماند . کاش او هم آقا می بود تا زتی چنین انتخاب می کرد و یابی بی نو گر میبود تا شوهر ی چون او بر میگرفت .

به علاوه برای نبی بعضی از کارهای بی بی بسیار مر موز و عجیب مینمود . به طور مثال شبهای جمعه او را از داخل شدن به سالون و اتاق نان منع کرده بود و نبی رمز این پنهان کاری را نمیدانست . در آن شب حلقه رفقای خاص با هم می نشستند لبکی تر میکردند - و از آسمان و ریسمان قصه می گفتند . سر حلقه همواره « رش » بود که همیشه به بین و ریشه اش می بالید و عکس های کهنه کهنه را برای اثبات مدعا در چند ردیف آویخته بود تا همه بدانند که اصل و نسب معلو مدار ی دارد و درین مورد چنان داد سخن میداد و دهانش گرم می آمد که اگر دشمن را نمی گرفتند تبارش را همه به ثمه ملی رساند به جمشید و اسکندر و آلقرنین و دو می « محمد سلیمان » نام داشت که از طرف رفقا مفتخر به لقب « مامد » شده بود .

او جوانکی بفايت خوش پوش و خوش سیما بود . به خودش بسیار می نازید . چه فکر میکرد « دون زوان » محافل است . به زمین و زمان ناز

میفرود خت واز بس پا ك ستره واتو كشیده بود گردی هم جر ئست
 نشستن بر سر آستین مبارکش نمی کرد . همیشه تمارضی به درد مفصل
 میکرد و چون لرد ها ی انگلیسی با چوب دست گران قیمتی رامی
 رفت که دسته اش از عاج بود و خاتم کاری شده بود . ادعا داشت
 آن عصا را «لرداو کلند» وایسر ای انگلیس هنگام سفر پدر بزرگش
 به هندوستان که سفیر حسن نیت پادشاه وقت بود به او بخشیده
 است . از آن جهت آن چوب را که معرف تشخیص خانواده گی و وسیله
 اثبات اصالتش بود به جزد در بستر خواب در هیچ جای از خودش جدا
 نمیکرد . او تینس باز لایفی نیز بود و گاهی بانیکر و لباس سفید سیورت
 سری به خانه های دوستان میزد و مورد اکرام خانمها واقع میشد .
 سو می گل محمد یا «گلو» بود که اصل و نسب چندانی نداشت
 ولی از راه و صلت با دختر کاکای «رش» چون پینه سر آستین یسا
 انگشت ششم ، نیمه اعیانی شده بود . مثل بلبل صاف و روان حرف
 میزد و نیم و نیم کله دوسه تازبان خارجی یاد داشت و بیشتر محفو
 طاتش اشعار هزل آمیز عیب دزاکانی . مطایبه های ملا نصرالدین
 و قصه های «کتاب لطایف الطوایف» بود . در مسخره گی ، مشله گی
 و حاضر جوابی همتا نداشت و همه گمان می بردند که عالم ترین شان
 «گلو» است اما در واقع مثل بوجی خالی آرد بود که فقط ازش گرد می
 نکند . گلو به لطف تیز هو ششی و استعداد خدا داد تا مقام ریاست
 رسید . بود و وقتی شنکول میشد و به اصطلاح «جوکها» و شوخی
 هایش گل میکرد که ماری در بازی «برج» پارتیز یا همبازیش میبود ،
 آن وقت محشر میکرد و هر چه در چننه داشت بیرون میریخت . همه
 ضعیف خنده می شدند و کرده های شانرا محکم می گرفتند اما ماری
 فقط بالبخند های سرد و حقارتی آن خوش خدمتی هارا بدرقه میکرد
 چه گلو در نظرش در هر چیز آدم متوسطی بود و به نظر بازی نمی
 ارزید .

چهار می ابراهیم جان بود که رفقا نا مش را تلخیص کرده از آن «ابرام» ساخته بودند یعنی «ابراهام لکن» آن مرد نام آور تاریخ که عاشق آزادی بود .

این لقب اعزازی به ابراهیم جان نمی آمد و درست نقطه مقابل شخصیتش بود چه «ابرام» در همان شصت سالگی مثل اینکه چوب قرت کرده باشد از غرور بسیار ، بسی توجه به چپ و راست ، شیخ و «ترنگ» راه میرفت و خود را محور و میخ زمین می پنداشت . چون در زنده گی آدم بی اطاعتی بود در همان پست مدیریت مصلحتا از کار منقضی شده بودند . بنابراین اژدم و دستگا ه شکو ه هایی داشت . همیشه قرص گمر میخورد و آثا ر «موسو لینی» می خواند و به تقلید از او ، چون قهرمانی مقوایی ، یک سرو گردن بلند تر از دیگران جلوه میفروخت . اما زنهای «ثری» زن «مامد» بود و چنان که اشاره کردیم نام اصلیش ثریا «بود و رفقا به خاطر رعایت سجع و قافیه نامها ، «ثری» اش میخواندند» و (نیلوفر) زن گلو بود که به پیروی از دیگران به تدریج شده بود (نیلوجان!) بهترین خدمتکارش شوهرش بود چه آن دلقک دیده درازادر هر موردی مرهون خودش می پنداشت .

و بالاخره شاه گل و سیمه جان خانم «ابرام» بود که از نظر سن و سال در حکم عمه یا خاله دیگران بود اما هرگز قبول نمیکرد که زیبای باز نشسته است . به قدری به خودش میرسید و به قدری آرایش میکرد و غنزالزوم «میدی» و «هاکسی» می پوشید که بهتر از هیچ مینمود و گاهی که جوانترها سرحال نمی بودند «گلو» با او گرم میکرد و فتنه چه معتقد نبود که در آن رباعی دلشین سخته ملیح ضروری است که از روی اغماض به خواندن می ارزد !

به این ترتیب از جمع و ترکیب و تخمیر و استحاله آن عده بایکدیگر

مجمع رفقا بودند آمده بود، رفقای که مثل دوستان شکاری در همه چیز با هم هم‌نوا بودند الا در تیراندازی و شکار! بنا برین رقابتی دیرینه، ملفوف، آتشین و کین‌توزانه از چند جهت چه زن و چه مرد بینشان جاری بود که خمیرمایه بگو مگوها بود. (نیلو) و (ثری) در تنظیم و ترتیب خانه از ماری سبقت بسته بودند چه «ثری» پیش خدمت بی نظیر برای بنام «عبدل» داشت که مایه رشک دیگران بود و همه متفق القول بودند که او آرایشگری یا (دکورا توری!) بی نظیر است و «نیلو» آشپزی بنام «امین» داشت که در تهیه و طبخ غذا های وطنی و فرنگی بی همتا بود. بنا بران از سالها نیلو و ثری در برابر ماری که زیبا تر بود «جبهه واحدی داشتند و گاه گاه «امین» و «عبدل» را بر خش می کشیدند. وقتی هم ماری به کشف نمی موفق شد فهمید که بعد از سالها اقبال به او روی آورده و کسی را یافته است که اگر ما هرا نه به میدان بکشد داغی پیدرمان بر دل حریفان خواهد گذاشت. همان بود که یکدست دریشی سیاه کشمیره، یک جوره بوت براق، یک نکتایی «تراویرا»ی ابریشمی و یک پیراهن یخن قاق برایش خرید تا شب جمعه به برگند و در خدمت رفقا بیاید. در ضمن با «رش» اصل قصه را در میان گذاشت و گفت که درین تو بت برای تغییر حال مجلس، با همه بالخاصه با «ثری» و «نیلو» سر شوخی دارد. بالاخره موعد مقرر فرا رسید، مهمان ها بعد از تعارفات معمول بر جای شان نشستند و با ب قصه و خنده و مزاح باز شد اما ماری بعد از دقایقی، دیگران را وادار به سگوت کرد و گفت: امشب مهمان بسیار محترمی نیز به جمع شان می پیوندد که تازه از امریکا رسیده است.

ثری پرسید:

کیست ماری جان کی آمده از خود است یا بیگانه؟ و شاگل
بینیش را چیده گفت:

ده گور شامت ما حتما مخل اوقات است !
 اما ماری ذوق زده گفت :
 نی چیزی میگم که باور نکنین تا شیرینی نگیرم نمیگم
 گلو با هیجان پرسید :
 زن است یا مرد ؟
 ماری گفت :
 البته ، بری شما ، متاسفانه مرد !
 دهن گلو یخ کرد و پس تکیه کرد ابرام که ذاتا از سیاه پوست بدش
 می آمد پرسید :
 ماری جان هر که باشه مهم نیست خدا کند «نگرو» نباشه
 ماری خندید و گفت :
 نی ابرام عزیز سفید است ، مثل برف !
 نیلو پرسید :
 جوان است یا پیر ؟
 ماری جواب داد :
 جوان مثل شاخ شمشاد که ده عمر تمام ندیده باشی
 دل نیلو ذوق زدو گفت :
 خوار جان خی بسیار بد شد چرا دختر نگفتی که لباس درستر می
 پوشیدم ؟
 ماری سرپای نیلو و از نظر گذراند و گفت :
 خوارك سو دانكوهی حالی صد دختر چار ده ساله به نوك ناخونت
 نمیرسه !
 سر انجام همه باور کردند که مهربانی بلند بالا و خوش قیافه و
 سفید پوست در راه است .
 شاه گل به بهانه ای خود را به تشنه اب رسانید تا بار دیگر به

سرو و ضعش برسد و نیلوو ثری کمی تلخ و ترش شدند چه لباس‌های
شانرا مناسب پذیرایی از يك مهمان معزز نمیدیدند .
بالاخره (مامد) گفت :

ماری جان تاجر است ییادیلو مات ؟

ماری جواب داد :

نه تاجر نه دیلومات .

مامد پرسید :

خی چیست تو ریست است ؟

ماری گفت :

نی بهتر از اینا هنر مند است ، ستاره سینما !

دهان همه باز ماند . ماری کجاو ستاره سینما کجا؟! باز نا باور شدند
اما ماری که از فحوا شک و شبهه شانرا دریافته بود گفت :

شک نکنین ، افغانستان آمده که ده نقش هیروی کتاب سو ازان
«روزف کسل» بازی کنه ، رشن تصادفا ده هوتل (انتر کانتی نانتل)

کتیش آشنا شد و خواهش کد که امشو مهمان ما باشه . حالی
فامیدین ؟ نیلو ملتهب و هیجان صدای زد : ماری اگه نگویی سر مه
بخوری . بخدا شیرینته میتم :

ماری گفت : چی ؟

نیلو گفت :

يك دعوت کلان به دستپخت امین!

ماری گفت : خی حالی میکم .

بعد از آن مثل اینکه سر صند و قچه جواهرات رابکشایده شمرد .
و غرور آمیز گفت :

مهمان امشو ما عمر شریف است عمر شریف !

همه با هم چیخ کشیدند : او «عمر شریف» ! چه شانسی ! زنده باد !

ماری با جنبانیدن سر به ابراز احساسات همه پاسخ گفت :
اما در همین هول و هیجان بودند که تپ تپ پایایی در دهلیز پیچید و
حسین که درین صحنه سازی سر رشته را بدست داشت آمد و گفت :
بی بی مهمان آمد !

همه دست و پا چه نیم خیز شدند و عمر شریف با آن قیافه
مردانه شرقی ، چون شاخ شمشاد وارد شد و همه تمام قد ایستادند .
یکی «شب خوش !» و یکی «بان سوار!» گفت و خانم ها پاکباخته
و شو قمند ، مثل اینکه به استقبال شهزاده ای می روند از دو گوشه
تیریز ها گرفته جابه جا تعظیم کردند .

ماری که برغم دیگران از جایش تکان نخورده بود خونسرد و آرام
گفت : معرفی میکنم پیشخدمت نوما عبدالنبی !

همه خیره خند و خود باخته دق ماندند و یک شانرا گم کردند . نمی
دانستند چگونه با این بازی دراماتیک مقابل شوند . تیر ماری درست
به هدف نشسته بود و «ئری» و «نیلو» چون دو مار زخمی بهم می
پیچیدند . گلوکه در چا پلوسی سرآمد روزگار بود از همه اولتر مشرف
شده بود و دست نبی را در دست داشت و قتی ماری پرده از روی
ماجرای او داشت و با آن قد ک کوتاهش که نیمش سر زمین و نیمش زیر
زمین بود سپر بلای نبی شد و چنان مورد استهزاء و اوایلا قرار گرفت
که زنش با تمام بی مهری به خشم آمده صدازد :

«ای یک شانتا ژ است ، یک دسیسه است ، ماری جان ما خو-
نان گم نکدیم که ماره مسقره می کنی !
اما ماری معذرت خواست و گفت :

بابا چقه رسمی گپ میزنه یکه مزاق بود ، شو جمعه است شو
خنده و ساتیری .

دیگران نیز به خاطر اینکه مجلس از حال نیفتد حرفش را تایید
کردند و ابراهیم جان به نیابت از همه گفت :

نیلو جان تو و ماری مثل گوشت و ناخن استین ، گوشت و ناخن از هم جدایی ندارن ، مزاق بسودمزاق!

آنوقت به سلامتی سر هر دوسر شیشه شامپاین را باز کرد و به زبان آلمانی شعار داد .

«پروست ! پروست» همه کف زدند و از وساطت به موقع شیخ مجلس شادمان شدند .

پیما نه ها به دوران افتید و نبی آن حقه و توطئه را به هزار زحمت به پاس نمک و نمکدان نادیده گرفت و با خونسردی در اجرای هر کاری سنگ تمام گذاشت . یکی را «بیر» یکی را «جین» یکی را «ویسکی» تعارف کرد . باری سیگار خانم را روشن نمود و باری چون همای سعادت مثل شهزاده ای از «بابل» یاسر داری دلاوری از «کارتا ژ» گوش به فرمان ایستاد . خانم انتظار به بی میلی میکردند اما دزدیده نگاه های شان میرساند که مایلند زنده زنده نبی را قورت کنند . ماری با تجاهلی زیر کانه به آنها فرصت چشم چرانی میداد و میگذاشت بیش از پیش پلو و پلوان شانرا آب ببرد و شیشه تقوای شان در زبر دارد . ولی همینکه نبی برای کاری بیرون رفت ثری خطاب به ماری گفت :

خواهر ك عمر شریف کجا و ای غول بیابان کجا به گمانم عارقت ترش کده !

شاه گل گفت :

ماری جان نوکرت بسیار کته و دبنگ است آدم ازش میترسه ! و نیلوفر که هنوز چون برج زهرمار نشسته بود نیشخندی زد و کنایه آمیز گفت :

هان باب دندان ماری جان است ! براستی که قدر گل بلبل بدانه قدر

جوهر جوهری !

وگلو مثل ماش به سو ی زنش لولید ه واه واه گفت و در تایید
نظر عمو می به زبان فرانسوی اظهار داشت که او یک دیو یک
هیو لاسست ! و ما مد که سرش گرم شده بود بی توجه به باریکی کارو
و خامت اوضاع گفت :

درست است ، درست است .

اما ابرام که از دست زنش دل پر خونی داشت و دیگر اجاقش به
کوری میرفت بفکر عناد و مقابله باشاه گل ، مشت محکمی بروی
میز کوبید و مثل یک مار شال صدا زد !

«اعتراض دارم اعتراض ! هرگزنی ، او یک خراج پاچا هیست یک
کنج شایگان ! یک دون ژوان ! ویک آریایی اصیل ! قبول ندارین
پس تماشا کنین . سپس بی محابا آواز داد : «نبی ، نبی خان !» نبی
شتابان سر رسید ، ابرام گفت :

قدش یک مترو نود سانتی ، برشانش هشتاد سانتی ، کمرش
چهل سانتی و قطر بازو ها هر کدام بیست سانتی . چشم و ابرو و مو ها
سیاه القاس ، پوست ، مثل شیر سفید ، بینی ، بلند و عقابی !
و آنوقت در حالیکه از هیجان می لرزید بر خاست و با کلك دهن نبی
راباز کرد . نبی نمی دانست مقصد ازین بیانات و دیوانگی ها چیست ،
اما به احترام مجلس اعتراض نکرد . ابرام صدا زد :

«آقایان خوب تماشا کنین بالاخره دندان ها ، مثل صدف منظم ، مرتب
و سالم . نبی آغای دنیا است ! نبی ماستر یونیورس است .» مجلس
از خند شد ولی ماری از جابر خاست و دست ابرام را بعنوان برنده بلند
کرد و گفت :

«براو و مار شال بر او ابرام !»

اما «رش» که سخت خودیش جریحه دار شده بود و چشمهایش
از فرط نشه هر چیز را دو دو تا میدید با همان سوت همیشگی نبی
را نزد خود فرا خواند و پرسید :

نبی تو بگو به چی میمانی ؟ به يك غزگاو به يك غول به يك ابله یا به يك آغا ؟

نبی حیران ماند چه بگوید ، در تمام عمرش چنان مجلسی ندیده بود . فهمید نان چند فتیر است !
با آن هم تر جیح داد خاموش بماند اما «رش» بر او داد زد : تره میکم احمق زبان نداری ؟

صورت نبی مثل مار گزیده ها کبود شد هر گز تا آن وقت در محضر و ملا عام از سر لچ و بالچی آن همه خواری و خفت ندیده بود خیال کرد شقیقه هایش از دردمی ترکند و چیزی مثل آب جوش زیر پوستش میدود . مع الوصف باز هم حد نگه داشت و لاجول گفت :

لیکن رش به غیظ آمد و به شدت گیلاس لبالبش را بروی او پاشید و بانگ زد : خارج شو خراحمق !
ماری باعتاب چیخ زد :

«خرا نشو رش !» رش که دیگرزمین و زمان نمی شناخت نخستین بار افسار گیسخت و فریاد زد :

چه گفتمی لوند ، خر خودت ، خریدرت ! و آن وقت بوتل خالی و یکسی را برداشت و با حدت تمام بسوی زنش پرتاب کرد اما نبی از همان هوا بوتل را قاپید و دریک آن چنان برسر «رش» کوفت که دنیا را خون گرفت و کله و کاپوشش یکی شد . سپس چون شیری با یک جست به بیرون پرید و سر به پیشه و بیابان گذاشت !!





نقطة نیرنگی

تہران عقب ۱۳۵۰



دریاب درمیان تمام شاگردان فاکولته نقطه نیز نگي بود . قدي دراز گردني دراز ، دست هاي دراز، پاهای دراز و حتي دندان هاي دراز . دراز داشت و با اين چيز هاي دراز، لاغر و استخواني هم بود . بچه هاي ليليه اورا (بابه لنگ دراز) صدا ميزدند چه پشتش درعين جواني تاحدي کپ شده بود و گردنش ميانشا نه هایش فرو رفته بود .

درياب همواره به خاطر چنين تو هيني از تمام آنها دل آزرده بود و دوري ميگزید . ديگر ها همينکه از درس به ليليه بر ميگشت بدون سلام و عليک بابچه ها، دهليز خوابگاه را باچند گام دراز طي مي کرد و خودش را به اتاق ميرساند و در را از درون مي بست . آنگاه برروي يسترش دراز مي کشيد و نفسي براحت برمي آورد و لي روزي هنوز دقايقی نياسود ه بود که تق تق دروازه بلند شد . درياب او ف کشيد خسته و افسرده از جايش برخاست و بابي ميلي در را کشود . سرو کله (باقي) يکي از همان بچه ها پيداشد .
درياب پرسيد :

خیریت چه کار داری ؟

باقی جواب داد :

هیچ-دعای سرت .

دریا ب پرسید :

-باد از دعا ؟

باقی جواب داد :

-باد از دعا شفا ی جانت .

دریاب با خشونت پرسید :

-کی گفت که مه ناجور هستم ؟

باقی باریشخند جواب داد :

-رادیو گفت :

دریا ب داد زد :

-برو گمشو مفتن کپ ساز .

ولی باقی بی آنکه خودش را بیازد با خونسردی دست بکمر رو بروی دریاب ایستاد . پوز خند زد، پرتک کردو مثل اینکه چیزی را از دور تماشا کند دستش را گوسش چشمش گرفت و چشمانش را خورد و کلان کرد . بعد بالحنی درشت وقاطع گفت :

-اگه باور ندار ی مه شاهد دارم، سه جور ه شاهد عاقل و بالغ !

دریا ب باز هم چیخ زدو گفت :

-برو-برو گمشو کتی شهادیت !

ولی باقی صدازد :

-اوبچا ، اوبچا کجا ستین بیاین شهادت بتین !

با صدای باقی از چند اتاق ، بچاها باشتا ب برو ن شدنو دوا ن

دوا ن دم دریاب آمدند .

دوا ن دم اتا ق دریاب آمدند .

باقی خطاب به آنها که از قبل درجریان بودند گفت :

— او بچا امروز در رادیو چه گفت؟

بچه ها همه یکصدا گفتند :

— امروز ده رادیو گفت که دریاب ناجور است!

باقی پرسید :

— چه ناجوری ؟

بچه ها یکصدا جواب دادند :

— پر خوری ، پر خوری ، چا غی ، چا غی ، کسته خرچی ، یله

خرچی !

دریاب بی حوصله شد و سلی آبداری بروی باقی زد و باقی هم با یکی دو مشت محکم دهن و دندان دریاب را خونین کرد و گفت :

— مه پیشتر گفتم که تو ناجور هستی مگم باور نکدی ! دیدی

ثابت شد ! دندان درد نمی کنه سرت درد نمیکنه حالی باور میکنی یانی ؟

دریاب به قصد حمله دوباره از جابر خاست و لی سرش چرخید و باز نقش زمین گردید . بچه ها از ترس مفتش خوابگاه در اتاقهای

شان پنهان شدند و دریاب هم از بیم توبیخ آینده بچه ها ، بکسی شکایت نکرد و باز به خلوت خودش پناه برد . اتاق دورسرش

میچرخید و گوش هایش بنگ بنگ میکردند از کفیدگی لباس (خون اوچه) زامیزد و دندان هایش به شدت درد میکردند .

دریاب سروروش را بادستمال چرکینش آهسته آهسته تر بند کرد و به خواب رفت . پاسی از شب بازمتوجه شد که صدای چیزی بلند

است بخود آمد سرش را از بالش برداشت و حواسش را جمع کرد . کسی پشت در تق تق میزد . با صدای ضعیف و آمیخته به ناله پرسید :

— کی بود ؟

جمیل یکی دیگر از بچه ها صدا زد :

— دریا ب دریا ب خان شو خوش آرام خو کو!

دریا ب چیز ی نگفت ، برو ی بسترش لغزید و دشنا مهای دکیکی
نثار جمیل کرد . . . از آن پس ساعت دوازده شب باز هم آواز در وازه
بلند شد و سالم صدا زد :

— دریا ب — دریا ب خان چطو راستی ؟ تو میفامی که مه دو ست
دارم مره خو نبورد ، آمدم که پرسانته کنم — تو تو (تب) نکدی
جایت درد نمی کنه ؟

دریا ب جوا ب داد :

— تشکر نی خوب هستم .

و سالم از پشت در وقت خندید و بصرعت دور شد . دیگر خوا ب
از چشمهای دریا ب پرید و تا الصبح بیدار ماند .
بالاخره سفیدی شفاف صبح از پشت درختهای باغ بزرگ لیلیه
وارد اتاق دریا ب شد و آفتاب باروشنایی نارنجی رنگی از دور —
دستها نیش زد .

دریا ب از جابر خاست و رویش را در آینه رنگ و رو رفته یی دید
زرد تر از روزهای دیگر بود . دور چشم چش حلقه کبودی پیدا بود و
لبش چنان پندیده بود که گویی (شکرلب) ما در زاد باشد . اشک در
حلقه چشمانش پر شد و از بیخ چشم آسیب دیده اش قطرات زرد
رنگی جاری شد و از نوک بینی اش بروی فرش افتاد . دریا ب با گوشه
آستین چشمهایش را پاک کرد و با احتیاط از دربر آمد و به استقبال
روز دیگری به بیرون قدم نهاد . همچنان شش ماه تمام بر (بابیه
لنک دراز) گذشت و دریا ب که لاغر تر شده بود دراز تر به نظر می
آمد و در برابر هر اهانتی ساکت میماند و بچه ها گمان میبردند که
دریا ب بی غیرت شده و نان بی تنگی میخورد . اما دریا ب در غذا

خوردنش نیز با دیگران فرق داشت و بزعم خودش غم آینده را میخورد
چه از گذشته، سلی های سنگینی خورده بود.

او چاشتها همینکه دروازه اتاقتش را از درون می بست، پنج شش
کچالوی خورد و کلان را جوش میداد و خود دست زیر الا شه کنار
منقل برقی می نشست و بی صبرانه به قرقر آب جوش گوش میداد. وقتی
لهذاش پخته میشد در یاب دسترخوان پلاستیکی رادوی میز
چهار کنجش می گسترده و با سلیقه خاصی بشقاب پتره یی و نمکدان
و نان خشک و گیلانی آبش را می چید و نانش را با اشتها میخورد و
این کار دایمش بود. از آغاز تحصیلش در فاکولته فقط کچالو،
هنگام زردلو و پالک خورده بود و مبالغ ناچیز پولی را که گاه گاه
پدرش میفرستاد برای روز مبادا نگه داشته بود تا روزی زمین بخرد
خانه بسازد، زن بگیرد و صاحب کودکان چاق و کلنله شود.

در اخیر هر ماه، اندوخته اش بیشتر میشد و بانک نو تنها با احتیاط
زیاده در لابلاهای لباس های درون بکس آهیش پییده میشد. اما در
عوض، دریا ب لاغرتر میشد، رنگش زرد تر میگردد و دوجوره درپشی
مستعملیکه از سرای کهنه فروشی خرید، بود هفته به هفته در جاقش
کساد می میگردد تا اینکه بخند ضعیف و ناتوان شد که همه
گمان بردند او لباس آدم دیگر را بپوشیده است.

در دستورالعمل فاکولته هرگز کسی دریا ب رانیده بود و نان
خوردنش برای همه معمای مفلکی بود. چندین بار منتظم لیلیه به
مدیر لیلیه به خاطر بوی زردچوبه و دال چینی و مرچ سیاه و مرچ
سرخ و دیگر ادویه های هندی و وطنی که از درز دروازه دریاب
خان به بیرون نفوذ میکرد و سراسر ساختان را پر مینمود شکایت برده
بود ولی دریا ب جواب گفته بود که:

داکتر بخاطر درد معده برای رژیم خاصی توصیه کرده که به

هیچو چه نمی تواند از آن مصالح بگذرد.)) و مدیر لیلیه بر سادگیش خندیده بود چه تمام این دارو ها و مصالح برای مریضان معده در حکم زهر بودند .

یکی از روز ها هنگام درس وقتیکه استاد در باره مطلبی سخن میزد دریا ب اعداد را دو تا دو تا و چار تا چار تا میدید از تعجب چشمهایش را میمالید و علت رانمی دانست تا اینکه ستاره ها در روز روشن دم چشمش بلبل زدند و آواز چو کی بزیر غلتید و بیوش نقش زمین شد . . در صنف غوغای برپا شد امبولانس به سرعت رسید و دریا ب را به شفاخانه رسانید ، ساعتی بعد همینکه دریا ب چشم کشود دید که در یکدستش نل را بری سیرم وصل است و دست دیگرش در اختیار دختری بسیار پانمک و زیبا است که با مهربانی خاصی لابلای انگشتانش را میمالد. دریا ب به بالا نظر کرد چشمش به چشمهای دختر افتاد . چشمهای نه خورده کلان نه آبی نه سبز ، چیزی بین آبی و سبز ، مثل رنگ آسمان در روزهای بهار ، مثل رنگ دریا در روزهای پاییز ، دریا ب مات آن چشمها ماند چشمهای که گپ میزدند و میگفتند :

دریا ب نترس تو جور میشی ، آرام بخواب ، بری آدم خسته چیزی بهتر از خو نیست . دریا ب آرام آرام به خواب رفت . خود را در آغوش کوه های بلند و دشتهای یخبندان یافت در آغوش قلعه های تنها و کاه گلی .

دختر چشم آبی را کنار خود ش یافت به عنوان زنش به عنوان ما در کود کانش ، به عنوان همدم روزهای خوش و ناخوشش . پدرش را آنسو تر بر سر جای نماز دید که در حقش دعای خیر می کند و کود کانش را در حوily مشاهده کرد که با هم روی بر فها کشتی میگیرند و بر ف جنگی می کنند . دریا ب درسگر آن خواب

خوش از ذوق خندید و پرستار از بهبود حال دریا ب خوشحال شد
 چه فشار مریض که بکلی پایسن افتاده بود لحظه به لحظه بالا می-
 رفت و رفته رفته بهبود می یافت. دریا ب دوازده ساعت تمام، رگ
 نزد. مثل کودك گهواره، غرق در رویا های خوشی شد، غرق در
 روهای که فقط از آن کودكان سه ساله و چارساله هستند و با گذشت
 روز های کودکی از دست میروند و آهسته آهسته فراموش میشوند.
 دریا ب و قتی چشم کشود دید دختر ك با لای سرش نیست، نگران
 شد، تصور کرد تعلقی از قدیم بین آنها وجود داشته است. هنوز
 طعم آن خواب خوش درد هانش باقی بود - کنار يك تنور داغ صورت
 زیبای زنی از فرط حرارت گلگون شده که خمیر را می گسترده و نان
 پنجه کش و خانگی می پزد - آه چه خواب خوشی که يك لحظه اش به
 عمری می ارزد، چشمهایش را دوباره بست و لی آن خواب دوباره
 نیامد.

توق پای های در دهلیز پیچید. دریا ب نیم خیز شد. در به آهستگی
 باز شد و پرستار، همان دختری که در خواب و بیداری دیده بود
 سراغش آمد. نبض های دریا ب سست شد. دلش مثل بید لرزید و
 برپیشانی اش ژاله های عرق نمایان گشت. پرستار از حال آشفته
 دریا ب به تشویش افتاد، دوباره نبض را گرفت، ضربان قلبش را
 در دقیقه یی شمار کرد - يك، دو، سه، ده یازده، هفتاد، هشتاد،
 اوه چه وضع خطرناکی. حال مریضش دوباره و خیم شده بود،
 پرستار به سرعت امپول لی در بازوی دریا ب زرق کرد و مقداری
 شیر در حلقش ریخت ولی دریا ب آهسته آهسته از بوی خوشی که
 از موها و گریبان دختر ك میتراوید و دماغ خشکش را معطر میکرد

به حال آمد . دریا ب بیدریغ هوا ی اتاق را می بلعید و میخواست ست آن
بورابرا ی سالها ی سال در سینه تنگش ذخیر . کند .

دختر ك باز کنار دریا بنشسته دستش را در دست گرفت . پنجه های
دریا ب بلرز ه افتاد پرستار آن پنجه ها را به سختی و مهربانی فشر دو
دریا ب را غرق در لذت کرد .

دریا ب هموار ه در بار ه عشق چیز ها یی شنید ه بود و لسی
شنید ن کی بود مانند دیدن . در آن لحظه ها عشق اسیر پنجه های
لاغر دریا ب شد ه بود ، اسیر آن پنجه ها یی که هرگز کسی بگرمی
وصدا قت آنها را نفشرد ه بود . دریا ب پنجه های پرستار را
چسبیده بود و نمی خواست به آسانی ر هایشان کند اما پرستار
که دید حال مریض بجا آمد ه ، پنجه هایش را به آرا می از میان
پنجه های دریا ب برو ن کشید و از اتاق بر آمد . یکماه به همین
منوال گذشت و دریا ب من من گوشت گرفت و مثل او ایل جوانی
ترو تاز ه شد . روز وداع برا ی دریا ب روز سختی بود ، زبانی برای
حق شناسی نداشت . نمیدانست چگونگی از پرستار ش قدر دانی کند
و گپها یی را که چون شعله از تنور سینه اش زبانه میزد در میان
بگذارد . با دلی پر و لبریز از گفته ها و نگفته ها از اتاق خارج شد .
پرستار دم در خرو جی شفا خانه ایستاد ه بود . با دریا ب دست
داد و شکر کرد که خدا به او شفا داده است . در یاب چیز های نا-
شیا نه و بی ربط و ضبطی تحویل داد که مفهومی از آن پیدا
نبود و لی پرستار گفت :

تو آدم حق شناس و نجیب هستی ، مایخو بی تو مریض ها ی
کمی داشتیم ، بسیار خوشحال هستم که تو ای شفا خانه رابه
خوشی ترك میکنی . و لی دریا ب خدا حافظ گفت و از در برآمد .
باز لیل به ناز همان بچه ها و باز تحقیر ، دریا ب از نیش زبان بچه

های شوخ شهر ی امانی ندا شت. شبی تخته به پشت در بستر ش افتاد و چشمهایش به چت راه کشید قیافه های موزی و مزاحم یکایک بچه ها در خیالش جا ن یافتند و دهان های پاره و پر حرفی بصدا دور آمدند : دریا ب دریا ب، دریا بسرویت پر چین دریا ب ، بکست خور چین دریا ب - دریاب ، دریاب ! دریاب به رخسارش دست کشید براستی که درسی سالکی چین و چروکهای برویش پیدا بود . چشمش به بکسش افتاد. دید که بحق بی شباهت به خور چین نبود . آخر ارزان بی علت و قیمت بی حکمت نیست و او آن بکس را خیلی ارزان خریده بود .

بچه ها راست میگفتند او بواقع بازیچه بیش نیست ، انعکاس قهقهه بچه ها ، پرده های گوشش را پاره کرد . با دستها گوشش هایش را بست و لی آنصدا ها دوچندان شدند و بر مغزش هجوم آوردند . خیال کرد که شقیقه هایش از فرط درد می تر کند. تقلا ی بسیار کرد و لی دستش به چیزی نچسبید . خواست از جابر خیزد و به قصد خود کشی از ارسی به پایین بجهد اما به خاطر آورد که درد دنیا یکی اورا دوست دارد و آن یک پدرش میباشد . آهسته صدا زد :

پدر ، پدر ، پدر جان !

بیاد آخرین نامه پدرش افتاد چه خوش نوشته بود :
 «نور دیده ام دریا ب جان به سلامت باشی. و خداوند در سفر و حضر پشت و پناهت باد . من همیشه در حقت دعا ی خیر میکنم تا به خیر بر گردی و چشمان پدر را روشن کنی.» از آن پس باور کرد که تنها نیست ، باور کرد که کسی قبولش دارد و دوستش دارد. آنگاه قلم را برداشت و نوشت که :

پدر جان عرض قد مبوس تقدیم میکنم و آرزو دارم زودتر از همیشه برای غلام تان کاغذ بنویسید ، من جز شما کسی را ندارم

اگر یادم نکنید می میرم . « درین فرصت باز به یادبچه ها افتاد ، خواست از آنها به پدرش شکوه برد ولی شرمید و این کار را نکرد ، بناچار از نیلو فر نوشت از خوبی هایش از فداکاری هایش و از محبت هایش . و قتی نا مه بدست پدرش رسید متعجب شد خیال کرد که پسرش میخواهد با دختر شهر ی عروسی کند . با عجله نوشت که : «ار جمند عزیزم ، ما غریب دو ده غریب ، هوش کنی با از گلیمت فراتر نگذاری ، میترسم دختر شهر ی که آنهمه در باره اش نوشته یی نتواند با ما گذاره کند و زیر کار طاقت فرسا بمیرد . در نا مه دوم تدبیری به خاطر دریا برسید و آن اینکه تر جیح داد در باره نیلوفر بسیار و بسیار بنویسد ، آنقدر که پدرش بداند ، دریا ب را در آنسو ی شهر ها نیز کسی دوست دارد . با اینکار آتش دلش فرو می نشست و تا حدی آرامش می یافت . چندین نا مه رد و بدل شدند و دریا ب آنقدر در سنگرش پافشاری کرد که پدرش تن در داد و نوشت که :

«از خداوند برای هر دوی آنها سعادت دارین آرزو می کند و ورود هر چه زود تر شانرا انتظار میبرد ، به این ترتیب دریاب مشغله یی برای تنهایی هایش یافت و به « هیچ » دل خوش کرد .

پایان امتحانات ، یکی از جمعه ها باز بچه ها به اتاقش هجوم آوردند و بر سر آزارش هم قسم شدند ، یکی ترانه دریا ب دریا ب را خواند ، دیگری گفت که : دریا ب مرغ کور است و سو می با خنده خنده فریاد کشید : مرغ کور و شور ! ولی دریا ب که خود دنیای دیگری برایش ساخته بود بی آنکه خمی به ابر و بیاورد به آرا می به الماری دست برد و بسته نا مه هارا کشید و به بچه ها اجازه داد که آنها را بخوانند و از سر سعادتش آگاه شوند . بچه های شوخ نا مه هارا تندی تندی خواندند ولی هیچکدام را باور نکرده و آنها

راهیزم دیگری برای مزا حمت و آزار دریا ب تلقی نمودند ، باز شرو شور و داد و بیداد کردند اما دریا ب هرگز اعتنا یی به تحقیر بچه ها نکرد ، چه عشق از او آدم دیگری سا خته بود . آد می پولادین ، آد می مقاوم و بی اعتنا به دنیا و ما فیها . بچه ها از تغییر حال دریا ب تعجب کردند . دیگر نیشخند ها و مزا حمت ها کار گر نیفتاد . دریا ب هر چه شنید پشت گوش کرد و طرف را چون خسی به هیچ گرفت . چه عجب ، از آن گاه بی مقدار که دست خوش ها بعد از زمدتی در برابر و قار و متانت دریا ب احساس حقارت می کردند و نمی دانستند که چگو نه از سد شخصیت دست نیافتنیش بگذرند ، یکی از دیگر ها دریا ب لباس هایش را عوض کرد و شاد و خوشحال بعزم تفریح از اتا قش برآمد . جمیل و ناصر و باقی که از روبرو می آمدند با احتیاط پرسیدند:

کجا بخیر دریا ب خان ؟

دریا ب متبسم جواب داد :

وعده دار هستم .

ناصر پرسید : باکی ؟

دریا ب جواب داد :

به اصطلاح شما با (مترسم) با (گرل فرنسم) با معشوقم . دهان آنها از تعجب باز ماند ناصر که هر گز چنین ادعای راباور نداشت گفت :

حق دریا ب خان ، درست است که تو دریا ب سابق نیستی مگم قیافیت متوقیافه است . بمره دختر که طرف توسیل کنه .

دریا ب خندید و گفت :

خدا کنه دردش ده کوه و صحرا ، تو بمیری که دگار د دیده نداری .

جمیل گفت :

دریا ب آگه راست میکی اثبات کو!

سدریا ب جوا ب داد :

اگر چه مساله مساله خصوصاً است مکم به کوری چشم حاسدا حاضر هستم. صبا ساعت پنج وقت رخصتیش بری شر فیا بی حاضر باشین .

بچه ها لب جو یدند و تا فر داساعت پنج از دریا ب جدا شدند . ساعت موعود دریا ب پیشا پیش و بچه ها پیا پیش راهی شفا خانه شدند . داکتران و بیماران و پرستاران و مستخدمین همه و همه از در شفا خانه گروه گروه بیرون می آمدند و دریا ب مسافتی دور تر از بچه های لجوج و حسود چشم انتظار نیلوفر بود - نیلوفر آبی گل گلهای ، نیلوفر خوشخراام و خندان و نیلوفر خوب و مهربان .

بالاخره نیلوفر چون گل سرخی در جنگل از دور پیدا شد . دریا ب مثل مجسمه یی بی جان رویارویش ایستاد و مات آن قد و بالا ماند . نیلوفر در چند قدمی بروی دریاب لبخند زد و خوش خوش شحال صدا زد : او دریا ب چه خوب شد آمدی مثل اینکه از مرگ مایبزا ر باشی ؟ خرمن جان دریا ب آتش گرفت ، به سختی از جایش کنده شد . دست نیلوفر را در دست گرفت . نیلوفر سراپای دریا ب را از نظر گذراند و با خوشحالی گفت :

نام خدا چاغ شدی . هردو خندیدند و شانه بشانه هم مسیر پیاده رو را در پیش گرفتند . دریاب کچو معوج راه میرفت و نیلوفر راست و مستقیم . تق تق پای آنها در دل بچه ها چون کوه سنگینی می کرد و همه حسرت سعادت دریاب را می خوردند . ولی دریا ب بچه ها را بکلی از یاد برده بود و در کنار نیلوفر خودش را تالا بی میافت که همواره زیر پای بر گهای نرم و نازک گل نیلوفر بخواب میرود و از عطر تنش مست میشود .

نیلو فر بنا بعد از همیشه بسیار گپ زد. قصه مریض های نورا، قصه داکتر های خوب را، قصه داکتر بد را و بالاخره قصه خود را که گفت بکارش عشق دارد و میخواهد همیشه پرستار بماند پرستار آدمها، پرستار دل های آزرده.

دل دریا ب مثل ساعت تك تك ميزد و میگفت مریض است و نیلو فر آن تك تك هارا نمی شنید و دوا ی درد بیمار را تشخیص نمی داد، سر چهار راه، نیلو فراز دریا ب پرسید:

خوب دریا ب بالاخره نگفتی که امروز باکی کار داشتی؟

دریا ب جتکه خورد، بیاد بچه ها افتاد، بیاد حریفان سنگدل و بیرحمش، محجوبانه جواب داد:

امتحان ها به آخر رسیده مه کامیا ب شدم، مه داکتر شدم. میخواست چیزی دیگر بگوید که نیلو فر از فرط شادی چیغ زد و گفت:

اوه چه خوب. ما با هم همسلك شدیم. صد حیف که مه داکتر نیستم. دلم بسیار میخواست که داکتر شوم و لی مشکل زننده گی مجال نداد.

دریا ب گفت:

مگم مه داکتر سنگو خا هستم. داکتر سنگهای سخت و خاکهای سیاه. مه نبض کوه ها ره می بینم واصله از سنگریزه جدا میکنم. مه مثل فرهاد کو هکن هستم، يك تیشه و دگر هیچ می ترسم ای تیشه بدرد نخوره و يك روز عوض سنگ بفرق خود بزنمش. نیلو فر قیافه حیران و متعجبی گرفت و گفت:

باز هذیان میگی، مه نگفتم که تو دگه ناجور نیستی يك آدم کامل و عالم، نباید خود را مسخره کند. دریا ب گفت:

مه تنها ستم از تنها یی به تنگ آمدیم . در د دل مره هیچ داکتر و پرستار نمی فامه ، حتی تو که بهترین پرستار دنیا سنتی . نیلوفر گفت :

جرا ازدواج نمی کنی ، ازدواج داروی درد تنها ییست . دریا ب گفت :

کسی مره نمیگیره .

نیلوفر مات مانده و باحیرت گفت :

چرا ، چرا تو بیشک یکی از بهترین هرداستی خوده کم نزن بری مرد کمزرن شرم اشت برای مر د کمزرن ننگ ایست .

دریاب پرسید:

پس چکنم ؟

نیلوفر گفت :

برو برت زنده گی بساز ، خانه و خانواده بساز . راستی که تنها یی طاقت فرساست .

دریا ب که طاقتش طاق شده بود گفت :

علاج ده دست دوست دستم بگی که غرق میشم .

نیلوفر لحظه های بی به زمین نگرست وبعد به چشمهای دریاب .

چشمهای دریاب پر از اشک شده بود و رنگش از خجالت آمیخته با

هیجان ، مثل قوغ آتش سر خگون مینمود . سرشکی داغ از چشمهای

نیلوفر بر خسارهای سفیدش راه کشید و خاموش ماند .

دریا ب پرسید :

چرا گپ نمیزی ، میخوای غرق شوم .

نیلوفر اشکهایش را پاک کرد و آرام مثل دریای بعد از طوفان

جواب داد :

دریا ب کار از کار گذشته‌ام شو هر دارم .

دریا ب سرد شد . مثل مرد ه گورستان ، مثل شبهای زمستان ، سپس از تمام گیسهای که گفته بود صمیمانه پوزش خواست . هر دو با ودا عی تلخ و اندوهبار از هم جدا شدند ، و دریا ب گفت که فردا کایل راترك میکند ، آنگاه همه گرا راترك کردند و میان دنیای آنها حفره یی عمیق دهن باز کرد .

فردا موتر غراز ه سرویس ، لم لم جاده خامه یی را که از وسط کوه ها و دره ها و دشتها میگذشت طی میکرد و دریا ب یکی از مسافران بود . درخت های لب جاده شکوفه کرده بودند و بوی بوته های باوان شسته از میان کشت ها برمیخاست و دماغ مسافران راتر میکرد . دختران دهانی با چادرهای آبی و پیراهن های گلنار ، گل سنجید دستها میکردند ، همان گلی که مورد علاقه کفچه مار هاست . دریا ب از دریچه موتر آن ها را میدید و بیاد آن روایت قدیمی می افتاد که میگفتند :

دختران جوان نباید از زیر درخت پرگل سنجید بگذرند ، چه عاشق میشوند و عشق ناگامی و درد سر دارد و زهرش چون زهر مار کشنده است .

به خود نظر کرد بیاد نیلو فرافتاد - بیاد نیلوفری که هنوز زهر عشق یاطعم عشقش در کامش باقی بود ، طعمی هم تلخ و هم شیرین ، هم گوارا هم ناگوار . اوه خدای من عشق چیست ؟ آب است یا آتش ؟ شهید است یا شمشیر ؟ دریا ب میخواست با این خرفنها گره از رمز عشق بگشاید و تار عنکبوت غم را باز کند و لی دیگر بقول نیلوفر کار از کار گذشته بود . نیلو فر شوهر داشت و او زن نداشت و نتیجه دوری و تنهایی و بیکی ، جوانکی در آخرین سیت موتر چنگش را ترنگ ترنگ مینواخت و برزخمه های روح دریا ب انگشت میزد :

بگردد گر حصار از سنگ سازند رهش را چون دل من تنگ سازند
شکافم قلعه را پیش تو آیسم زخونم گر جهان را رنگ سازند
ولی موتر پیش میرفت و دریا ب از نیلوفر فاصله یی بیشتر می
گرفت : جوانک چنگ نواز باز می خواند :

تو که نوشم نه یی نیشم چرا یی تو که یارم نه یی پیشم چرا یی
تو که مرهم نه یی زخم دلم را نمک پاش دل ریشم چرا یی

و این صدا را باد به بیرون و درون موتر می پراگند و دریا ب را
دیوانه تر میکرد . از خستگی خاموش ماند و باز ناله موتر در
وسط کوتل پر پیچ و خمی بلند شد ، دریا ب سرش را به کنار دریچه
تکیه داد و بخواب رفت .

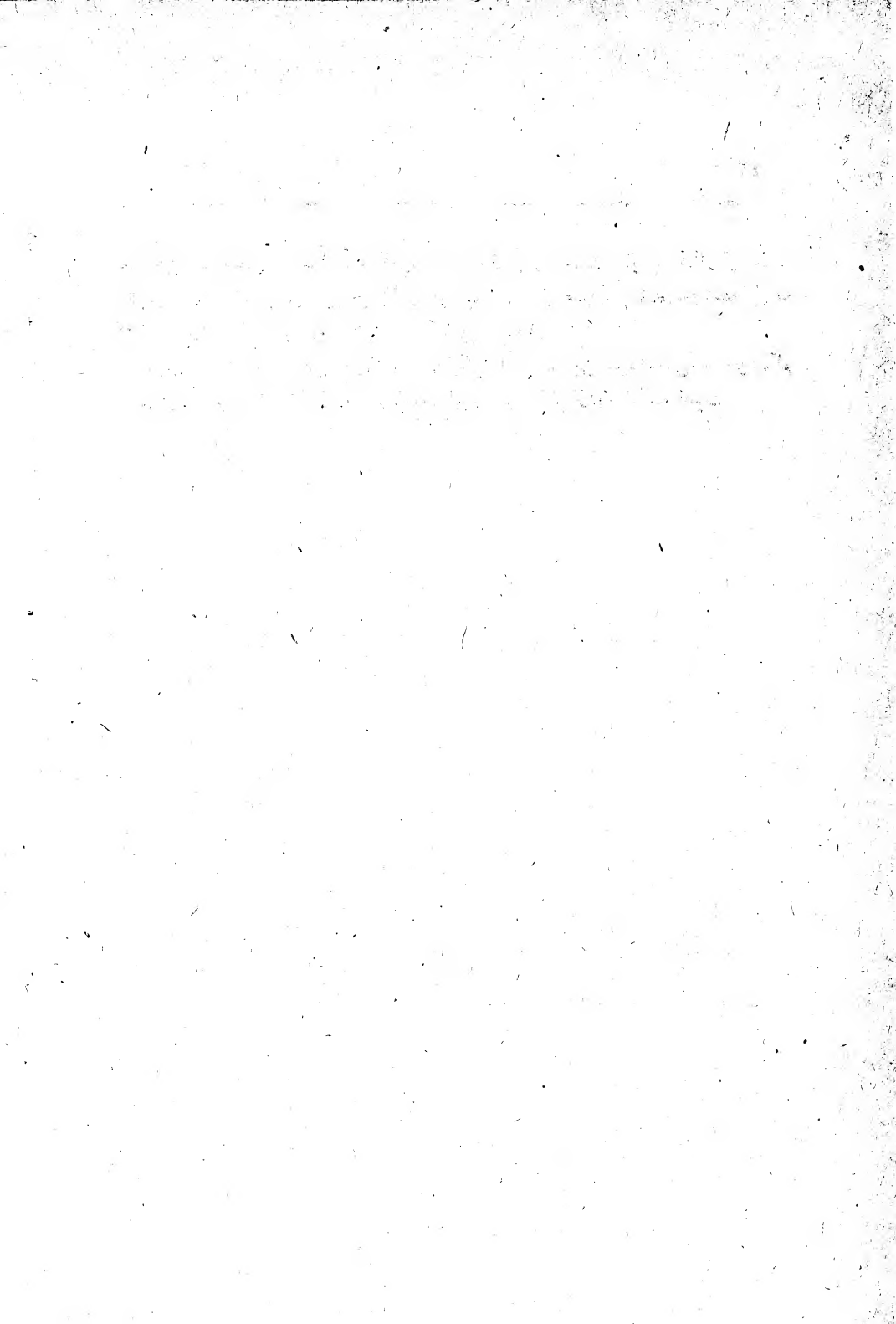
نیافته هایش در و یا ها جا نیافتند نیلو فر را با جا مه الوان ،
عروسی بر تخت مراد کنار خود ش یافت ، بر همان تختیکه کشتی نجات
آدمی از نو میدی ، از مرگ و از تنها ییست . نیلوفر بر صورت
دریا ب گل لبخند می پاشید و دریا ب بر چشمان نیلو فر برقی آرزو می
ریخت ، بوته عمر آنها گل کرده بود ، سرانجام دریا ب دست
نیلو فر را در دست گرفت و از تخت فرود آمد و جانب حجله که
منزله مراد عاشقان است راهی شد .

درین اثنا موتر پرك زدو سردریا ب به آهن سخت سیت پیش
رو خورد مثل اینکه سر دریا ب به سنگ لحد خورده باشد از جاپرید
و غرق در عرق بخود آمد ، کوهی اودور پیدا بود که نبضش میتپید . خود
را «فرهاد» یافت ، فرهاد کو هکن بایک تیشه و دیگر هیچ
لبخند زدو گفت :

مه داکتری هستم که نبض کوه ها را می بینم ، مرض کوه هاره
در مان میکنم ، اما کو داکتری که مریض عشقه در مان کنه و نسخه یی
شفا بخش بته . دگه ای تیشه بدرد نمیخوره ، عوض سنگ

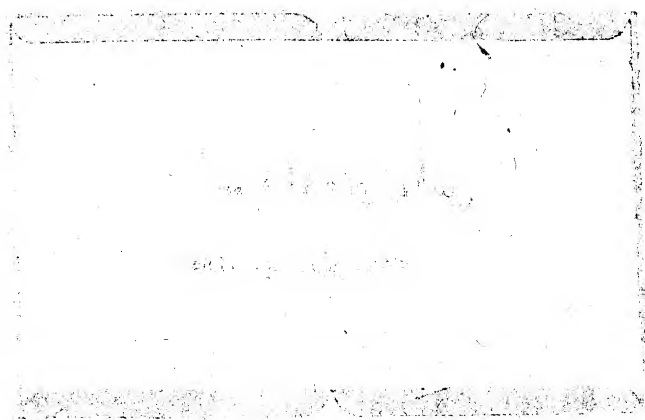
مغز خود ه کتیش پاشان میکنم. اما نیلوفر از پشت کوه ها از پشت دشتها ، از شهری پر غوغا و پرهیا هو از همان پیاده روشفاخانه که قد مکاه آخرین روز دیدار آنها بود صدازد :

چرا چرا تو ، بی چون و چرایکی از بهترین مرداستی . خوده کم نزن بری مرد کم زدن شرم است، بری مرد کم زدن ننگ است !



مردارہ قول اس

جلال آباد دلو ۱۳۵۴



برف می بارید و شیر دانه‌هایش را از پشت شیشه یکان یکان می شمرد - يك ، دو، سه يك، دو، سه چهار ، يك دو سه چهار ، پنج... -
اما نداف آسمان باچنان سر عتی بنبه هایش را باد میزد که درد فایق کوتاهی برو بالین خانه های کاهگلی و قدیمی را زیر لحاف از برف پنهان کرد و شیر از نفس افتاد و دم گرفت. نگاهایش بسوی طاقچه بی افتاد که در آن چرخه تار چتکه یی رنگش قرار داشت و از آن بالاتر بسوی میخچه یی که گدی پرانهای سه پارچه و پنج پارچه اش از آن آویزان بودند. شیر از قدیمها تار میزد و گدی پران میساخت و در اینکار در تمام کوچه های شور بازار و چوك و پایین چوك طاق و بی جوره بود.

او اولها گدی پرانهای واسکتی، چشمك دار، كله گنجشکی و گلدان میساخت و لی همینکه پایش به چهارده رسید و پشت لبهایش کمی سیاه شد دلش از اینها سیر شد و خواست گدی پرانهای زیبا تری بسازد. برای اینکار کاغذ های روشنتر و بهتری بر گزید و نقش های مقبوتری بر گنج و کناره های کاغذ پرانها نشان داد ولی هیچکدام

چنگی بدلش نزدند ، دلش چیز ی میخواست که نمی توانست برزبان
بیاورد و صورت بندی ها ی شما یلش را پرو ی کاغذ پر آنها
تکمیل کند . باز هم بی میل و وسواسی به کاغذ پر آنها یش که
از طاقچه کشال بود نه تری تری سیل کرد و چیز ی را جست که در آنها
نیا فت .

طاهره دختر خاله اش که در پته بالای صند لی نشسته بود همینکه
شیر را مشغول چیز های دیگر ی دید صدا زد .

شیر جان چه شده مثل ایکه سر که برات آوردی ... ؟
طور مار چرت های شیر پاره شد ، نگاهانش از طاقچه و میخچه
به چشمهای سیاه طاهره برگشت .

چشمهای یی که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بودند . مژه های
برگشته طاهره کمی تنگ شد و برقی از در و نش جهید و در سینه
شیر نشست . عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به
آرامی لرزید .

طاهره بی آنکه گپی دیگر بزند ، خندید و رسته دندان های صدف
گونش نمایان شد . شیر شیفته دندان های طاهره شد . خیال کرد
سفیدی آنها به سفیدی و درخشش برفها در روز های آفتابی است .
شیر از شیشه به برفها نظر کرد دید که برفها به سفیدی ،
رخساره های طاهره نیستند . دلش ذوق زد و از داشتن چنان دختر
خاله یی به خود بالید و در جایش استوار تر نشست . طاهره دستش
را از زیر لحاف صند لی بیرون کشید و خواست از روی سینی
مقداری کشمش و جلفوزه برچیند چشم شیر به سر انگشت های
دراز و خوش تراش طاهره افتاد که دو سه انگشت فیروزه زینتش
داد . بودند . شیر از ارسی به آسمان نظر کرد به یاد آورد که
فیروزه هایش به درخشش فیروزه های طاهره نیستند ، برقی گرم

وسو زان مرد مك های چشمهای شیر ، به دست های ظریف طاهره افتاد که جلفوزه را می چید و کشفش هارا دورتر میکرد . شیر بیاد ساق های نازک روایش های (کو هستان) افتاد و آنگاه از ارسنی که مشرف به کوه ها بود نظر افکند . برف چون پوشی از نقره سفید قله ها را آراسته بود و شیر با خود گفت : چه خوب است آدم مثل کوه مغرور و سر بلند باشه :

آنگاه حواسش را جمع کرد و در برابر طاهره که جلفوزه پوست می کرد قیافه بی جدی گرفت .

طاهره گفت :

مثل ای که هوشت نبود چه پرسیدم ؟

شیر جواب داد :

مایک سرو هزار سودا داریم ، اگر هوشم نبود معاف کو .

طاهره گفت :

پروا نداره ، وخت چرتت اس !

شیر با خود اندیشید که چرا وقت چرتش است . آیا ازین

پس اتفاقی ، حادثه یی یا گپی پیش میشود . با خنده گفت :

کارنوت مبارک . مثل اینکه فالبینام شدی ؟

طاهره با شیطننت گفت :

مهروی طالیده واکدیم ، تو زیادتر ازی چرتی میشی ، خو از

چشمهایت میپره ، خورا کت کم ورنکت زرد میشه !

شیر خندید و گفت :

دانته به خیر واکو چیزدگه یاد نداری که بگویی ؟

طاهره چیزی نگفت و لی باز بانگاه های مست و راز گویش ، شیر

را افسون کرد و بالحن معنی داری ازش پرسید :

شیر دست و پا چه شد ، رابطه گپها از یادش رفت . با خنده ، خنده

جواب داد :

والله نمیدانم چه بگویم مثل اینکه راست میگی .
طاهره ، مست و خوشحال فر یادزد:
دیدیدی که بزبان خود اقرا رکدی .

شیر چیزی نگفت و سرش را به زیر انداخت و قتی چشمش را از
زمین برداشت باز نظرش به کاغذپرانها افتاد که همچنان بیروح
و بیجاذبه آویزان بودند، خواست از طاهره چاره عیب شان را
بجوید و لی شرمید و لـبـفـرو بست .

طاهره پرسید :

به چه فکر میکنی ؟

شیر گفت :

—بتو

طاهره با تعجب پرسید :

—بمن ؟

شیر گفت :

—هان . چه خوب بود اگر کاغذپرانها چشمکهای بی بخوبی چشمهای
تو میداشتند .

طاهره پرسید :

—فایدهش چی ؟

شیر جواب داد :

—فایدهش اینکه او وخت کاغذپرانه از سر تمام کوچهها و خانهها
تار میداد م تا کل کوچکی ها مردم (شور بازار) و (علی رضا خان) ،
(ریکاخانه) و (باغ علیمردان) حیران چشمکهای کاغذپران میشدند .

طاهره پرسید :

—او وخت کاغذ پرانته چنـلـمـفـرو ختی ؟

شیر جوا ب داد :
- يک لک .

طاهره گفت :
- چقه کم !

شیر گفت :

- خي ده لک .

طاهره گفت :

- حالی شد يکد فعه پيسه دا رميشی ، مگم نگفتی که ايقه پيسه ره
چه ميکنی ؟

شیر باتا مل گفت :

- ايقه پيسه ره ، ايقه پيسه ره ، باز ام کاغذ و بانس ميخرم و کاغذ
پران ميسازم .

طاهره گفت :

- عجب .

شیر گفت :

- عجب ندازه ده کل ای کاغذ پرانها چشمهای توره می کشم و باز
هم ده هوا ميکنم تا مردم ببيند که چه چشمهای داری .
طاهره با خنده پرسيد :

باز چه ميکنی ؟

شیر جو اب داد :

- باز هم همی کاره ميکنم تا آخر دنيا تا آخر عمرم .

فردای آن روز شیر دو سه کاغذ پرانش را از ميخچه برداشت و
به بچه همسايه بخشيد . از آن پس شیر تا نيمه های شب کاغذ
ها را برش کرد و کوشيد در آنها صورت طاهره را نقش بندد چراغ
چشمهایش را - ياقوت لبهایش را و حتی بر ق خر من سوزنگاههایش
را که دل از دلخانه آدم ميبرد و مغز استخوان را ميسوخت .

کاغذ ها کو ت میشدند . یکی به دیگری می چسپیدند . صور تها ی مختلفی پیدا میشدند ولی طا هر ه پیدا نمیشد . از اینرو - شیر برای يك ما ه کاغذ پران قیل نکرد و جنگ نینداخت .

روزی پرسر گذر ، فضلو که حریفش بود از ش پرسید :
- شیر ده ای و ختها با لها يت خو کده ده با م دیده نمی شی ؟
شیر گفت :

- فضلو مه چیز د گی میساز م که ده خوریتا م ندیده باشی .
فضلو گفت :

- چه میساز ی بالو ن یاطیار ؟
- شیر جواب داد :

- بهتر از اینها - عار وس میسازم عاروس .
فضلو با تمسخر خندید و گفت :

- مبارك باشه ، انشاء الله که نقلشه میخوریم !
شیر چیز ی نگفت ، راهی را که آمده بود پیش گرفت .

فضلو هر چند مثل سیم تار میزد و در کارش استاد بود اما نزد کوچکی ها اعتبار چندانی نداشت و به (پوده !) معروف شده بود چه زود می خوید ، زیاد دروغ میگفت ، بسیار حرف میزد و از بغل بغل بیره ها و سنج ها نا مردانه و دزدانه چشم چرانی میکرد و مزاحم دختر های همسایه میشد . او از سال ها همسایه در به دریوار (محسن خان) پدر طا هره بود و هموار دخترش را در کوی و برزن آزار میداد .
شیر از زبان طا هره بو برده بود که فضلو نیز به او نظر دارد . از اینرو همینکه فضلو را میدید خونش به جوش می آمد و میخواست پوست از سرش بکند .

فضلو هم از شیر نفرت داشت چه میفهمید که تاشیر زنده است دستش به طا هره نخواهد رسید . بنابراین خبر چینی کرد و پهلوان

(محمود) برادر کلان طاهره را از قصه عشق آندو که در تمام کوچه و خانه ها پیچیده بود آگاه ساخت. محمود نه تنها پای شیر را از خانه شان برید بلکه باعث شد، دو خانواد ه رفت و آمد را با هم قطع کنند.

از آن پس شیر با غمهايش تنها ماند. طاهره از او دور بود، در خانه اش کنار مادرش، کنار پدر بد قهرش، کنار برادر های پهلوان و خطرناکش.

شیر را یارای طلبگاری از او نبود چه قصه رسنوی او باعث شده بود که روزی محسن خان پدر طاهره طی برخاش و گفتگوی به زنش بگوید:

«اگر آسمان به زمین بخوره - دختر مه - به کاغذ پران بازو گفتار باز نمیتیم. ده دنیا مرد کم نیست که دختر ه به خوار زادی بی سرو پایت بتم.»

شیر نمی دانست چه کند دروازه های دنیا برویش بسته شده بود، طاهره را در خواب هم نمیدید، رنگش زرد تر می شد، دست به نان نمیزد و شب هاستاره ها را میشمرد و در تف تب سوزان و گنگی چون ماهی در کرای کباب میشد.

صبح که از خواب بر می خاست موهایش ژولیده و چشمانش منبرخ و بیحال می بود جرئت دیدن (فضلو) را نداشت چه او در کوچه همواره بر سرش صدا میزد:

شیر، شیر، طیاریت چه شد؟ بالو نت چه شد؟ نقل عاروسی ته کی بخوریم؟!

اما شیر از کارش رو گردان نبود و در تمام نقش ها و چهره ها، سرو گردن طاهره را می پالید و کاغذ پیرانها را به این امید می ساخت و هوا میکرد ولی هیچکدام خرام قامت طاهره را نمیداشتند.

ما هاتیر شدند . رمضا ن و قربان آمد و عید نزدیک شد . کسی از شیر به طاهره پیغامی نمی برد و از طاهره نیز آدمی خط و خبری نمی آورد ، شیر هر چه گوشید نتوانست راهی بدریار یار باز کند . بناچار به تار و کاغذ پران روی آورد و در شب عید ، با خط خوانا و خوشی روی کاغذ پران نوشت :

عید ت مبارک !

شیر و قتی به بستر رفت هوا آرام بود ، صدای باد شنید و نمی شد و بنبجه های خشک و مرده مانند درخت ها بی صدا و خاموش باشب تنها بی نجوای غم آلودی داشتند و شیر گوش به صدا های پشت شیشه داشت و لی صدا یی نمی آمد و بادها همه در دره های بادگیر میزدند .

شیر بیاد کودکی هایش افتاد بیاد روز هایی که هوا ی تنبل و بی جنب و جوش فراز با مهای خوابید و او با بچه های دیگر برای بیدار ، کسردن پا دها دسته جمعی می خواندند :

حیدرک جیلانی شما لار و تورانی !

امشب هم خواسته و ناخواسته ، همان سرود کودکی نه بر زبانش جاری بود ولی از باد خبری نبود ، شیر بار دیگر زیر لحاف رفت و مانند قتب زده ها افکار هذیان بگردید و افسون مستی باد هارا خواب و بیدار تکرار کرد و در خیال طاهره غرق شد . آنگاه دایره کوچکی از این غرق شدن ایجاد شد و در رنگهای مختلف ، بزرگ و بزرگتر گردید و سراسر گنبد جمجمه شیر را فرا گرفت . صدا ها یی به سهمگینی صدا های رعد درین گنبد هولناک شکست و انعکاسش از گوشه های دیوار گنبد ، بالا شد . شیر چیغ زد و در جایش نشست : دید تاریکی همه جا را در آغوش کشید و هیچ صدایی بالا نیست لاحول گفت و شکر خدا را به جا آورد که خواب بود . آن وقت دستی به نبضش برد ، دید که

دستش سرد سرد است . باور کرد که تب ندارد باز دراز کشید و سر سنگینش را روی متکا گذاشت و به فکر فرو رفت :

طاهره ! طاهره ! از دست رفته طاهره ! فالبین ! طاهره شوخ ! طاهره افسونگر و خندا نا آه چه دندان ها یی داشت ، چه لبها یی داشت ! چه دستهای سفیدی ، سفید تر از ساقه های رویش و سفید تر از سینه گفت .

درویشی بسیار خفیفکه فرق چندانی با تاریکی نداشت کاغذپران پنج پلرچه اش را دید که از میخچه آویزان است ، با صدای کمی بلند گفت :

حیدر ! جیلانی شما لار ه تورانی ! هنوز لحظه یی نگذشته بود که به ناگاه باد پشت درواز ه آمد ، در زد و در ختمبا به آواز خوانی شروع کردند ، شیر از جاپرید ، با اینکه هوا بسیار سرد بود ، ارسی را باز کرد و سینه تنگش را از بادیکه گریبان در ختمبا را گرفته بود پر کرد .

شب عید بود ، نانوائی ها زودتر از شبهای دیگر ، دست به کار شده بودند . بوی تند بوته های سوخته در هوا پیچیده بود و شیر آن بو را تنفس کرد و به به گفت . از دو تاره کاغذ پرانش گرفت و آنها را ملایمت در اختیار بادیکه پله های ارسی را می جنباند گذاشت و شور شورش داد .

آنوقت مثل اینکه در گوش کاغذپران نجوا کنند گفت :

صبا عید است صبا طاهره لباس نو می پوشه ، صبا بادخترها روی ما چی میکنند و صبا از پدر و مادرش عیدی میگیره و تو او کاغذ پران ، صبا چه میکنی آیا پرمیزی پرواز میکنی ، سر خائیش میری یانی اگر میری خوب خوب اگه نه میری پاریت میکنم دو تکت میکنم ، چیوت میکنم درت میتم ، بعد کمی آرام شد ، بسوی ستاره ها لبخند زد و ستاره ها بسویش لبخند زدند .

باد غوغا بر پا کرده بود، از خلل صدای باد، صدای ملا با لا شده که
 «الله اکبر» می گفت :
 شیر گفت :

خدا یا تو بزرگ هستی به حق پیر پیرا به حق چار یار با صفا به
 حق امام اعظم و زیارتا که مره بمراد برسانی .

شیر مثل اینکه کار مهمی کرد باشد به بستر رفت ، خواب خود
 شنی زیر پلکها یش خانه کرد و اورا تا سر حد بی خبری برد . صبح که
 بیدار شد ، بادهم بیدار بود و باشدت کمتر ی لباس های رنگه و سفید
 زوی تناب بام را به بازی گرفته بود .

شیر از اهتزاز آنها سمت باد را تشخیص کرد و از ته دل ذوق
 زد ، شتابزد لباس های گیبی نوش را به تن کرد ، دستهای پدر و
 مادرش را بوسید و (عید مبارک) گفت و بی سرو صدا با چرخه تار
 و گدی پرانش به با مبتی برآمد . باد مانند اژدها نفس های طولانی
 و ممتد می کشید و کاغذ پران را تکان میداد شیر تار را در حلقه
 دو تاره گره بست و یا هو پنج پارچه اش را در اختیار باد گذاشت .
 کاغذ پران به شدت جتکه خورد ، مانند مرغ کلنگی به جلو جهید و
 هو را به سوی بلند ی ها پاره کرد . از خانه های روبرو نیز گدی پران
 های خورد و کلانی قیل شده بودند . پنج پارچه شیر مثل (فر فرك)
 بسوی آنها تار برد و چون باز تیز چنگا لی فراز همه قرار گرفت و
 چند تارا در چند دقیقه درو کرد . کوچکی ها همینکه پی بردند با گدی
 حریف اند کاغذ پرانهای باقیمانده را پایین کردند و میدان را خالی
 نمودند . شیر تارش را که چون دم تیغ بران و تیز بود با سر
 انگشتش نوازش کرد و چشمش را به گدی پران مست و چابکش که
 چون کبوتر ملاقی می جمید دوخت و از دور نقش (عید ت مبارک) نظرش
 را خیره کرد و کاری اصلی را به یادش داد .

آنوقت آهنگ یار کرد و قلاچ قلاج تار داد .

کاغذ پران چون موج بیتابی لوت های مستانه و دیوانه زد و يك نفس خود را بر سر بام معشوقه رساند اما فضلوی که از گوشه بامش شاهد آشو بگری های گدی شیر بود و می فهمید که حریف چه میجوید غفلتا بجانش قیل کرد و شیر را در بهترین لحظه های شوق و شادی پریشان ساخت .

شیر همینکه گدی فضلوی را دید کمی رنگش پرید اما دست از پا خطا نکرد و قبل از اینکه فضلوی کاغذ پرانش را خوب هوا کند از همان بالا گدیش را مثل شا هین غوطه داد و تار فضلوی را چون پنیر خام دو نیم کرد و با خود گفت :

سزای قروت او (آب) گرم !

طا هره از دنیا بی خبر بعنا ز سر مه چشمها و چو تی موها ، لباس قناریز ش رابه بر کرد و بانظرهای خریداری برابر آینه قد نما جلو فروخت تا صورت چون برگ گلش را درنگاه دیگران بسنجد . آینه پاسخ مساعدش داد و برویش لبخند زد .

طا هره از خوشحالی چرخ زد و مقابل ا رسی آمد ، آینه شفاف آسمان نیز برویش خندید و آفتاب کاکل زری بر سر و صورتش گرد طلا پاشید . طا هره به بازی بساجد زلفانش مشغول شد و سرودی را زمزمه کرد . درین میان کبوتر سفیدی از هوا گذشت و چشمان طاهره دنبالش را کشید ، کبوتر از نظر غایب شد ولی عوضش کاغذ پرانی در هوا باقی ماند که برویش (عید ت مبارک !) جلب نظر میکرد . طا هره اول بی تفاوت و بعد با تفاوت نوشته را خواند و تبسم شگفت انگیزی بر لبها یش دوید ، از کاغذ پران خوشش آمد و بدون منظور و مدعا گفت :

عید خود ت مبارک !

اولی کاغذ پرا ن دست بر دار نبود مرتب پایین و بالای رفت و بر سر با ماسا به می افکند، طاهره کنجکا و شید و از اتاق به بام برآمد و از دور شیر را بر سر با مبتسی تشخیص کرد و دلش به سر پا ن افتاد. شیر هم طاهره را دید و سر پا را بیجا ن وارتعاش شد. سر رشته از دستش در رفت و کاغذ پرا ن چرخ زن در حویلی سقوط کرد. از قضا برادر خورد طاهره (فرید) به چنگش آورد و دوا ن دوان غنیمت باد آورده را پیش پدرش که گرفتار قربانی گوسفند بود برد و صدا زد :

بابه جان - بابه جان - آزا تی گرفتیم !
 میرزا محمد محسن که در آن لحظه نمی خواست سگوت عاطفیش
 اخلال شود به سرعت کارد را در گلو ی گوسفند کشید و بعد از
 لمحه پی ، با خشونت خطاب به پسرش گفت :
 - جوان مرگ شوی چه گرفتی ؟
 پسر که دق ماند ، تری تری پدرش را نکاه کرد و به آزا می جواب داد :

آزانی گرفتم .
 محسن خان گفت :
 - بدکدی پیش بیا .
 فرید هراسا ن و وار خطا نزدیک شد و کاغذ پرا ن را در دست های
 خون آلود پدرش گذاشت .

طاهره از بام متوجه پدر و نگران کاغذ پرا ن بود . لکه های خون در
 لحظه های کوتاهی که محسن خان مشغول خواندن عبارت بود
 کاغذ پرا ن را رنگین کرد. محسن خان مثل اینکه پوی دسیسه و خیال
 نئی به مشامش رسیده یا شده اینسو و آنسو دید و چشمش به
 طاهره بر لب بام افتاد و بی تا ملگدی پرا ن را با دستهای پر
 مو بر زده اش پاره کرد و گفت :

چرا م زاده . مه کتیت کسار دارم !
ظاهر . از لب بام دور شد و قز و فرید گریان و شکو . کنان
خود زاندا من مادرش انداخت و دادزد :

مادر جان بابیم آراتیمه پار . گد آراتیمه ! و مادر سر کود کشر را
در بقل فشرد و گفت :
آستا بچیم که نشنو . ، بابیت حق داره .

فرید چرا - چرا ، گفت و آنروز عید برای طاهر . و برای مادر و
برادرش در چرا - چرا گذشت ، ولی طعم شور کباب قربانی محسن خان
را دو چندان عاصی و خون آشام کرد و از بام و تاشام مانند بپر
پیری غرید و گفتار کرد .

از آن پس محسن خان دروازه بام را بر روی دخترش قفل کرد و
طاهر . برای ماه ها زندانی چهار دیوار حویلی ماند .

اواخر پاییز آنسال محسن خان بدو ن پرسا ن اهل خانه درگذر
دوری خانه نو خرید و کوچ بارش را از آنجا منتقل کرد . اما شیر
غافل و بی خبر همچنان کاهذ پرا نهایش را بر سر خانه محسن خان
تاز میداد و دردم راه هر مانع و مزا حمی را در و میکرد . و لسی
روزی همینکه از کوچه گذشت به ناگاه چشمش به قفل بز رگی افتاد
که از پیشانی ز خمی دروازه محسن خان آویزان بود .

از دیدن دروازه بسته و خانه کرایبی در جایش خشک شد و دقایقی
مات و مبهوت به دریچه کور امید هایش خیره ماند و آه سو زانی از
جگر کشید . دیگر دنیا بش خراب شده بود ، چه میتواند بکند و
طاهر را چگونه میتواند بیابد . گذر های بیشمار شهر ، کوچه
بندی ها ، جاده های دراز و کوتاه بیرو بار مردم ، نشانه های بی
نشان و بهشت سر همه ، طاهر را پیدای در غبار ... آه که عاشقی

چه بلای بد و چه درد بیدر مان نیست، آدم جز سو ختن و سا ختن چاره یی ندارد .

برای شیر سراسر دنیا را طاهره پر کرد . بود ، خیال طا هره ، خنده ها ، و قصه هایش و گپهای معنی دارش که میگفت :
تو زیاد تر از ی سو دا یی میشی ، خوراکت کم و رنگت زرد میشی و خور از چشمهایت می پره !
شیر با خود گفت :

اگر تمام دنیار . کو چه بگیره ، اگر دروازه های زمین و آسمان بسته شوه ، اگر هفت کوه و هفت دریا بیش پایم پیدا شو . باز ا م بشتش میرم ، هر و مرو پیدا یی می کنم دل سنگ با بیشه نرم میکنم اگر نرم شد خوب ، خوب ، اگر نشد و ابجانش .

کسی که عاشق است از جان نفرسه
که عشق از کینه و زلدان نترسه
دل عاشق مثال گر گشته گشته

که گرگ از می می چو پا ن نفرسه !

از آن پس از نیش افتو تا نمازشام ، در بدر و خاک پسر اینسو و آنسو میرفت و از هر کسی نشان طاهره را می جست .

روزی دور انداخته از د مراد ، کراچی کش سر چهار راه ، که کالای محسن خان را بخانه نوش پرده بود سراغ خاله و دختر خاله گرفت . با نشانی مراد ، اندکی گره از کار گشود . شدو شیر ، راه برامو کوچه به کوچه ، خانه محسن خان را پیدا کرد .

روز های اول کشیک هایش به خیر گذشت تا اینکه روزی مزدور - زن قدیمی محسن خان هنگام بردن خمیر به نا نوایی متوجه کله - کشکهای شیر شد و خبر را به داخل خانه برد .

سه برادر پهلوان طا هره بدون اعتنا به داد و بیداد مادر شان به

سرعیت بسوی کوچه دویدند و شیر راستر چارسیو ق گیر کردند .
 بزرگترین شان محمود طعنه آمیز چیخ زد :
 - او موش اینجا چه می‌کنی ؟

شیر بی آنکه خودش را بیا زد جواب داد :
 - بچه خاله مه شیر رهستم شیر - مره نمی شناسی ؟
 (نادر) دو مین برادر طاهره گه مکتب رو هم بود گفت :
 - کاغذ پران فروش و کتبر فروشه کی نمی شناسه تو ده کل
 کوچه ها مشهور هستی !

شیر از هتاکی او به جوش آمد و صدا زد :
 - خکی کاکلی صبر کو تا ببینی که نا چند فتیر است .
 آنگاه جنگ سختی شروع شد و او لها شیر مثل شیر می جنگید و
 دهان و دندان بچه های خاله را پر خون کرد و لی پسا نتر نفسش
 سوخت و از آنها مشت و لگد بیشمار خورد و کله و کاپوشنی یکی شد .
 آنوقت خلاص گیر پیدا شد و جنگ مغلو به پایان یافت ، کوچکتر یسن
 برادر طاهره (واسع) که دلش یخ شده بود با پوز خند گفت :
 حالی دستت آزاد برو عرض کو !
 شیر گفت :

- مه بچی عرض نیستم ، آش مردها دیر پخته میشه .
 شیر در حالیکه دور و پیشش را بچه های کوچه گرفته بودند لباس
 های پاره پاره اش را تک داد و سر و دماغ کفیده اش را زیر تل عمومی
 گرفت تا خون ریزیش بند شد و دلش تازه گردید ، همان روز با
 دستمالی پر از نقل و شیرینی راهی هر کاره (خلیفه یاسین) شد و
 در شمار شاگردانش در آمد .

پس از سالی ما هیچه های بازوانش مثل توپ هفت پو سته
 پندیده و سینه اش چون سپر سیمینی سخت شد و ر و ز های کسرت
 و نر مشی جز خود خلیفه « یاسین » آنهم با صد چال و فن دیگری پشت

شیر را به خاک نمی آورد. شیرسر سرها شده بود و آواز ه اش کل هر کاره هارا بر کرده بود .

نزدیکهای جشن نوروز روزی که تمام پهلوانان در چمن حضوری با همدیگر جور ه میشدند شیرسر (پهلوان محمود) قوی ترین برادر طاهره صدا زد او هم پذیرفت و قرار شد که دیگر روز اول جشن با هم کشتی بگیرند ، تا آنروز شیر قرار ی نداشت ، محمود پهلوان پر زور و شیرمستی بود و هیچ بعید نبود که شیر را لنگ خاک نکند و مسخره خلقتش نسازد ، شیر تا آنروز در زیارتها دعا کرد و شب آخر تا سحر گاه پلک روی پلک نگذاشت و به ساعت مصاف اندیشید .

سرانجام لحظه مو عود فرارسید ، و (شیر) و (محمود) شاخ به شاخ شدند ، دستهای محمود دراز تربود تا شیر به خود جنبید چاتش بدست حریف افتاد و سر به تالاق برگردن خورد ، مردم کف زدند و برخی از هیجان صلوات کشیدند .

رنگ غیرت شیر به تور آمد ، خودش را جمع و جور کرد و آخرین کاری که خلیفه یاسین یادش داده بود کار گرفت و (پهلوان) محمود را از همان زیر چنان چت کرد که روز روشن بر سرش تار گردید و ستاره ها دم چشمش بلبل زدند .

شیر محمود را صمیمانه از جابلند کرد رویش را بوسید و بی سرو صدا از میان مردم بر هلهله و ستاینده برآمد .

محمود که هرگز چنین انتظار ی نداشت بر استعداد بچه خاله حیرت کرد و مثل مردم ها شام آنروز به خانه خاله از یاد رفته آمد و بعد از آشتی گفت :

شیر جان راستی که تو شیر بودی مه خطا کدیم ، گذشته ره صلوات ازین پسر ماو تو بیاد رقرآنی هستیم !

شیر از شنیدن این حرف تکانی خورد ولی برویش نیاورد ، با هم بغل کشی کردند و قول برادری دادند . به وساطت محمود ، شیر با محسن خان و اهل و عیالش آشتی کرد و رشته سابقه ، دوبار استوار گشت طاهره درین میان ، خوشحال بود که باز شیر از دام رسته را بدام افکند . است ، از این روز بروز رنگش سرخی می آورد و شا داب تر میشد ولی شیر روز به روز تر و نحیف تر میشد چه میان دوسنگ آرد بود ، سنگ عشق و سنگ برادری . طاهره خواهر محمود بود و محمود برادر قرآنی شیر ! طاهره یا محمود ؟! برادری یا عشق ؟! باخود گفت :

مرد هار ه قول است عشقش سرم حرام ، دگه خانیشا نمیرم ، دگه گیشه نمیزنم دگه یاد شه نمیکنم .

همان بود که بعد از قسم ، بیخی کو چه بدل کرد و سرش بشهدا و خانقاه کشید دیگر ها قرهامیرفت و ضو تازم میکرد ، نماز میخواند و پنهانی های های گریه سر میداد . بو ته هاو مور چه ها زابرسر مزار آدمها میدید و باخود می گفت :

عاقبت مردن است . دنیا تیرمیشه ، دنیابه غمش نمی ارزه دنیا چهار روز است .

ولی با هیچ گپی آرام نمی گرفت . شبها بخانه برمی گشت و برسر بامبتی از همانجایی که به طاهره عید مبارک گفته بود می برآمد و مهتاب اندو هگین را که از سر بالا حصا ر بالا می شد و دنیا را روشن می کرد میدید . آنگاه زبانش بازمیشد و میگفت :

او.. ماهتاب او شو چهار ده ، اوتك تنها مرمه میبینی شیرم میبینی که گریه می کنه ؟!

بعد لپ - لپ اشکهایش از گونه های زعفرانی و استخوانیش می ریخت و گریبان پاره اش را تر می کرد . مهتاب جوابش نمی داد و بی

صدا از روبرویش میگذشت و پشت کوه ها پت میشد . آنکا ه شیر
تف می انداخت و بر بی و فای اهل دنیا لعنت میفرستاد .

شبهای پنجشنبه در «خانقاه کوجه علی رضا خان» در صف عارفان
وروشند لان می نشست از صدای سوخته و حزین خدا دوستان حظ
میبود و قدری آرا مش میافت . ولی همینکه صبح میشد طاهره باز
مثل (افتو) برابر چشمانش طلوع میکرد و تن بیخواب و بیحالش را
گرم مینمود .

از طاهره کجا می توانست فرار کند . طاهره در چلم در سوارودر
همه چیز پنهان شده بود طاهره برترین دود ها و نشه ها بود .

افتو نشستنی ، شیر گیج و از خود بی خبر از (شهداء) پایین می
شد که دو تا چادری دار پیدا شدند .

شیر را هش را چپ کرد ولی یکی از آنها راه شیر را گرفت و صدا زد :
- شیر جان ، شیر جان بخیر ؟

صدا از طاهره بود . شیر سر جایش خشک شد . مثل درخت
نوت خشکی که کنارش ایستاده بود .

طاهره رو بندش را پس زد و روی ماهش سر قبر را روشن کرد ،
شیر لحظه ای برویش خیر شد ، بعد چشمش را بزیر انداخت و خا -
موش ماند .

طاهره پرسید :

- شیر جان اینکه چه میکنی ؟

- شیر جواب داد :

- هیچ ؟

- طاهره گفت :

- چرا هیچ ؟

شیر چپ ماند به همدیگر نگاه کردند و در شرار چشمان هم سو -

خفتند ، مز دور زن و محرم را زطاهره که از دورنگران شان بود
از ته دل دعا کرد و مراد شانرا از خدا طلبید .

بالاخره شیر از طاهره پرسید :

- تو اینجا چه میکنی ؟

طاهره جواب داد :

- بند بسته میکنم .

شیر ، پرسید :

- خیر باشه بری کی ؟

طاهره جواب داد :

- بری دلم .

شیر با استغهام پرسید :

- بری دلت ؟

طاهره باگریه گفت :

- هان بری دلم بری تو که خدا نیستت نکنه خدا دورت نکنه .

وبعد خاموش ماند . آه شیرلب های شیر را سوزاند . باز هر

خند گفت :

- طاهره جان توو ختبا پیش روی طالیمه واکده بودی ، حالی

خو از چشمهایم پریده خوراکم کم ورنکم زرد شده ، دگه چه میخواهی ؟

طاهره جواب داد :

- خود ته - جان جور ته - اوگیام از دوستی بود و حالی هم ...

شیر پرسید :

حالی چی ؟

طاهره جواب داد :

تو خودت میفایم آزارم نهی .

شیر گفت :

چى ره ؟

طاهره جواب داد :

گپ راسته گپ خود ماره .

شیر با تاسف و اندوه گفت :

دگه گپى مابین مانىست - از گپا گپ برآمده ، او سالار ه بادبرده .

طاهره تعجب کرد و شیر برایش قصه خود و (محمود) را باز گفت .

(طاهره) زار زار گریست و سراپا به غم های شیر گوش داد . و قـت

وداع شیر به (طاهره) گفت :

- طاهره جان دیدار ما به قیامت .

طاهره گفت :

- شیر جان تو قول دادى - تو قسم خوردى مگم مه قول ندادیم .

مه دوستت دارم مه خاستن خواهست هستم اگه پشتم نکردى خو نم

بگردنت .

شیر بى جواب دور شد . و طاهره بخانه برگشت ، چند ماه بعد خبر

آمد که محسن خان دخترش را بزور نا مزد کرده و طاهره زهر خورده

اما نمرده است ، شیر از شنیدن این گپ یکپار چه آتش شد خواست دنیا

را بخون بدهد ولى دست گرفت و باز بر سر قولش پا بر جا ماند .

چند روز بعد از آن شیر و مادرش در محفل عروسی طاهره خبر شدند

و دو تایی رهسپار خانه محسن خان گردیدند . شیر در آنشب

چندان انگشت های دستش را جوید که خون جارى شد اما دست از پا

خطا نکرد و بیخود نشد .

هیچکس نفهمید که در آنشب براو چه گذشت و لى طاهره درحالى

که «مطرب آهنگ» آهسته برو» رامیخواند آهسته آهسته از شیر

از گذشته ، از روز های عید ، از شبهاى مهتابى از با مهاوبا مبتى

ها فاصله گرفت و رهسپار خانه حاکم سالخورد و چاقی شد که شکمش از بینش بالا پریده بود. دیگر شیر در هر سال - ده سال پیر میشد. هنوز چهل و پنج ساله نشده بود که موهایش چون پخته سفید شدند و نیمی از دندانهایش فرو ریختند. او بزودی به (با به شیر) معروف شد و در آخر (سراجی) دوکان کوچکی کرایه کرد بچه های شوقی ازین دوکان گدی و تار میخریدند و میدانها را درو میکردند ولی شیر که تمام شرطها را باخته بود، هرگز هوس میدان نکرد و در عمق وسیاهی کواچه ها دو تا و شکسته شد. با عصا لم تن رنجورش را به پیش می کشید و از دکه دکان همواره صدای پر نشاط کود کان را می شنید که در با مبتی های بلند میخواندند:

حیدر ك جیلانی شمالا ره تورانی !!

آنوقت خودش نیز ازلب دکان این سرود جانپرور را میخواند و در بیست سالگی هایش غرق میشد.

همینگونه باز سال از نیمه گذشت و عید نزدیک شد، شیر باز هم کاغذ پران ساخت و تارزد.

کاغذها کورت شدند و نقشها و تصویرها برو بالین گدی پرانها را آراستند. شیر هر چه را ساخت چنگی بدلش نزد بیاد گذشته افتاد بیاد طاهره، بیاد میخچه و طاچه و بیاد شب عید. در دل کاغذ پرانی نوشت که (عیدت مبارک!) اما گفت:

بری کی ... بری چی؟!

نادم و پشیمان گدی پران را بر دیوار دکان آویخت و سرش را میان زانویش پنهان کرد از قضا همان فضلوه که در آن روز کار به (بابه فضلوه) معروف شده بود از دم دکان گذشت و شیر را در آن حال دید و با تمسخر صدازد:

شیر - شیر بالو نت چه شد ؟ طیاریت چه شد ؟ نقل عروس ته کی بخوریم ؟!

شیر سرش را بر داشت و با چشمهایش که بی شباهت به کاسه خون نبود سراپای فضلوی را از نظر گذراند - فضلوی داد زد :
- او کر گوش او لافو ک چرت چی ره میزنی ؟
شیر پاسخ داد :

- چرت تا مرداره ، چرت پوداره چرت توره !
فضلوی قهقهه خندید و دندان های کرم خورد و و بیره های شارید و
وسرخ رنگش شیر را بیاد رو یا پیری انداخت که کاری جز حيله و تزویر ندارد ، با استغنا و غرور رجوا بداد :

- برو فضلوی مه کتیت کار ندارم
فضلوی گفت :

- مه کتیت کار دارم ، حالی اوسالار و گاو خورد و که تو جور و
نداشتی حالی وخت وخت فضلواست و خت سر شکستنت .
شیر گفت :

- مثلیکه باز ام حریف می بالی ؟

فضلوی گفت :

- مه حریف ندارم .

شیر گفت :

- لاجول بالله - چشمه سیل کو...

فضلوی گفت :

- توو همی غار - برو موش تره گپ رسیده .

شیر سخت عصبانی شد . خواست با پیشقیض دود مش شکم
فضلوی را پاره کند و لی خدا را در نظر آورد و به آواز جهر چنانکه
همه دو کانداران گرد و نوا حصدایش راشنیدند گفت :

— فضلوی ای گز و ای میدان شرط ماکل زند گیت ، اگه مرد استی
صبا ، ده (دو راهی) قیل کو.
فضلو گفت :

— درست است بسیار پر نگو . جنگ شد یار — سر شد یار .
این گفتگو زبان بزبان ، سراسر کو چه راپر کرد و حتی در گوش
کوچه های دیگر نیز نشست . عصر روز جمعه (دو راهی پغمان) از صد
ها شوقی و حرفه یی پر بود بابه شیر در حالیکه دو پهلوان جوان در
راست و چپش را ه میرفتند به میدان نزدیک شد . لنگی پا چوکالای
گیبیش از دور پیدا بود و کاغذپران بازها راه را برایش صاف
کردند و اوبالای بلند ی کو چکی قرار گرفت . از آن پس فضلو آمد
بسیار سبک و بسیار گستاخ ، عده یی از کوچکی ها او را نیز در میان
گرفته بودند و پراک های بی معنی اش را گوش میدادند .
شرایط شرط بار دیگر باز گوشه دهر دوقبول کردند . شیر به یکی
از شاگردانش گفت :

تو گدی ره هوا کو جنگشه می میندازم !
همان کاغذپران سفید دم آبی که برویش (عیدت مبارک) نوشته
شده بود چون مرغ کلنگی به جلوجبهید و هوارا بسوی بلندی ها
پاره کرد .

کاغذپران فضلو سرخ دم سیاه بود . مثل گلوله فضا را شکافت و
شانه به شانه گدی شیر تاربرد .

یکی از طرفین صدا زد .

درست است ؟

دیگری جواب داد :

— درست است .

فضلو چابکدستی کرد و از سرتارش را برسر تار شیر نشاند و جنگ سختی بین دو حریف شروع شد .
گدی فضلو در موقعیت مسا عدتری قرار داشت و جانانه لو ت می زد .

عده یی برسر دستش (دوبالایی) زدند و عده یی که شیر را از قدیم می شناختند در کنارش باقی ماندند و صدا زدند که :

شیر مرد میدان است . شیر می بره . شیر سر نداره .

بالاخر ه گدی پرانها ننی گك شدند و از نظر غایب گردیدند دست های هر دورا تار قضا بی کرد و خون از بند بند انگشتان شان می ریخت . از فاصله شرطی ها تازییر کاغذ پرانها صدا ها نفر ایستاده بودند و بیچه های نیمچه و خورلا و کلان ، برای گرفتن آزادی دستها را بهم می ساییدند و (آسمان بینك) زیر تار ها میدویدند .
گدی شیر آهسته آهسته بد هوا شد و تارش لم کرد . باز شرطی ها دو بالا یی زده صدا زدند :

فضلو میبره - فضلو میبره ... !

شیر که نیم خیز برسر دو کند ه زانو تار میداد احساس خطر کرد و فهمید که لحظه انتقام فضلو فر ارسید ه و نزدیک است کاغذ پرانش را مردم چور کنند . هر کس نظری به شیر میداد و لی شیر می فهمید که کار از کار گذشته است و دیگر دست فضلو بالا ست . در آخرین دقایق که گدی شیر غرغر ه در حال افتادن بود شیر برسر چرخه گیر صدا زد :

- جم کو بجیم کش میکنم !

همان بود که يك - دوسه - به سرعت گدی پرانش را کش کرد و تار در دست فضلو شل شد .

خلاف انتظار شیر برنده شده بود . قلاچهای دیگر نیز تار داد تا اینکه خطر مرده تار فضلو دفع شد .

فضلو از خجالت غار می پالید و شیر بی آنکه خوشی از چشمانش ظاهر شود ، نشاطش را مثل مرده فرو خورد و تار را در دست دیگری داد تا گدی را پایین کند . آفتاب نشسته بود و آسمان بر دامن آیش لاله های سرخ کاشته بود . ابرهای سفید بر پهنای دشت سرخ فام غروب ، چون بره های می چریدند و هلال عید از دور چون دو ابروی طاهره پیدا بود . مردم هرو مرو فهمیدند که فردا عید است و پیشاپیش بیکدیگر مبارک باد گفتند . گدی شیر مثل عروس مثل طیاره ، مثل بالون ، پایین میشد و (عید مبارکش) خواناتر می گردید . شیر به نقش گدی خیره بود . به (عیدت مبارک) که از بیست و پنج سال پیش در دلش حک شده بود .

طاهره بر سر بام در نظرش پیدا شد که لباس قنایز پوشیده بود و چو تی های مویش چون دو مار کفچه سیاه بر شانه هایش پیدا ، بودند .

شیر انگاشت که بر سر بامی برآمده و گدی پرانش را بسوی خانه محسن خان تار میدهد . آنکه طاهره فقوزد از آن پس جنگ با بچه های خاله ، دوران هر کاره ، برادری با محمود ، دیدار طاهره بر سر قبرها ، و سرانجام عروسی با حاکم شکم کته ، چون تصویری های برجسته زنده گی در لوح حافظه اش بیدار شدند و شیر از پشت روزهای زرد و زعفرانی و از پشت جوانی باد برده و سالهای بر باد رفته ، از زبان طاهره شنیده که می گوید :

مه روی طالیه واکدیم ، توزیات ترازی چرتی میشی ، خورا-کت کم و رنگت زرد میشه و خوازچشمانت می پره ...

شیر گفت :

طاهره جان راست گفתי - حق گفתי ، راستی که عاشقی پشت کوه
ره خم میکنه .

اما طاهره از همان دور از (شهیدا) از میان قبر ها و مرده ها
صدازد :

- شیر جان تو قول دادی تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم مه قسم
نخوردیم ، مه دوستت دارم ، مه خاستن خا هت هستم ، اگه پشتم
نگردی خونم بگردنت .
ولی شیر گفت :

- مرد ها ره قول است ... مه از قولم نمیگردم ، و آنگاه باشف
دستارش نم چشمانش را پاک کرد .

معزستفکر خانواده

ویانا - ثور ۱۳۶۱



اوسا نه سی سانه چل مر غكده يك خانه ، آش پختم دانه دانه ،
يك چمچه بابنه ديقا نه دادم بابنه ديقا ن مره گندم داد ، گندمه به
آسيا بردم آسيا مره آرد داد ، آرده به نانوا دادم نانوا مره نان داد ...
اين است يك افسانه خوب خوب كه مثل طعم لذیذ و تند تيز يك
آش داغ خانگی خوشمزه و خوشبوست اما وای از دست اين افسانه-
های امروزی كه نه نور دارد و نه نمك ، نه تلخ است نه شیرین ، نه
خوب است نه خراب ، چیزی است مثل پرهیزانه كه آب پز برای
بیماران مبتلا به اسهال و سوء هاضمه می پزند . خوب چه باید
کرد ؟ افسانه گوئی هم درین دوروزمان مرضی است باید به بیانی غم
غلط كنیم و لب به غیبت و پشت سر گوئی تر نماییم تا از قافله پس
نمانیم چه از قدیم گفته اند :

سیال كه از سیال پس بمانه بینیش از بریدن است !
خلاصه ما این قصه را سر میكنیم تا بین خمری یی كمایی كنیم و در
كنار آن نام آوران مود ما غكشان و شكوه شان از دماغهای قلمی و
عقابیی شان سر چشمه میگیرد صاحب سر و گردنی شویم .

چه درد سر بدهم چشم و چراغ خانواد ه ما «عبدالصمد جان» بچه کاکای کلانم بود که صرف پنج سال از پدرم کوچکتر بود چه مرحوم مغفور پدر کلانم تاجان در بدن داشت از تولید نرینه و مادینه دمی نیاسود و هر نه ماهونه روزنه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه از چار زن شرعی و نکاحیش کلمه گوی تحویل جا معه داد و اولاد پشت اولاد قطار کرد .

به این حساب بین اولاد اول و آخرش چهل سال تفاوت سن موجود بود و تولد آخرین پسرش مقدارن باتولد اولین نواسه اش بود. لذل عبدالصمد جان پنج سال از عبد الغفور خان پدرم ، جوانتر بود و مابه خاطر کبر سن اورا نیز عوض «جان آغا عبدالصمد جان» «کاکا جان» خطاب میکردیم و بدین منوال چشم بد دور ، ما شاء الله و هزار نام خدا پانزد همین کاکایم هر چند نیمه رسمی و اعزازی ، عرض اندام کرد. این کاکای جدید اولاد ه که کاکای کاکا ها بود با تمام محاسنش یک عیب داشت و آن اینکه با هزار حیف و صد دریغ کمی (لولو) بود، (لولو) به فتح (ل) اول و ضم (ل) دوم ، صفتی است ابداعی خلق الله که آنرا فی المجموع به آدمهای کودن و بیسواد نسبت میدهند و به همین اکتفا ، میکنند . اما یقین دارم که با همین مختصر توضیح ، حق مطلب ادا نمیشود و ستم ناروایی بر آن جمع غفیر و کثیر میرود ، از نظر من که میترسم خود نیز مو صوف آن صفت معلوم نباشم این کلمه در معنی و سیعتری مطرح است :

(لولو) یعنی آنکه از تکرار حماقتش ابا ندارد . معصوم است چون حماقتش عمدی نیست . گنهکار ، است چون زیانش به دیگران میرسد . حتمی نیست «لولو» های بیسواد و بی دانش باشند هر با سوادی (لولو) نیست و هر لولویی بیسواد نیست پس سواد و سویی تحصیل ، کاری به (لولو گری) ندارد . پس ای چه بسا با سواد ی که (لولو ست) و ای چه بسا بیسوادی که (لولو) نیست.

به بیان دیگر (لولو) یعنی آنکه به خاطر لود گی ، پریشان اندیشی و پریشان گوئیش همواره مورد طعن و لعن و استهزاء واقع میشود اما باز به لطف قریحه سرشار و طبع خدا داد، گذشته رابه سهوالت از یاد میبرد و «افسانه سرمگسک» را از سر میگیرد بنابراین به این آدم می گویند «لولو» و مکتب فکریش را می گویند «لولوگری».

چطور آیا شما نیز موا فقید؟ انشاء الله شما هم به طفیل عنایتی که به دل آزدگان و سنگ تپیاخورد از لودگان دارید محض رضای خدا در همین يك مورد چیزی با من همونوا هستید و عاد لانه فتوا می دهید که صد رحمت به هفت پشت پدرت که باهلولو «بی ساخته یی امانه ، من در تبانی با عبدالصمد جان کاکا ، نیستم چه از تبانی بوی سازش می آید در حالیکه من از سازشکاری سخت بدم می آید .

وقتی در برابر او کو تاه می آیم (بلی گویکی) تمام عیار میشوم ، مردانه وار خپ میزنم و کو چه و پس کو چه بدل میکنم .

القصد بر گردیم بر سر اصل مطلب که آن کاکا گم هر چند تحصیل یافته آلمان بود با کمال تأسف همان بود که اشاره کردم! (جان آغا عبدالصمد جان) قد بلند ی داشت اما چاغ بود و این (اما) رابه خاطر ی گفتم که این چاغی متناسب از زیبا ئیش میکاشت و به جلالش می افزود و او خود علاقمند بود تا او را پیش از هر چیزی صاحب صولت و دبدبه بشناسند .

روایان اخبار حکایه میکنند که او در جنگ عمو می دوم داوطلبانه وفی سبیل الله در اردوی (رایش سوم) ثبت نام کرده بود تا به سایقه احساس همنژادی، متفقین را شکست دهد واز «ادولف هیتلر» مدال طلا بگیرد ، اما حیف که کاکای محترم مم فقط در همین يك مورد با پیشوایش یکجا شکست خورد و بود و گناه تباهی آلمان را می-

انداخت به گردن «موسیلینی فقیده» که آنهم گردنی نداشت و ملت ایتالیا به خاطر خدمات شایانش گردنش را بر دار کرده بود. اولی‌ها تمام اینها کاکایم دست خالی از «دوچلنده» بر نگشته بود، چیز-ها بی دربار نظریات «هگل» و «په رتو» فیلسوف فاشیست میدانست که هنگام می‌داند اری چون مرغ کلنگی با آن مجموعه معارف نامتعارف به دیگران نول می‌زد و عربده می‌کشید.

اوپسانترها به همان نتیجه سیاسی جالبی رسیدند بود که همتای اسپانیایی موسیلینی «فرانکو» در آخرین روزهای جنگ به «چرچیل» پیشنهاد کرده خواسته بود تا اروپای غربی پیش از اینکه اتحاد شوروی نفس تازه کند بران بوم و بر بتا زد و هم خرما و هم لواب کمایی کند، اما هیئات که دنیا به رغم مراد کاکای نامرادم به گونه دیگر گشت و افتاب طالع‌مغربیان در محاق بدبختی رنگ باخت.

می‌بینید که چه کاکای عاقل و دور اندیشی داشتم! نگویید که ما از تبار هو شمن‌دان و فرزندگان نیستیم! مختصر اینکه کاکایم دردنیاز دو کس بیشتر بدش می‌آمد یکی من و یکی «چرچیل» ویا بالعکس. می‌بخشید که نامم را در قطار نام آن مرد صاحب کمال که دست «بر سیسنا» را از پشت بسته بود آورد. آخر تقصیر از کاکایم بود که هر دوی ما را به یک چشم می‌دید و از ابراز کراهت و نفرت نسبت بهما فرقی نمی‌گذاشت. نگفتید که من و «چرچیل» چرا مورد بی‌مهری کاکایم واقع شده بودیم؟ عرض کنم که حساب «چرچیل» که اظهار من الشمس است و محتاج گفتگو نیست اما من به خاطر بی‌موردکین واقع شده بودم که صرف در مواردی استثنایی اسانه ادب می‌کردم و همینکه کاکایم داد بلاغت می‌داد و از فرط پرگویی مثل اشتر مست لبهای کلفت و ز مختش کف می‌کرد بی‌محابا گپ از دهانش می‌گفتم و می‌گفتم:

کاکا هرچه با شه آلمان يك شکستی است ، اگر گپای شما درست میبود آلمان زور میشد .

برق خشم از چشمهایش میجهید و با تنفر تمام جواب میداد:

عزیزیم ، از دنت بوی شیرمیا یه توکجا وای گپا کجا !؟

میگفتم : خوب ، حالا و ظیفه شما ست که مره روشن کنین .

میگفت : دایلیش ایست که حق پایمال شده - پایمال زور !

می پرسید م : پس زور حق نیست ؟

میگفت : نه .

می پرسید م :

پس «هیتلر» چرا از زور کار گرفت اگر ضعیف بود چه بهتر که

نمی جنگید و در همان گوشه ، شله ی خوده می خورد و پر دی

خوده میکند ؟

عاصی میشد ، میخواست مرا بامشت و لگد ادب کند اما حذر می

کرد چه به قول خودش دیگر زمانه بی حیا شده بود ، سپس نفس

نفسک میزد و همینکه کمی توازن اعصابش را باز می یافت می گفت :

دنیا خو به آخر نرسیده ، آخر حق زور میشه .

می پرسیدم : کی ؟

جواب میداد : در جنگ سوم .

می پرسیدم :

مقصد شما اینست که آلمان در جنگ سوم برنده میشه ؟

با اطمینان جواب میداد :

پس دگه چی ؟

می پرسید م :

به چه دلیل ؟

در میماند. دنبال دلیل می گشت و دلیلی نیافت. بالاخره میگفت:

بچه اگه قبول ندار ی بیاشروط کنیم!

میگفتم: چند

جواب میداد:

سریک ملیون!

در حالیکه معاش ما هوارش یک هزار و پنجصد افغانی بود.
می خندیدم. با خشم زایدی می پرسید:
چرا خنده میکنی، والله حاضر هستم.
میگفتم:

کاکا بخود می خندم مه وایقه بول از همدگه دور استیم، میمانیم ای
شرطه ده طاق بلند.

میگفت: تو نامرد استی!

میگفتم:

بسیار خوب، جوی از مردی کم کن و فارغ البال باش.

آنکاه کمی اعاده حیثیت میکرد را ضی میشد، دانشمندان به زبان
به نصیحت باز میکرد و داد معلومات میداد. تو بره یی از محفوظات
به گردن داشت، قصه میکرد که سنگ سنگ خاک مرد پرور آلمان
را می شناسد و اگر از او امتحان بگیرند. بهترین جغرافیه شناس،
آلمان شناس و یالا اقل بر لیس شناس دنیا است.
باتوا ضعی می پرسیدم:

کاکا به طور مثال چند جا ده، چند کوچه، چند پس کوچه
و چند کوچه تنگی آلمان را می شناسید؟

باز قهر میشد و مثل اینکه مرتکب خطای منکری شده ام داد
میزد:

بچه ، آلمان کو چه تنگی نداره گپ دانته بقام !
 — بعد از آن مثل حفاظ حر فوی گفتی از دهنش آتش باد میشود
 دمریز چندین نام آلمانی را قطار میکرد و میگفت :
 حالی فامیدی ، حالی باورکدی ؟
 میگفتم :

بی ادبی معاف ، به فرض اگر شما عوض نامهای مورد نظر نام
 های انواع سمبوسه و آش و ساندویچ را برده باشین چطور میشه ؟
 و این تجا هل و تفتین طاقش را طاق میکرد . دندان خای می کرد و
 دشنامهای زیر زبان میراند و بعد از آن با تبختر در حالیکه گلو
 صاف میکرد میگفت :

بیسواد لوده ، دنیا خو ، ده (چوک) و (پایین چوک) . و (شور بازار) و
 (گلاب کوچه) خلاصه نمیشه ، برو زبان یاد بگی ، برو آلمان ، آلمانی
 یاد بگی تا فامیده و جها ندیده شوی .
 می پرسیدم : چه فایده ؟

جواب میداد :
 چرا چه فایده ؟

میگفتم : به خاطری که جهان دیده بسیار گوید دروغ !
 آن وقت چیغ میزد : او خر مجسم بیا شرط کنیم .
 خونسردانه می پرسیدم : سرچنگ سوم ؟
 دیگر حمله میکرد ، جا خالی می کرد ، و دست کاکایم می خورد به
 شیشه و کارش به داکتر و پانسمان و باند چ میکشید و ماه ها
 به خانه ما نمی آمد .

اما ما هر دو آنقدر عقل داشتیم که به اصطلاح تار بدھیم و نگذاریم
 که رشته های الفت خانواده کی به آسانی بگسلد .

کاکایم در عمل ، از ناف به بالا شرقی و متعصب و وطنی بود و از

ناف به پایین غربی و متجدد و متمدن و این نکته می‌رساند که صاحب سلیقه بود و در تمطع از مال و منال و عیش و نوش دنیا دست کمی از «دون ژوان» های پارسی ندارد. همینکه زنی را می‌دید فوراً تغییر ماهیت میداد و جای آن آدم سختگیر و خشک و عصبی را آدمی خندان، خوش مشرب و مزاقی می‌گرفت که می‌کوشید، ضعیفه حاضر آمده! را بانگته های نفز و قصه های راست و دروغ تاسرین بار کند و چار زانو برای مقصد ناگفته بنشیند، اما اکثر تیرش به خطا می‌رفت چه خر خنده های کش و خنکی داشت. و قتی برای حرف مفتی هر میزد و کنج های دهن کشادش تابنا گوش باز میشد، چار بند آدم خله میزد و بند های دل شنونده پاره میشد. امازن کاکایم فرنکی بود از آن فرنکی های چشم آبی که چل قاضی کو ر حریف نیش زبانش درازش نمیشد، او دنیارا از دریچه رنگین فرنکستان میدید و معیار های کاکایم را قبول نداشت. همیشه بین او و شوهرش بر سر اسلوب تربیت دخترها مشاجره بالا بود. کاکایم میگفت: دخترهایم حق ندارند (بای فرزند) داشته باشند و زن کاکایم میگفت:

تو خودت چرا (گول فرند) داشتی و باز با همان (گول فرند) که من باشم ازدواج کردی، باید دخترهائیز مردان زیادی را بیاز مایند تا شوهر ایدآل شانرا بیابند.

کاکایم میگفت:

من غلط کردم. آیا همان یك اشتباه کافی نبود؟
زنش میگفت:

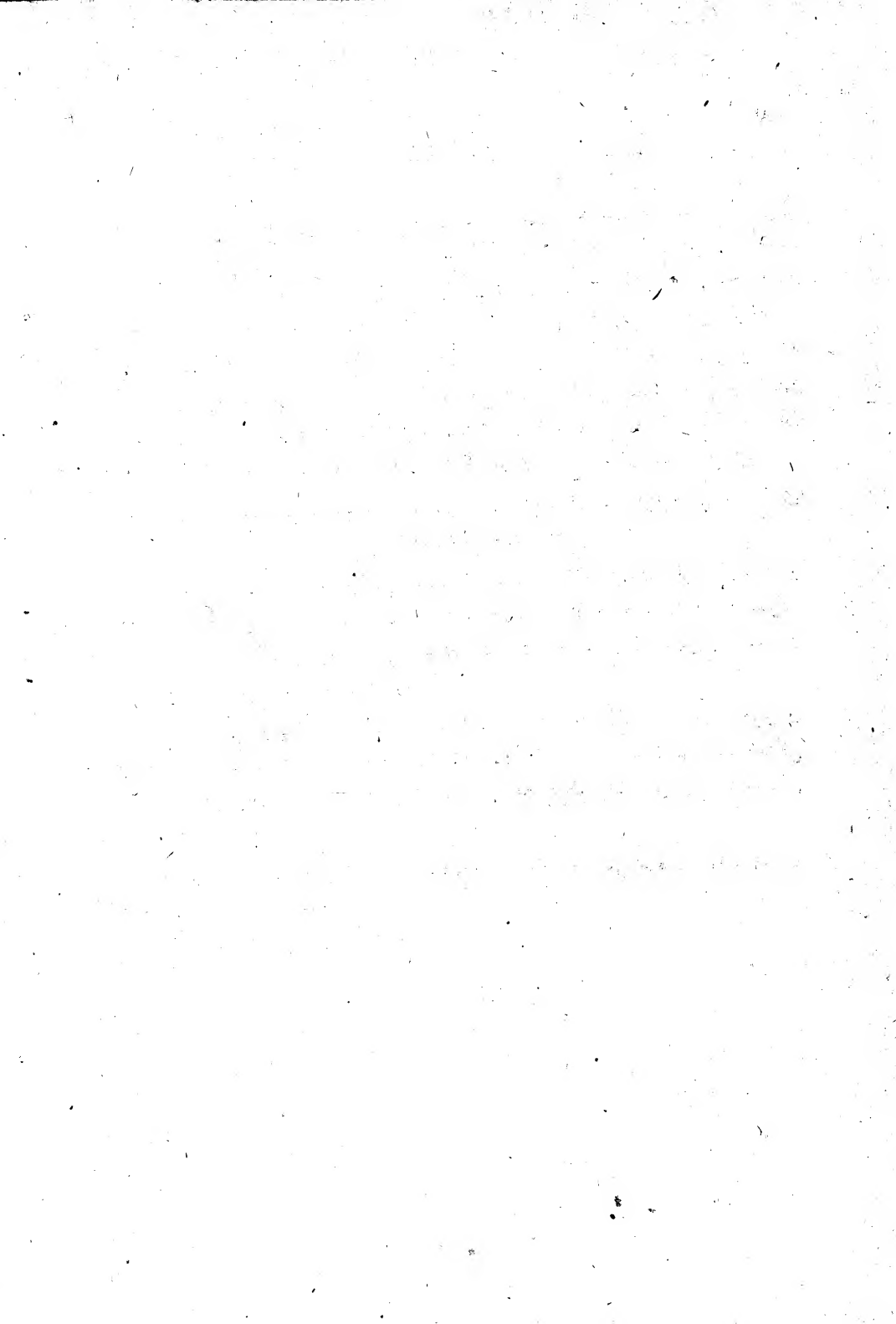
آدم از راه تجربه به به صحیح و سقیم میرسد، بگذار دخترهائیز چون تو تجربه کنند شاید، به نتایج درست تری برسند.
با همین یکی دو کلمه گپ، پای استدل کاکایم که به قول حضرت

مولینا ی بلخ چوبین ! بود بی محابا می شکست و آنکا ه باعربی فصیح لا حول بالله میگفت و شیطان را لعنت میکرد . اما دیگر دیر شده بود ، شیطان در پوستش خانه کرده بود ، نه دختر ها و نه ما در دختر ها ، هیچکدام در دهن کاکای بیچاره ام پیاز ریزه نمی کردند . بالاخره در تداوم بای فرزند بازی ها ، چندان محیط خانه اش به اصطلاح ارو پایی شد که دیگر آبرویی برایش نماند و برو تهای کلفت و ماش و برنجش بانجا ست آغشته گشت . آنوقت کاکای پاك باخته ام در مواردی به خود قبولاند که او را پاییان از ناف به پایین در ست تر فکر می کنند و بهتر است دنیا ل دموکراسی و رای اکثریت برود و از زن و فرزند متابعت کند !

از آن وقت به بعد کاکای فاشیستم ، کاکای دموکرات شد و افسار عقلش را داد بدست نفسش که بیشتر باز مانه سازگار مینمود . دیگر من و کاکایم جا عوض کرده بودیم و یا بزعم او چنین نقل و انتقا لاتی صورت گرفته بود .

از آن پس او مرا در مباحث اخلاقی کوتاه نظر ، متحجرو قرون وسطایی میگفت و ادعا داشت که ننگ و نا موس از عوام پسمانده گی است و من بدبختانه تا هنوز نمی دانم که کدام يك حق به جانبیم من یا کاکا گکم ؟!

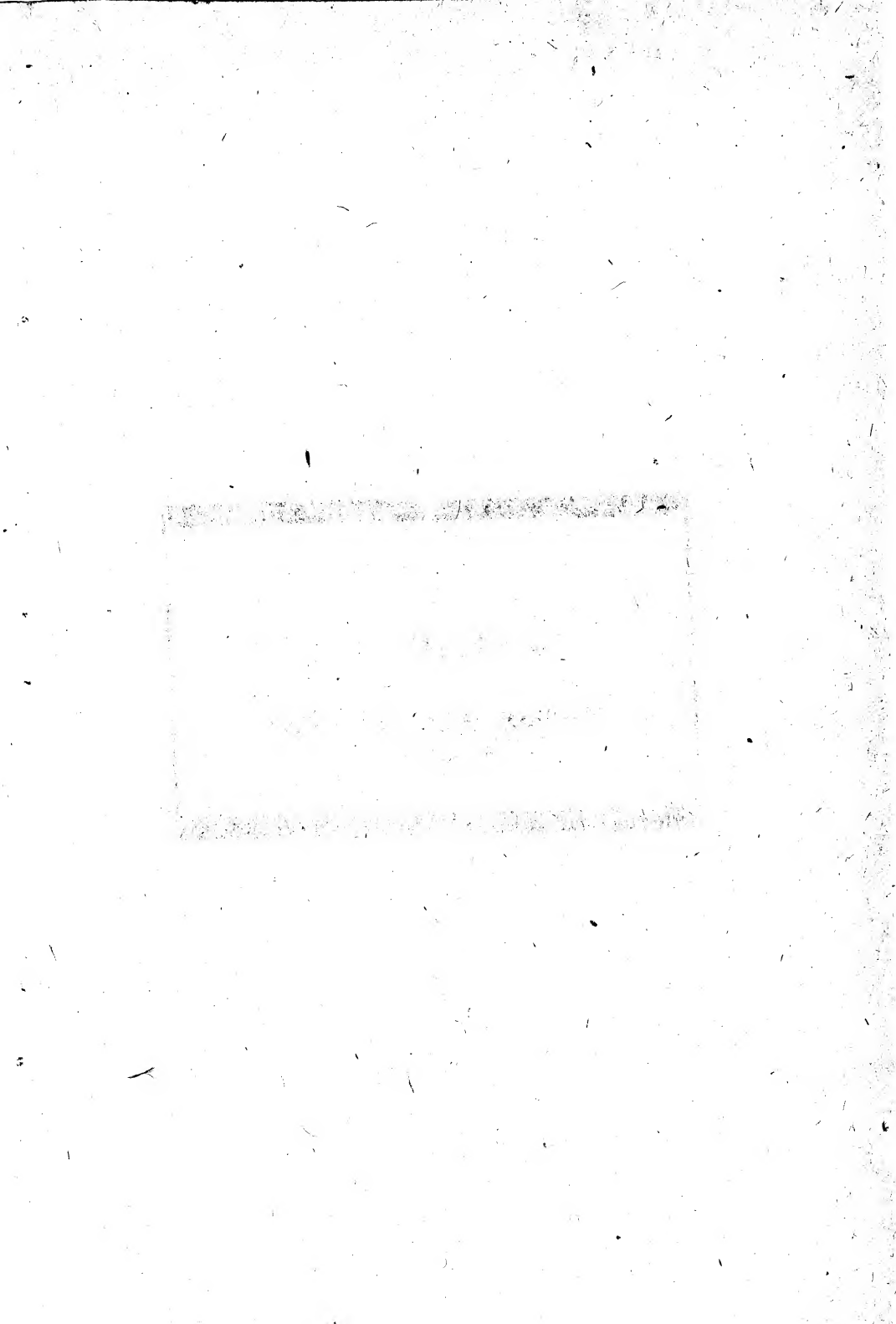
به این ترتیب تحولی در شرف تکوین بود و مغز متفکر خانواده ما میرفت که متمدن شود !



زندانی دشت

تهران - امیر آباد بالا، کوی دانشگاه

۱۲ حمل ۱۳۴۴



نسیم سرد با مدادی از ناکجاها میوزید . در سراسر دشت ز مز مه یی
کنگ و سر گردان گوشها را پرمیکرد و بذر غصه و اندوه می پاشید .
از آن بالا باد را میدیدم که باری از بالهای زاغ غمینی مویه میکرد ، باری
چون نوحه گران از لابلای برگهای سپیدار های دور و نزدیک ناله سر-
میداد و باری مانند دختران چابکپا و شر مگین دهاتی از جایی به جایی
می چمید و ناشیا نه پشت بیشه یی میخزید .

شماری بز و گوسفند را میدیدم که تکتک و یگان یگان چون قطره-
های باران همدگر را می پالیدند و در کوره راهی جاری می شدند و شبانی
آغشته در گرد و غبار ، دم گر مش را در سوراخهای نی فلزی میدمید و
آهنگ حزینی را در رگ رگ دره ها می پراگند .

غم ناپیدا و بی نشانی دلم را می خست و علت را نمیدانستم . می-
پنداشتم دشت خسته و سیاه سوخته بر سر کتمان را زیست که
من از فهمش عاجزم ، با شگفتی سواد کشتزار ها و روستا ها را می
پائیدم و میکوشیدم که کف مخطوط و چروکیده وادی هارا بکشایم و آیه های
طالع ناخوانده شانرا از روی آن نقش های پیچاپیچ و درهم و برهم
بخوانم .

دشت چون کهنه کتابی به نظرمی آمد که در گستره غبار اندودش قصه های سالها و سده های رفته پیچیده بود و هردفتری را ز گوی اسرار زمانه یی بود که بر پشت دشتبانان سنگینی میکرد. اما من از خوانش این کتاب عاجز بودم و حیرت زده و مات در برابر آن معما احساس عجز و نخواری میکردم. سرانجام جبین خاور درز کرد و در روشنایی مهر روشنگر و تابان، کشاورزانی را دیدم که در راه هایی متقاطع و بی عاقبت یکی بیل به شانه داشتند دگری آبیاری میکرد و سو می روبه روستا بار گران هیزم را کشان کشان میبرد و رفته رفته از نظر ناپدید میشد.

آنها مرا نمی دیدند و من هم از آن فراز بادگیر قیافه هیچکدام را تشخیص نمیکردم اما این دره تنافر مانع و حجاب دیدار آن آدم های صاحب دل و صبور نبود آنها هم با گند مهالاله ها و ساقه های نهال های نو- رسته سپیدار و بید قد راست میکردند تا دنیا را باشیره جان و توان تن بیاریند اما بی آنکه بدانند اسیر بودند اسیر راههای طولانی که سر اسر دشت را میخراشید و اسیر بیا با نهایی که با همه پنهان و فراخی برای آنها قفسی بیش نبود. آنها بی حال بی شکایت و بی امید پنجه های شانرا بروی زمین سخت میفشردند و بعد از روز ها زاری و زحمت به وادی ها، جان میدادند. آنگاه زمین ها سبز میشد دانه ها نفس میکشید و میوه ها بر سرانگشت شاخچه ها رنگ میگرفت. دهقان تنها آفریدگار اینها بود و زبان حال هر کدام را جدا جدا می فهمید. او بلد بود در چه روزی علفهای اضافی را از بیخ بته ها برچیند و در چه بامدادی برسینه تشنه و عریض گشتزار ها آبی سرد و روان جاری سازد. او داس به دست گرفت، درو میکرد، خر من مینمود و باد میزد اما در روز آخر آدم دیگری که از هنرهای دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن می ایستاد و حریصانه براهت از ظالمانه تر از و نظر میدوخت.

وقتی شب فرا میرسید و دهقا ناز آن خرمن بزرگ کم نصیب به خانه باز میگشت دلش از غصه بی‌نشانی پر میبود. برای او ظاهراً چیزی اتفاق نیفاده بود. هر گاه کسی بر زمین دیگران بذر بیفشاند نباید انتظار بی حد داشته باشد. تقدیر چنین رفته است! و ارباب محیل قریه هر پگاه و بیگاه این سخن را در گوشش فرو خواند. بود. او که فریفته عباو قبا و زبان سیاه و روان ارباب بود کماکان در گرو تخدیر این طلسم میماند و تقصیر را برگردن تقدیر می انداخت.

بدینگونه از زمانه های بسیار بی نام و نشان، حیات بی طراوت و بیمار در روستاها از نسلی به نسلی به میراث میرسید و دهقان آمده روزگار را معصومانه و رضا مندانه شکر می گفت و از بدبد ترش می هراسید.

باهمین پندار ها مشغول بودم که شام فرارسید و سیاهی کمرنگی بسیار بی صدا و بی شرفه از دهان تنور ها، دیگدان اجاقها و دریاچه کلبه های کاهکلی خانه های روستا بی چون دود غلیظی موج موج و حلقه حلقه بسوی آسمان بالا شد و فضا را تازیکتر ساخت. کف منقوش دست مثل دست گدای بیمار ی بسویم دراز بود و من ضربان نبض تب آلودش را می شمردم و علت بیماری را میدانستم.

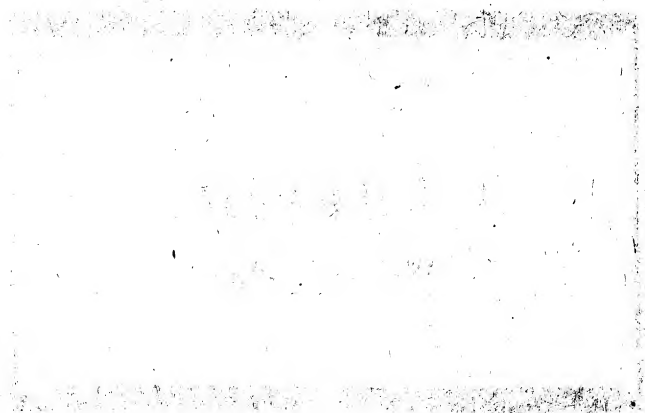
دیگر چیزی پیدا نبود. فقط ستاره گان از آن بالا بانظر های کودکان و درخشان زمین خاموش رامیاییدند و روشنائی بی حاصلی را بر روی وادی و دره هامیپاشیدند و تمام رنگها و چهره هارا در خود غرق میکردند.

هستی با همه بلندپها و پستی هایش بی تفاوت و تبعیض در همه گرجنب شده فقط یکرنگ و یک جهان ساخته بود. نه فریادی از باد بلند بود و نه چوپانی که لب به ناله وزاری بگشاید و آهنگ حزینی را در رگ رگ دره ها منتشر کند. دل هم نمیخواست شب را تنها بگذارد و از

آن سیاهی دلخواه که دشمن دوگانگی و چندگانگی بود چشم بیوشم ،
 من در امید و انتظار روز دیگری بودم ، روزی به شکوه و زیبا یی
 شب و روزی عاشق یگانگی و بیغمی دلم میخواست از فردای همان شب
 که خورشید چون جواهری درخشان بر سینه لاجوردی و بی نهایت آسمان
 میدرخشید دشت چون مردی کریم و در یاد دل کف پهناور دستش را ،
 چنان بکشاید که در آن آیه های رستگاری برزگران درج باشد و
 دهقان با پاهای بر خوردار از آزادی در میان کشتزاری بی کرانه و بی
 ارباب سرود نیکبختی را ترنم کند و در راه بی پایان و بی تقاطع آینده
 افقهای نوینی را دریابد .

دُرُز دیوار !

تهران ثور ۱۳۴۲



هوا گرگ و میش بود ، چند تاخروس و ماکیان سیاه و سفید در
يك صف روی زینه چوبی خوابیده بودند و گر به سیاهی ملال آور و
غمناك میو میو میکرد و شیشه سكو ت ژرف و سنگین را می شکست
حبیب که تازه از کار برگشته بود از چاه ، دلو آبی بالا کشیده دست
ورو تازه کرد . ما درش آن طرفتر چون مجسمه یی مات و مبهوت
ایستاده بود و بر سبیل عادت به هیچ چیز تو جه نداشت ، حبیب
صدا زد :

مادر !

مادر بیخودانه جواب داد :

جان مادر !

حبیب پرسید :

امشو چه داریم ؟

مادرش باز نا خود آگاه جواب داد :

جان مادر !

حبیب کنا یه آمیز شکوه کرد :

مادر مه ا زده می پرسم تو ا زدرختا جواب میتی !
مادرش حر فی نزد ، انگار چیز ی نشنیده ه است .

حبیب با کمی عتاب صد ا زد :
مادر جان !

ما در جتکه خورد ، حریر چرت هایش پاره شد ، مثلی اینکه ا ز
خوابی عمیق پریده ه باشد پرسید :
هه ، هه ، جان مادر چی میگی ؟

حبیب فهمید که مادرش حال وهوای دیگر ی دارد ، نزدیک آمده
سوال کرد :

مادر چه ماتم باریده ه ، چه ریخته چی شکسته که گپ نمیز نی ؟
مادر تا خواست چیز ی بگو ید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که از
لابلای شاخه های یگانه در خست توت وسط حیاط پیدا بود بی محابا
فریاد زد :

هله حبیب جان او (آب) بیار !
حبیب شتابا ن بسوی آشیپزخانه دو ید و با آبگردن آب پاکی
برایش آورد ، دید مادرش چشمها را بکلی بسته است و نمی خوا هد
بکسی نگاه کند ، حبیب حیرت زده صد ا زد :

مادر بگیر آورد م !

ما در آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالید ه دو دستی قایمش
گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال کشود و نیاز ها یی زیر لب
راند .

درین اثنا ، آذان ملا که خدارا به یگانگی می ستود بلند شد ، ما در
حبیب به کفهای دستش نظر کرد . کلمه شهادت را خواند و گفت :

حبیب جان ! روی طا لیته واکدم ما تو ه در او (آب) دیدم ، روشنی
میشه خداتر ه عمر و روز ی میت ه وده مراد میرسانه . بعد از آن سر

پسر را به سینه فشرد و دستی به موهایش کشید ، اما نا منتظر ،
چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که اینجا و آنجا ی شقیقه های
حبیب رویده بود ، بانیمه فریادی گفت :
وای نه زن نه اولاد ، نا خورده نابرد ه بچیم پیر شدی خاک
بسرم شد .

حبیب گفت :

خدانکنه مادر ، چه شده ؟

مادر جواب داد :

سرتو ام مثل سر ما در کست سفید شده ، تو به خدایا ، ای چی
وخت و زمانیس .

حبیب سر بلند کرد و با هر دودست شانهِ های مادر را که از او
بسیار کو تا هتر بود قایم گرفت و غرور آمیز گفت :

مادر ای موها ده آسیا سفید نشده ، از بیدار خو یست از دود
چراغ خوردن و سبق خواندن ، مرد تا زامت نبینه مرد نمیشه !
مادرش گفت :

هان بچیم میفا مم ، شکر که تو مرد استی مگم مه و ختی که دفا اول
موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم .

حبیب تکان خورد از ما در رو برگرفت ، قدمی دور تر رفت ، عقده
تلخی بیخ گلویش را فشرد ، خواست فریاد بزند و های های گریه سر
دهد و لی از شرم بی شکیبانشد و با این بیت شاعر ، طفره
رفته غم غلط کرد .

موی سفید رافلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام !

اما مادر بیت را باچنان تبسمی پدر که گوئی کف دست
حبیب را خوانده است و میداند که او خود را باگزافه و لاف بسیار
بزرگتر از آنچه است جلوه داد و است .

هر دو به سر حد سکو ت رسیدند اگر گپی بیشتر گفته میشد شاید پرده از راز می افتاد و سو کی بر پامیگردید . حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت :

مادر حا لی يك گپ دگه يك چیزدگه بگو !
مادرش گفت :

بچیم از چه گپ بزئم از کنجای خانه ، مه دگه بود ه شدیم مه مرغ کور استم ، مرغ کور او شور !

درین فرصت صدای ساز و سرنا و قیل و قال از خانه همسایه بالا گرفت . آنسو ی دیوار محفل عروسی دختر همسایه بر پا بود ، دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود . حبیب اشار ه به خانه همسایه پرسید :

مادر چی خبر اس ؟

مادر جواب داد :

هیچ عاروسی لیل است ما ره خبر نکدن ، ما ره سیال خود نمایی گیرن .

رنک از رخسار حبیب پرید ، مثل گچ سفید شد ، با خود گفت : «يك كلمه و دگه ، هیچ ، براستی که عاروس لیل است به ما چی ؟ !» اما مادر متوجه حال حبیب نشد او خود بگذشته بر گشته بود . بروز های قدیمی که کم کم به یادش بود ، به یاد چهل و پنج و چهل هفت سال پیش افتاد به یاد طلبگاری بقره به سرو دولاق به پسا که هر شام و دیگر می آمد و آرزو میکرد پسرش را به غلامی قبول کنند . پسانتر صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوی شش طنین انداخت که پیا پیش در حرکت بود و فامیل داماد عروس زیبا ی شانرا « شهر گشت ! » کشید ه بودند و عده زیادی زن و مرد و کودک سوار بر گادی های کهنه و نو او را تا خانه بخت بدرقه

میکردند. پسا نتر ها لحظه پی از خاطرش گذشت که نخستین بار پا بر لخت درواز و داماد گذاشت و خرا مان خرامان از غلام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمان میبرد منز لگی مراد و سرای خوشبختی است. هیا هو لی پشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر به خود آمدند. مطربی آهنک قدیمی، جانانه گکم قدت به گل میانه!، رابا صدای جانپرو میخواند و مادر حبیب روبه پسر کرده گفت:

بچیم، قد یماد از جانانه گکم می خاندن:

خواران (خواهران) و برادران مرا یاد کنین
تابوت مرا ز چوب شمشاد کنین
تابوت مرا قدم قدم و ردارین
پر خا ک سیاه بانین و فریاد کنین!

حبیب پرسید:

باز چی خاندن؟

مادرش باز هر خند جوا ب داد:

باز می خاندن:

جانانه گکم قدت به گل میانه آستا برو ماه مان آستابرو!

حبیب گفت:

عجیب دنیایی!

مادرش گفت:

هان بچیم ای کار قلمزن است، قلمزن سیاه سر سیاه یخت ساخته، عاروسی اول داره و آخرنی.
حبیب گفت:

حق گفتی مادر، براستی که صدای دول از دور خوش است. آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم بر سر گذر و سر چار راه، سلا مش راسر دوسر بالا جوا ب گفته بود. به

دستهای آزرده مادرش نظر کرده دستهای که با يك عمر سوزن
دوزی، چار و کشی، آشپزی و رختشویی پسر را نان داده بودند
طعن مادر اندر و کمبود پدر را حس نکند. از ناچیزی و حقارتش به
سختی شرمید و جبینش را دریای دیوار چنان سایید که گویی از فرط
عجز به لابه و آستانبوسی افتاده است. مادرش دورتر که میگیرد -
یست. حبیب نخواست با گپهای بی اثر جلال غصه های اورا بیالاید
و جلو سر شکهایش را بگیرد. فکر میکرد این سرشک ها، گرانبها
میراث هزاران زن ستم دیده است که چون گلی بی بهادر انگشتان
هوس آلود مرد پرپر شده اند و باید مادرش آنها را گرامی بدارد.

صدای هلپله زنها که عروس را به حجله می بردند به گوشش
رسید تو فانی در دلتش بر پاشد و حسرت آخرین دیدار سراپایش را
به آتش کشید.

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار رلیاروشن کند اما دیوار چون سد
اسکندر جللی بود و با خروا و هاخشت و گل و سنگ بین آنها خط
کشیده بود، با خودنالد:

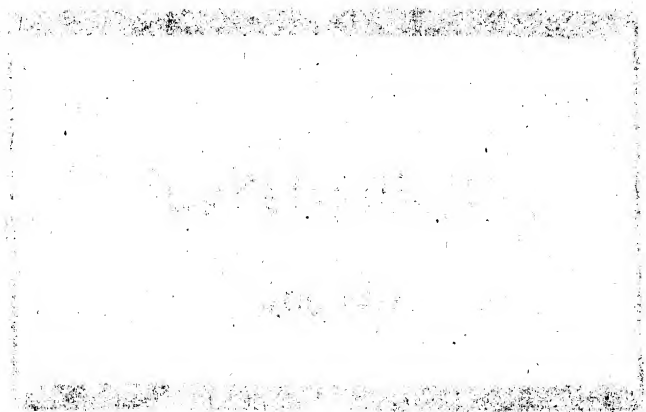
چه زمانی که مجنونش پشت دیوار، پیش پای معشوق میبرد
لیلایش بی خیال، شانه به شانه دیگری میخواست!

سروش را به شدت تمام به دیوار کوبید و باناخن کین گاه گلها را
خراشید و لی هیچ طرفی نیست فهمید که دیگر آخر کار است و
زنده گویی به رنجش نمی ارز دچشمش به شاخه تنور درخت
افتاد و برای حلقه دار مناسبش یافت، اما ناگهان مثل الهامی از
غیب درزی در نظرش آمد که از پیزاره تا بر چال دیوار دوید و بود
گمان برد اشتباه بصراست امانه: دیوار بواقع در زبر داشته بود و

چنان مینمود که گویی عمرش به آخر رسید و دیگر دیر نمی باید ،
 شکست حصار را به فال نیک گرفت و با خود گفت :
 اکنون که حایلها و حصارها فرو میریزند دیگر زنده گی به
 بودنش می ارزد و دیگر نوبت ، نوبت ماست !!

آن بالا و این پائین !

جوزای ۱۳۵۹



بابه محمد علم آشپز - پسر بیست ساله اش شیر علم را که بی زنی
و تنهایی راتا ب نیاورد ه بود می خواست داماد کند ولی جایی برای
عروسی نداشت . با دارش شوکت خان مدیر که مردی زیرك و رند بود
همینکه مشکل بابه را از زنش شنید گفت :

- بابه خد متگار قدیمی ما ست میتا نه همینجه عروسی بچیشه
بکنه مگم ...

شاه ککو زن جنگر ه و پتیار ه و لجباز و لچر و کرمی و غیبتگر و
کینه توز و پر عقد ه اش که همیشه به روی شو هرش پیخ میزد داد زد:
مرد که عقلت ده کجا ست مگم ملا نصر الدین استی که پیسیده ده
او میندازی و چهل تاسر کند ه و پای کنده ره ده خانیم جم میکنی !
مدیر خندید و گفت :

نی خر چش ده پای بابه - برجش ده پای مه !

زنش پرسید چطور ؟

مدیر جواب داد :

- ای کار دو فایده داره ، یکی ای که دعای بابه ره کمایی میکنیم دگه
ای که به مفت میله برپا میشه و از خرچ يك شو پیش میشی .

چشمان زن بر ق زد بعد از چرت کو تاهی گفت :
راستی ، هم خر ماو هم ثواب !

پنجشنبه شب ، عروسی شیر علم در منزل آقا بر پا بود مهمان های
نیمه شهر ی و نیمه دهاتی باکا لاهای رنگارنگ باو صله و بی صله
در اخیر سالون کچ و راست و چند و چار زانو نشسته بودند و هاج و
واج - فرش و قند و قندیل و زروزیور را تماشا میکردند و ناشی و
نا مطمئن به نوبت می رقصیدند و کف میزدند .

مهمانهای بابیه ، همه دم دروازه روی زمین نشسته بودند و مهمان
های آقا - بالا بردیوان و چوکی و کوچ لمیده بودند ، بابیه در آشپز
خانه مشغول پخت و پز دیک و دوسیره بود و ننه شیر علم که گرد
سرش چادری چرک و داکه رایچیده بود پایین و بالا میدوید و
سر رشته نان و دستر خوان را می گرفت .

در سالون غوغایی برپا بود ، مطرب بی بازاری که لب و رویش را
باسرخی و لب سرین و رنگ و روغن سرخ کرده بود با صدای
زیر و مرغ مانند ، آوازهای شاد و ناشاد میکشید و نوبت به نوبت قوم
و خویش محمد علم را برقص و داد نمجرا می فرا میخواند . به ناگاه
فکر شیطانیه مدیر گل کرد و پیهم صدا زد :

او هو ی او هو ی بابیه کجا ست؟ هله بابیه ره صدائ کنین که بازو ی
عروسه بگیره !

اما بابیه گم بود ، هر کدام کنجی را پالیدند . بی بی شاکو کو زن
مدیر جواب داد : بابیه آشپز خانه است هله صدایش کنین ! سه چار
تا دنبالش دویدند و بابیه چرب و چفت و دود زده و خندان با پاچه
های بر زده آمد و پرسید :

- ای بابا دیک می سوزه ، کی مره صداکده ؟

بی بی با خنده جواب داد :

مرگ بخوریت باش بازو ی عاروسه بگی !

همینکه چشم مهمان ها به بابۀ افتید ناگهان شلیک خنده مثل پوقانه ، مثل گلوله ، مثل انبار باروت ترکید و غوغای در سالون برپا شد. مهمانی از مهمان ها که آدمتر بود دلش سوخت و صدا زد: — بابا ، بانین اول بره کالا یشه بیو شه ، هله بابۀ آشپز برو کالایته تبدیل کو !

بابه مرد دو مذبذب — خیله خیله خندید و گپی را درون دهنش جوید دیگری گفت :

چه میخندی بدو که دی — همیشه !

بابه باز خودش را شور داد و از جا نجنبید و معلوم شد که کالای دیگری در میان نیست . در این وقت عروس و داماد در میان هیاهوی بچه های نیمچه و متجاسر و شوخ چشم مدیر و کس و کوی شرمندوک و پس رفته بابۀ آرام آرام ، هم آهنگ بانغمه و نوا ی (آهسته برو) پیشا پیش عروس خیل و داماد خیل ، وارد سالون شدند و بابۀ باهمان سر و وضع انگار کرتی کشادش برتنش گریه میکند بازوی عروس را گرفت و مدیر نیز به خاطر تظاهر به دلسوزی و ادب دانی و همنوایی با خدمتگار قدیمی و صادقش بازوی داماد را گرفت و باتمکین و طنطنه پابه پای بابۀ عروس و داماد را بر تختیکه با پارچه های بل بلی با ذوق و سلیقه روستنایی آذین بسته بودند نشانند و خود کف زد و مبارکباد گفت و دیگران نیز از او تاسی کردند و با او ایلا و سرو صدا « مبارک » « مبارک » گفتند . درین اثنا بابۀ میخواست به آشپزخانه برگردد اما مدیر که مایل بود گرمی یی بیش از حد به محفل ببخشد بابۀ را وسط میدان تیله کرد و خطاب به دیگران گفت: چک چک کنین که بابۀ میر قصه بابۀ !

همه باریشخند و تمسخر و « هورا ! » و « واه واه » کف زدند و بابۀ را که هرگز و در تمام عمرش نر قصیده بود تشویق کردند . بابۀ حیران و دست و پاچه باهمان قد و قامت و سرو صورت گوی دلکی

در حال نمایش است مابین میدان تنها ماند . از هر سو صدای گوش خراشی به گوشش میرسید :

چم و خم ، خم و چم !

قد و بالا نشکنه - سرو ر عنانشکنه !

بابه که راه گریزی نداشت با اکراه و اجبار در حالیکه سخت خود را حقیر و خوار و خفیف میدید و عرق شرم از چین و چروک رخسار و پیشانی ولای ابروها و ریش و بروت ماش و برنجش بالا زده بود هم آهنگ با سر ساز مثل مسخره های درباری چرخ می زد و پا های برهنه و چرکش را که با جوارب های سوراخ سوراخ پوشیده شده بود بزمین کوفت و گرد قالدین رابه هوا کرد . مدیر « نام خدا » گفت و بچه های مدیر و مهمان های بالانشین باز با قهقهه و هرهر و چیغ و پیغ درود یوار را رزا نند و بابه را که گیج بود گیجتر کردند . بابه چرخ دیگری زدو ترسکش پیرید . صدای دنگ و دهل بالا گرفت . بابه در مقابل چشمه ن شرر بارپسرش (شیر علم) و خیل و ختکش انگار خرسی برقص آمده با شددورک خورد خیزک زد چم و خم و کرد و آن چنان شور مضحکی برپا نمود که مهمان های مدیر هر گز به خاطر نداشتند . رقص بابه دقایقی دوام کرد تا اینکه تلخی دودسگرت راه گلویش را گرفت و نفس نفس زد . عرق ضعف و سستی از سرو رویش جاری شد و آنگاه با هر نوبتیکه پایش را از زمین کند خود را بی حال ترو بیچاره تریافت . مثل نشه ها ، تنبل و از خود بی خبر ، تلوتلو خوران دست و پا زد و گمان برد که خانه و سقف و چوکی و کوچ و فرش و درود یوار و آدمها دور سرش میچرخند و همه با او و سر ساز همخوان شده اند .

از فرط دلبدی به لرزه افتاد و کوشید خودش را نگهدارد اما قادر

نشد. سر انجام دستار دودزد و شکاری رنگش حلقه حلقه گردسر و دور گردن و پرو پا چه اش پیچید.

شاه ککو آهسته به مدیر گفت: -مرد که کله گنسک شده بس اس، نشه که مرضش تور بخور، نفس تنگیش.

امامدیر که خود متکر چنین نمایشی بود جواب داد: نی بانیش عجب سیل است دگده عمر تام ازی سیلا نمی بینی، نگفتم که سات ما تیر میشه؟ بانیش که بر قصه هنوز تزک است نمیفته.

اما بابه بی اختیار عوق زد و در حالیکه دهن و دامنش را تر کرده بود روی میز شیشه ای و گران قیمتی افتاد که بهترین گلدان کر-یستل زن مدیر که آنرا باری چهار، پنج هزار افغانی خریده بود رویش قرار داشت. همینکه صدای شکستن میز و گلدان بلند شد شاه ککو چیخ زد و دو دسته بر سرش کوفت.

مدیر بهت زده و مضطرب از جا جست و با حسرت و افسوس تکه های گلدان گرانبها را بر داشت و چشمایش رق مانند. زنش در حالیکه مثل ژاله و باران اشک میریخت با اله و بد دعا ناله کرد:

مدیر ده قار خدا شوی مدیر کم نیست شوی سر بمانی و سر با لا نکنی. -اینه نتیجه چلو و لت اینه نتیجه فتنگی و رندیت ببین! اما مهمان های مدیر با دست و دستمال بینی های شانرا محکم گرفتند چه بوی استفراغ حال همه را بهم زده بود.

خشوی مدیر ماه گل که عفرتی نهایت کرکی بود به پاس همنوایی با دخترش با اشمئز از و تنفس داد زد:

-های سر پیری معر که گیر ی مردکی پدر نا لت بنبه قخک، هم خوده شر مانند هم ماره. سپس شاه ککو باز شو یش را زیر سی و سه دندان گرفت:

— او غول بیابانی بخو — دگام بخو — نگفتم که میفته — حالی چه خاک به سرم کتم؟ وای گلد! نوای میز کم خانیم يك پیسه شد قالینه کی پاك میكنه، قی و مردار یشه کی جم میكنه!

مدیر خيله و دست و پا چه ووار خطا و هراسان جواب داد:
راست گفتی راست گفتی خاینش خراب شوه دنیاره ده مرداری داد،
ای گناه مه بود که سگ و سگروه ده خانیم راه دادم.

شاه کوکو که از چشمای دریده و خوشمناکش شراره غضب می
جهید چیغ زد:

— حالی خوبه کدی — مائل نشو کم شان کو — جواب شان بته!
و مدیر که از ترس زنش غار می پالید به خاطر ابرای ذمه و رفع
شیر یکباره از جا جهید و با داد و فریاد مثل پلنگی خیز زد و لگد
محکمی به گرده باباه کو فت و چهار دست و پا به کمک بچه هایش اورا
به کفشکن انداخت و بر شیر علم داد زد:

— حرا مزاده بخي کم شو کتی زن قولته و کل کوریت، اینجه جای
شمانیست، برین بکنین آخر چه دانه قدر حلوا و نبات، یکباره
بریز بریز و گریز گریز شرو ع شد مهمان های باباه دو پا داشتند و دوی
دیگر قرض کردند و خود را به کوچه انداختند و شیر علم در حالیکه
رنکش مثل گل چراغ پریده بود در گوش زنش گفت:

— گناه بابیم است که پایشه از گلمیش دراز تر کد، ماکجاو اونا
کجا ماکجا و کوچ و چو کی کجا برو که بریم.

آنکه آن دونیز در میان داد و فریاد و فحش و ناسزای مدیر وزن
مدیر خپ زدند و در اتاقل شان پت شدند.

بابه محمد علم که زار و نزار شاهد این ماجرا بود به مشکل از جابر
خاست و در حالیکه سرشک تلخی از چشمهای شاریده و سرخس جاری
بود با عذر و الحاح خود را به پاهای مدیر انداخت و گفت:

مدیر صاحب - ای بده مه کدیم مره ببخشین ، مه تاوا ن میتم، از
تتخای مه بگردانین دگه میز بخرین دگه گلدان بخرین ، مه خانمره پاک
میکنم ، مه قالینه میشویم .

مدیر با خشنو نت پوز خند زدو گفت :
مردکه لوده کله پوک ، میفای میز و گلدان ده هزار روپیه میشه
ده هزار!

بابه دق ماند مدیر فریاد کشید:

- بگو نی چه میکنی ؟

بابه جواب داد :

- صاحب صبر م بخدا کار میکنم - کار مفت !
واز آن پس بابه بیست ماه تمام بدون مزد و معاش کار کرد تا تلافی
مافات شد .

10/10/1914

201

Dear Mr. [illegible]

I have been thinking of you very much lately and wondering how you are getting on. I hope you are well and happy.

I am still in the same old place.

I have been thinking of you very much lately and wondering how you are getting on. I hope you are well and happy.

I am still in the same old place.

I have been thinking of you very much lately and wondering how you are getting on. I hope you are well and happy.

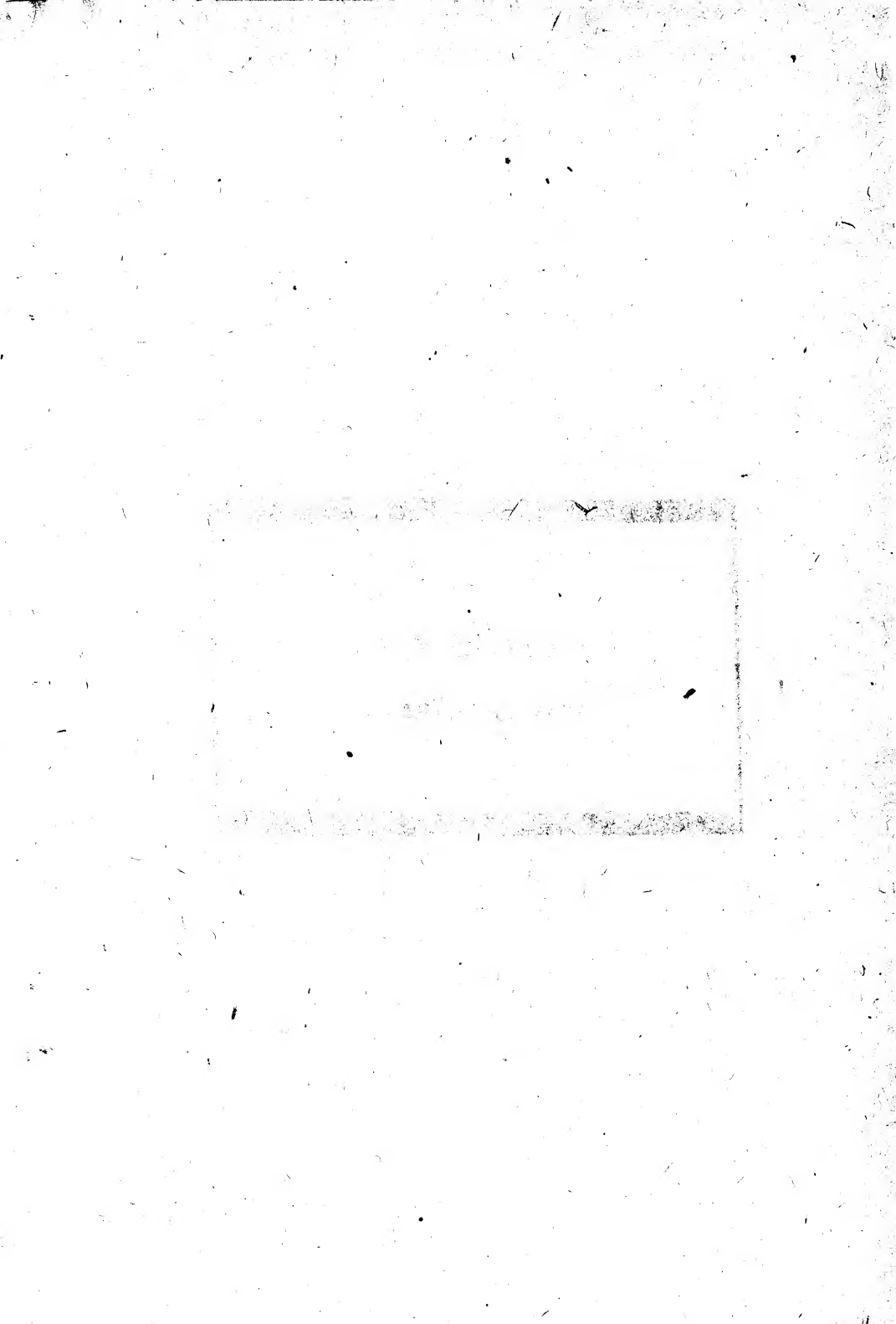
I am still in the same old place.

I have been thinking of you very much lately and wondering how you are getting on. I hope you are well and happy.

I am still in the same old place. I have been thinking of you very much lately and wondering how you are getting on. I hope you are well and happy.

مرد و نامرد

ویانا - ثور ۱۳۶۱



باز هم ورق بر گشته بود. استاد پیر دست به عصا میخواست به بارگاه امیر جدید برود به بارگاه امیری که رهین دست باز یگروزگار بود و زور زر را از باد یافته بود. در آستانه، با این که همه آن استاد بزرگ و زبان گویای زمانه را میشناختند کسی سلامش نکرد و راهش نداد. حاجیان همان حاجیان قدیم بودند، همان هایی که به نرخ روز نان میخوردند و نبض زمانه را نیک میشناختند.

استاد خود سلام کرد و در برابر نوکران تعظیم معنی داری نمود. فرومایه ترین آنها که روزگاری در برابر استاد دولامی شد و از فرط چاپلوسی، بارها کفشهای استاد را پیش پایش گذاشته بود با سردی پرسید:

کی ره کار داری، اینجه چه میخایی؟
استاد باتواضع جواب داد:

چیزی نمی خایم، مه قاسم استم خائنده قدیمی دربار، آرزو دارم امیر جدید سلام کنم.
حاجب گفت: عجب!

چه عجب مگم سلام کردن به امیرمایه تعجب است؟

حاجب گفت :

مکم امیر هنوز خاب هستند .
 باآن که نزدیک چاشت بودو هیچ امیر ی نباید تاآن گاه بخوا بدقاسم
 دم نزد و پیر سید :

آیا می تانم معطل شوم ؟
 حاجب مردد ماند . دگری که کمتر ی بی حیا بود خشک و خنک
 روبه همکارش گفت :
 بمایش که بیایه ، چه میشه ؟

استاد وارد تالار بز رگی شد که سقف چرا غانی ، بلند و منقش به
 گچبوریهای زیبا یی روی ده هاستون مرمری استوار بود واز زیر
 چون «نگارستان مانی» مینمود .

کسی به استاد تکلیف نشستن نکرد . در باریان که بیشتر همان
 درباریان قدیم بودند و در گوشهایشان هنوز هم صدای گرم و جان
 بخش استاد طنین انداز بود بی آنکه جای برای خالی کنند کماکان
 به خود مشغول بودند و نادیده اش گرفتند ، به ناچار بانفس سوخته
 دم در ورودی ، بر ستونی تکیه کرد و دم گرفت . استاد یکایک را
 از نظر گذراند :

«محب السلطنه» وزیر دربار سابق را که خدمت گزار ی چا لاک
 و حراف بود و همواره امیر سابق را طواف میکرد و صدقه و قربان
 میشد .

«شجاع السلطنه» وزیر جنگ سابق را که در هیچ جنگی نجهنکید
 بود و بافرمانی مفتخر به چنین لقبی بود .

«امین الدوله» وزیر مالیه سابق را که گنجبری چابک و تر دست
 بود و در روز روشن سر مه ازدیده میدزدید ، جیبهایش را از پول
 بیت المال می انباشت و در انتظار به خاطر تظا هر به فقر ، لبهایش
 را به خاک میمالید .

غچی ها در وسط آسما نو زمین چرخ میزدند و دم جانبخش و
عطر آگین بهار به بالهای کوچکشان جانی تازه میداد . دختر کان
در میدان نزدیک ده ، دست بدست هم در دایره بی میخواندند :
قوقو برک چنار - دختر اشیشته قطار

می چینن برک چنار - می خورن دانی انار
کاشکی کفتر میبودم - ده هوا پر میزدم
آب زمزم میخوردم - ریگ دریامی چیند م

باران نم نم ویگان یگان بر سر آنها می بارید و غچی ها زیر چتر
سفید و آبی آسمان کود کان را از آن بالا تقلید میکردند و در دایره -
های کوچک و بزرگ می رقصیدند.

زمزمه نشا ط آور جویبار دهکده با آهنگ ترانه دختر کان می
آمیخت و صدا های آنها را در گوش گندم زار ها که با چراغ های لاله
و گلپای گندم روشن بودند می رسانید .

حسن از دور شا هد اینها بود و باد لی لریز از غم و شادی جهان
پرستوها و کودکان را تماشای می کرد و با خود میگفت :

- کاش نام تمام فصلها بهار می بود کاش غچی ها هرگز کوچ
نمی کردند و کاش کودکان همه به آرزوی شان میرسیدند .

قد می که بر نهادی به و فاعهدیاران
اگر از بلا بترسی قد می مجاز باشد

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دا من ترکم

سرسک شوق در دیده گان شاه فر هیخته دور میزند و شاه قلی های
سبک مغز و تنک مایه به تقلید از امیر ، بوزینه وار سرهای چرب و
معطرشان را باز یرویم سرهای گون گون قاسم که آغاز گرفتار فصل
ودورانی در مطرب و ساز بود هم آهنگ میکنند و مانند عروسکهای
کوکی از خالی به خالی میشوند.

«دابس» که از دیرگاه در دریا ربابها ن کشاد و دره مانند ، و
مردارش تفاله میکرد و قند پارس را از نمانان و دلقکان و خر قه
پوشان و چاکر صفتان از طریق استراق سمع و از پشت دیوارهای
پست و بلند و سرگوشی با موشها و کور موشها آموخته بود از
روی تصنع روبه قاسم لبخند میزد و هی می گوید و قاسم در پاسخ
چنین میخواند :

گر افتد آن غزاله دولت به چنگ ما
از همت بلند رها می کنیم ما

می میخوریم و نعره مستانه میکشیم
با این دوروز غم چها میکنیم ما

«دابس» که صدای خوشی داشت و هنردوستی را از هنروران نیم
قاره آموخته بود به خاطر این که چون پینه سر آستین خود را به جمع
صاحبان پیوند و خوش طبعی کند از مسندش پایین آمد و کنار قاسم
روی تشک نشست . استاد لب فرو بست و مجلسیان سراپا حیرت
شدند . دابس کتکت خندیده ، دست به شانه قاسم گفت :

استاد شما خیلی خوب میخانید، مثل استادان هندی !
استاد گفت عجب میفرمائید اما:

قدر زر زر گر بدا نـــــــد قدر جو هر جو هر ی
قدر گل ببلبل بدا نـــــــد قدر قنبر را علـــــــی

«دابس» به معنی تلخ کنا به استاد رسید ولی استادانه خشمش ر فرو-
خورد و به رویش نیاورد .

سپس با خوشرویی پرسید :
استاد آیا به من ساز و آواز یاد میدهید ؟ من در هندوستان کمی
هار مونیّه یاد گرفته ام .

قاسم جواب داد :
باسرو چشم ، چرانی ، شما مهمان استین ، شما سفیر حسن-
نیت استین ! ماحق خدا و حق همسایه رانیک میدانیم .
«دابس» که مرد زیرکی بود پاسخ داد :

تشکر استاد ما ازین هم نزدیک تریم . ما چون شما اهل خانه می-
باشیم !

حرف «دابس» چون خنجر ی برجگر خونین استاد خلید ولی خود
رانبا تخت و با خوشرویی پنجه های «دابس» راروی پرده های
هار مونیّه گذاشت و سر ی را یادش داد و آن گاه گفت :

جناب سفیر ، لیاقت و کاردانی و هنر دوستی و اعجاز انگشت
های شما کم از کلک هنر آفرین ساحران هندی نیست . آفرین صد-
آفرین حالا من بیتی میخوانم و شما آن بیت را تکرار کنید تا همدل و هم
صداشویم .

دابس گفت : بسیار خوب ، بسیار خوب بخانید !
استاد دوباره هار مونیّه راپیش کشید و در سر «بیر می» چنین
آواسر داد :

مکتب ماست جای استقلال سر نمودن فدا ی استقلال
درس مانکته های آزادی سبق ماهوی استقلال

دابس گیچ و سر گشته و پشیمان و دست و پا چه و خود با خته استباد
را تعقیب کرد و با صدای لرزان و هراسان ، آن شاه فرد را که ندای
تمام کوه ها و دریا ها و وادی ها و باران ها و سیلا بها و
باد ها و فصل ها و سالها و آدم های این آب و خاک بود چار و ناچار
خواند و آزاد مردان کف زدند و گردن افراشته دابس از مهره
شکست و چهره اش که چو ن آفتاب کاذب امپراطوری از اشک
و خون فرو دستان جهان روشن بود و هرگز رنگ نمی باخت نخستین
بار بیرنگ و پریده رنگ شد . از آن پس آفتاب آزادی فراز قله های
بر فپوش « هندوکش » طلوع کرد و باد ها این بشارت را از هندوکوه
به گوش مو جهای هیر مندرسانید و موجهای هیر مند آنرا به
گوش « سیستان » و « ریگستان » بر دو سیستان و ریگستان آنرا
به « اباسین » و « سفید کوه » و « سیاه کوه » گفت ، و آن گاه خبر
پیروزی استاد هنر بر استبداد سیاست عالمگیر گشت .

دیگر برنده و بازنده هوید اگشت و مجلسیان بعد از عرض
ادب به شاه راهی خانه های شان شدند ، قاسم نیز میخواست برو د
اما شاهان که سر و سروزردلوران بود با اشارت انگشت
اجازه رفتنش نداد . وقتی تنها شدند شاه حشمت و سخندان
متین و شاد و خندان از تخت فرود آمد و به قاسم نزدیک شدند . قاسم
بی درنگ و با تمام وجود دست به سینه به احترام بر خاست امیر
قاسم را در آغوش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد ، قاسم
خواست دست شاه را ببوسد ولی امیر به سرعت دستش را پس
کشید و با کمی عتاب گفت :

نی این چه کار یست که میکنی ؟

قاسم جواب داد :

دست فیاض ، پر بار و پر برکت شاه در خور بوییدن و بوسیدن است . مردم نان و نوا و عدل و داد را ازین دستها یافته اند از دستها یی که با شمشیر حق حافظ حقوق یتیمان و یمیران است . شاه گفت :

نی استاد ، دهان گهر بار تو از گنجهای شاهی برتر اند . دهان تو خود گنج است - گنجی شایگان ، صدای تو صدای مردم است صدای مردم می که مه خد متگار شسانستم ، ازی خاطر ای دهان و دندان وای سینه سوزان برمه مقدس است .

سرشك شوق و سپاس از چشمهای گیرا و مردانه و جذاب و خمارآلود قاسم چون دانه های مرواریدی اصیل سر از یرمی شود و گریبانش را تر می کند و شاه آن غازی مرد گوهر شناس و جوهر شناس منقلب می شود و بی درنگ با دستمال پرنیا نی و نر مش آن مروارید هارا می رباید .

اما دابس «آن مدار ی خوش خط و خال ، چون ما را آستین در مغز روح و جیب و جاده درباری ها خانه می کند و باز هر کشنده هلاهل دربار را می آلاید . موریانه ها پایه های تخت تبار جمشید را می خورند و جام جم باشرنگی بی درمان مکر و آلوده میگردد ، نمک خور ها نمکدان شکن می شوند و دنیا را تو فان سیاهی و بی باکی و بی وفایی فرا میگیرد . شانه نمیداند تیغ کین را کدام کین - توزی حواله می کند و خدنگ زهر آگین را چه تیر اندازی پرتاب می نماید اما «دابس ، آن شیطان رجیم و «برسیسی» محیل برکنگره قصرش قهقهه می خندد و باز هم در رگ و روان دبیر ، و کیسل و وزیر خود فروخته روح پلیدش را میدمت . سرانجام شیرازها پاره می شوند و در ایوان کیخسرو زاغ و زغن خانه می کند ، شاه به

خاطر دفع شرو به پاس مرد میکه بر سر بود و نبود ش همه گسار
را مید ری دند رخت از ور ط می کشد و در زمهریری بی مثال
با دلی یو درد و جین پر آژ نگت راهی دیار غربت می شود و منزل
به منزل این بیت را ز مزه می کند :

میروم تا که نشنوی نامم اگر از نام من ترا ننگ است

«قاسم» تک تنها می ماند و قسم یاد میکند که هرگز در محضری
ظا هر نشود و لب به بیت و غزل نکشاید در «خرابات» در خلوت
خانه بی کوچک مثل یک خم باده که سالها بی سال با قلقل و غوغا یش
در خود میخرو شد منزوی می شود .

به «بچه سقاء» خلف زوستا پیوسته، دل «غازی مرد» خبر می
برند که قاسم به خاطر کسی شبها گریه می کند و هوای امارت امیر
را ندارد . و او هم نوکرا نش را می فرستد تا قاسم را شبها شب حاضر
آورند . و قتی استاد به «ارگ» میرسد او را تنهای تنهادر تالاری
خلوت و بزرگ رها می کنند در همان تالاری که شبی با «دابی»
فرنگی مناظره داشت و «غازی مرد» مرواریدهای غلطان سر شکش را
با دستمال حریر و معطر بسترده بود . به ستونی تکیه می کند و
نیرنگ روزگار را به یاد می آورد . دقایقی بعد ، فشار دست سنگینی را
بر شانه اش حس می کند و روی برمیگرداند . «بچه سقاء» موقسم
و آرام می پرسد : استاد بالاخر آمده است ؟

استاد سلام می کند و منتظر فرمان می نشیند اما بچه سقاء برغم
تصور قاسم میگوید :

استاد کار دنیا همی قسم است . دیروز دگی پاچا بود امروز به دنیا
وفاندا ره ، بیا که بریم ده دربار غم غلط کنیم .

سپس بچه سقاء و قاسم وارد تالار دیگری می شوند که در آن

درباریان دست به سینه منتظر ورود فرمانروا بودند . بچه سقاء
بعد از جلوس بالحن و لهجه خاصی از قاسم میپرسد :

شنیدم که شوها گریه میکنند ؟

قاسم باتواضع جواب میدهد :

بلی قربان

بچه سقاء میپرسد :

پشت کی ؟

قاسم جواب میدهد : پشت امیر .

بچه سقاء میپرسد :

همو دشمن مریه میگی ؟

قاسم میگوید : نخیر همو دوست خوده .

بچه سقاء استفسار میگوید :

خوخی خوب شد مالوم شد ، توام دشمن استی ؟

قاسم با فروتنی پاسخ میدهد :

مه ؟ نخیر ، صاحب مه و دشمنی از مه دور استیم .

بچه سقاء میپرسد :

چطور ؟

قاسم جواب میدهد :

برازی که مه دشمنی ره یادندارم .

بچه سقاء باشك و تردید میگوید : چه میفامم خدا بهتر می

دانه !

قاسم میگوید :

استغفر الله ، مه دروغه یادندارم .

بچه سقاء میگوید :

عجب ، هیچ دروغ نمیگی ؟

قاسم جواب میدهد : هیچوقت.

بچه سقاء میگوید :

نی ، شد نداره ، دنیا قلب شد هزمانه پر از دروغ شده ، باور م
نمیشه .

قاسم باصداقت تمام می گوید :

اگر دروغ بگویم دگه صدایم می شینه ، دگه خنده نمی تانم .

بچه سقاء میپرسد :

دشمنی چه ، آیا دشمنی را می یادنداری؟

قاسم جواب میدهد : بلی صاحب، اگه دشمنی کنم دگه دلم چرک میشه

بی سوز میشه .

بچه سقاء می گوید :

شوه که شد پروا نداره چه نقص میکنی ؟

قاسم جواب میدهد : چرا صاحب. سینه که بی سوز شد صدا م بی

سوز میشه او وخت ساز از دستم میره ، هیچ میشم ، خانه خراب
میشم .

بال و پر بچه سقاء می پڑ مرد و دقایقی به چرت فرو میرود . از آن

به بعد بی آنکه سرش را بردارد می گوید :

خوب چه یاداری بخان که دلم دق است .

قاسم با کمی استرحام می پرسد :

صاحب بی ساز ؟

بچه سقاء می گوید :

راست میگی ، دست خالی آمدی هه؟

قاسم پاسخ میدهد :

بلی صاحب مه گمان میکدم که مره بوی کشتن میبرن .

بچه سقاء میپرسد :

خوب چیته بیارن ، کتی چی میخانی ؟

قاسم جواب میدهد :

قربان کتی دستیم . کتی رفیقایم از يك دست هیچوقت صدا نمیایه .
• بچه سقاء با جنبانندن سسرتصدیق می کند و آن وقت نوکران
امیر، دسته استاد را حاضر می کنند و قاسم بی کینه و بی دروغ
وبی حقد و حسد در مقام «بیر می» مثل يك عاشق صادق می خواند :

گلستان و فابوی تو داره شقایق لاله روی تو داره
همو ما هیکه از قبله زند سر چو آینه عکس از روی تو داره

نسیم صبحدم بوی تو داره شمیم هر دوگیسو ی تو داره
سر عاشق هوای سجده بی چند به محراب دو ابروی تو داره

«بچه سقاء» آهسته آهسته از مجلس جدا می شود و به دشت های
رود به وادی های «شمالی» استاد باز ناله سر میدهد :

«شمالی لاله زار باشه به ماچی!» اما بچه سقاء قبل از اینکه استاد
مصرع دوم را بخواند مثل اسپند نیم سوخته از جامی جهد و بر-
آشفته می پرسد :

هه چی گفتی استاد؟ شمالی لاله زار باشه به ما چی چرا چی؟!
بنجه های استاد روی پرده های هار مونه کرخت می شود . طبله چی
دق میماند و سر انگشت رباب بنوا از روی زه های رباب می میرد . درباری-
های کاسه لیس و چاپلو سرو پله بین باچشما نی پاره تر ، استاد را
زیر نظر می گیرند و منتظر فرمان اند تا آن دهان مشکبیز و عنبربیز
و در افشان را پاره کنند .

«دبیر الدوله» و زیر هنر پیشین نرادی نرد باز و حقه باز و تر دست
که با نرادی از دربار «غازی مرد» به دربار بچه سقاء راه گشود
بود . از جامی جهد و با پیش قبض بران و براقی لیب میزند :
خیریت است آغا بچه ؟

دبیر الدوله می گوید :

قربان خیر یت ، مثلی که زبانش از بریدن اس ؟

بچه سقاء می پرسد : زبان کی ؟

«دبیر الدوله » جواب میدهد :

«حضور ، زبان « خلیفه قاسم » .

بچه سقاء می پرسد :

بری چی ؟

دبیر الدوله جواب میدهد :

بری ازی که زبان درازی کند .

بچه سقاء می گوید : بسیا ر خوب ، زبانشه میبریم ، بسم الله

بخنی !

«دبیر الدوله » آماده انجام خدمت می شود و خطاب به قاسم چیخ می

زند :

«بی معرفت بی ادب بکشش زبانه !

استاد به چشمهای جلاد که چموش خیره می شود ، به چشم های

لق ، موذی و شیادش که سالتظا هر به شیفتگی سرو صدای

استاد میکرد و خود را بیش از دیگران فریفته و شیفته نشان میداد .

استاد خونسرد و آرام می گوید :

آغا زاد ، ای زبان دروغ ، نگفته ای زبان بازی نداد ، و چپ و راست

نرفصید ، ای زبان فحش و دشنام نداد ، ای زبان دویشت و دور

نبود ، ای زبان زبان صادق است مثل صبیح صادق ، ای زبان

صد ها بلاره دفع و صد ها سره از کشتن نجات داد ، ای زبان پاک

نباید باتیغ ناپاک پریده شوه خوب است امیر صاحب ، ای امره به یک

مردبته ، به یک مرد که دستش به تیغش بیرزه .

تیغ در دست در باری میلرزود بچه سقاء در دلش میگوید که

زبان ای مرد کم از تیغ تیز نیست .

سپس با لحنی آرام از آن چاکر چپوش و رنگ و رو باخته، می‌پرسد:
خوب نگفتی اگر زبان استاد هبیریم کی عوضش می‌خانه ؟
دبیر الدو له جواب می‌دهد :

حضور امیر صاحب ، سازنده زیاد است ، هر جت و جولا و دم
ودلاکای کاره کده میتانه .

بچه سقاء می‌پرسد :

ده کجا ، ده اینجا ، ده دربار ؟

دبیر الدو له جواب می‌دهد :

حضور امیر صاحب مقصد مایست که او از مانمیشه او لاتی است .

بچه سقاء می‌پرسد :

مقصد ت از لاتی کیست ؟

بچه سقاء می‌پرسد :

دبیر الدو له رندانه با لبخندی جواب می‌دهد :

قربان امان الله ره می‌گم .

بچه سقاء استفهام آمیز می‌پرسد :

مگم تو چی ؟ تو نوکرش نبودی ؟

دبیر الدو له در میماند و با اضطراب جواب می‌دهد :

صاحب ما بودیم مگم توبه کردیم :

بچه سقاء می‌گوید :

تو به چرا ؟ مرد هیچوقت از کب خود نمی‌گردد .

دبیر الدو له جواب می‌دهد :

صاحب او از دین گشته بود .

بچه سقاء جواب می‌دهد :

غازی مرد از دین می‌گردد ؟ عجب اخی بری چی غذا کد ؟

«دبیر الدو له ، لا جواب میماند و بچه سقاء می‌گوید .

مه پوست دوستای بی غیر تویی و فاره ده چرمگری می شناسم .

مه مرد، او مرد توسکه چی ؟
«دبیر الدوله» به لکنت می افتد و چیزهای نامفهوم می گوید: بچه سقاء می گوید :

بشی نامرد ، تو کجا و غازی مرد کجا ، تو کجا و استاد کجا، استاد مرد خداست مرد حق است .

چراغ دربار است ، چراغ شارکابل است ، چراغ کل شارا ، اگه استاد بره دگه ای ملک سالای سال بی استاد میشه ، مکم باجا ما چا و وزیر وو کیل وسک و سگرو مسقره و مشله هیچوقت کم نیست، میفامی هه ؟

دبیر الدوله باسری افکنده جواب میدهد : بلی صاحب و مثل موش به گوشه یی میخزد.

آنوقت رو به قاسم میپرسد :

خوب استاد بخان ، دگیشه بخان چه بود ، شمالی لاله زار باشه به ماچی ؟

استاد گلو صاف می کند و از چشمه سار سینه شفا فش این سرود به بالا میخیزد .

شمالی لاله زار باشه به ماچی زمستانش بهار باشه به ماچی
شیم در گریه و روزم بهزاری که یار جان انتظار باشه به ماچی
«بچه سقاء» آرا مشش را بازمی یابد و پنجه های سحر آفر یسن
استاد بار دیگر روی پرده ها می دود و از دل ساز نواهای سوزانی
رمیکشد و حجاب تزویر و زیار امیدرد . انگار سر پنجه یی از غیب
حایل ها و پرده ها را پس زند بچه سقاء از دیوار بلند ارگ شاه

از برج و بارو های شهر کابل بال می کشد و چون پاره ابری ،
اشک آلود فراز «شمالی» سرشک می بارد .

درباری ها حیرت می کنند چه هرگز نم اشکی چشم بچه سقا
را نیاز رد بود . بچه سقا پشت دست سنگینش را به چشمهایمالد
«شمالی» را برابر چشمش می بیند ، باغهای انگور را ، رود خانه های
نقره ای رنگ را ، کوچه باغهای خلوت و تنگ را ، دیوارهای پخسه
ای و پر چالها و پر چینهای پست را .

دختران روستایش «کلکان» را می بیند که چون لاله های باران
شسته میان گند مزارها می چمند و دزدگی برویش لبخند میزنند .
قاسم ادا می دهد :

همیشه یاد رویت می کنم گل گلاب استی مه بویت میکنم گل
اگر صد یار جانی داشته باشم فدای تار مویت میکنم گل

بچه سقا بیتاب می شود ، از بیخودی به خود می پیچد ، تاب از
کف میدهد و سرشوریده و بیباکش را عاشقانه می جنباند .
قاسم باز کردگی وار مثل عاشقان پاکباز شمالی نواسر می
دهد .

ترا از دور میبینم چه حاصل به پهلویت نمی شینم چه حاصل
درخت حسن تو گلزار باشد از آن گلها نمی چینم چه حاصل
و بچه سقا با خود میگوید :

چه حاصل ! چه حاصل ! چه فایده !

و استاد باز در دل بچه سقا غوغا برپا می کند :

بهار وابر و باران دلفریب اس نهال نورس من جا مه زیب اس
برای عاشق دلداد از کف رخت باغ و زنخندان توسیب اس

و بچه سقا غرق در شبهای مهتابی می شود ، غرق در چرت -

ها یی که از آن شبهای مهتابی در دلش جوانه زده و بیخ و ریشه کرده اند .

عشق و عاشقی یادش می آید، وفا و صفا، دختر خاله اش « نازبو » که بوی خوش میداد و از تنش عطر جوانی می تراوید و دق دل آدم را وا میکرد .

شرشر آبها به گوشش می رسید شرشر آبهای که چون استلاد «مطر ب صاحب دل» خوش می سرودند و گوشهای آدم را پر از زمزمه خواب آور میگردند . تکت بیلش به یادش می آید که زیر نور مهتاب برق میزد و بر شاخه سطرش کمی سنگینی میکرد و شور جوانی و نشاط کار را در رگهایش جاری میکرد . کرد های خردو کلان بلوانک های گلی و آبگیر های کوچک و مرغابی ها و قاز ها و جویک جاری و پاره ابر های فراری باغریوهای بابه غرغری در گستره آبی و ملایم و رقیق نور ماه چارده مقابل دیدگانش دا من میکشایند و اورا چون قطره ای در خود جذب می کنند پوستینچه اش را پس میزنند کمرش را باز می کنند و بیخودانه صدا می زنند .
-اخ، اخ، سو ختم ، استاد الهی زنده باشی !

استاد بالبخند مهر آمیزی صدای دل بچه سقاء را بدرقه کرده دوام میدهد :

نمی مانه به تو ای حسن گلگون نمی مانه به من ای قلب پر خون
نشو مغرور ده ای چارروزه دنیا نماند تخت باسلیمان گنج به قارون

و بچه سقاء جواب میدهد :

راست میگویی ، چه استادی ! چه غازی مردی ! حق داری گریه کنی باز ام گر یه کو . لپ لپ گریه کو . راستی که «غازی مرد» امرد بود . مرد و نامرد از روی دوست رفیقش شناخته میشن ، مگم

استاد هوشت باشه که کتی هرکس و ناکس نشینی، دنیار ه چغل گرفته، میترسم نامردا تر ه سرمه ضایع کنن، او وخت دنیا بی استاد همیشه و پشیمانی فایده نداره.

* * *

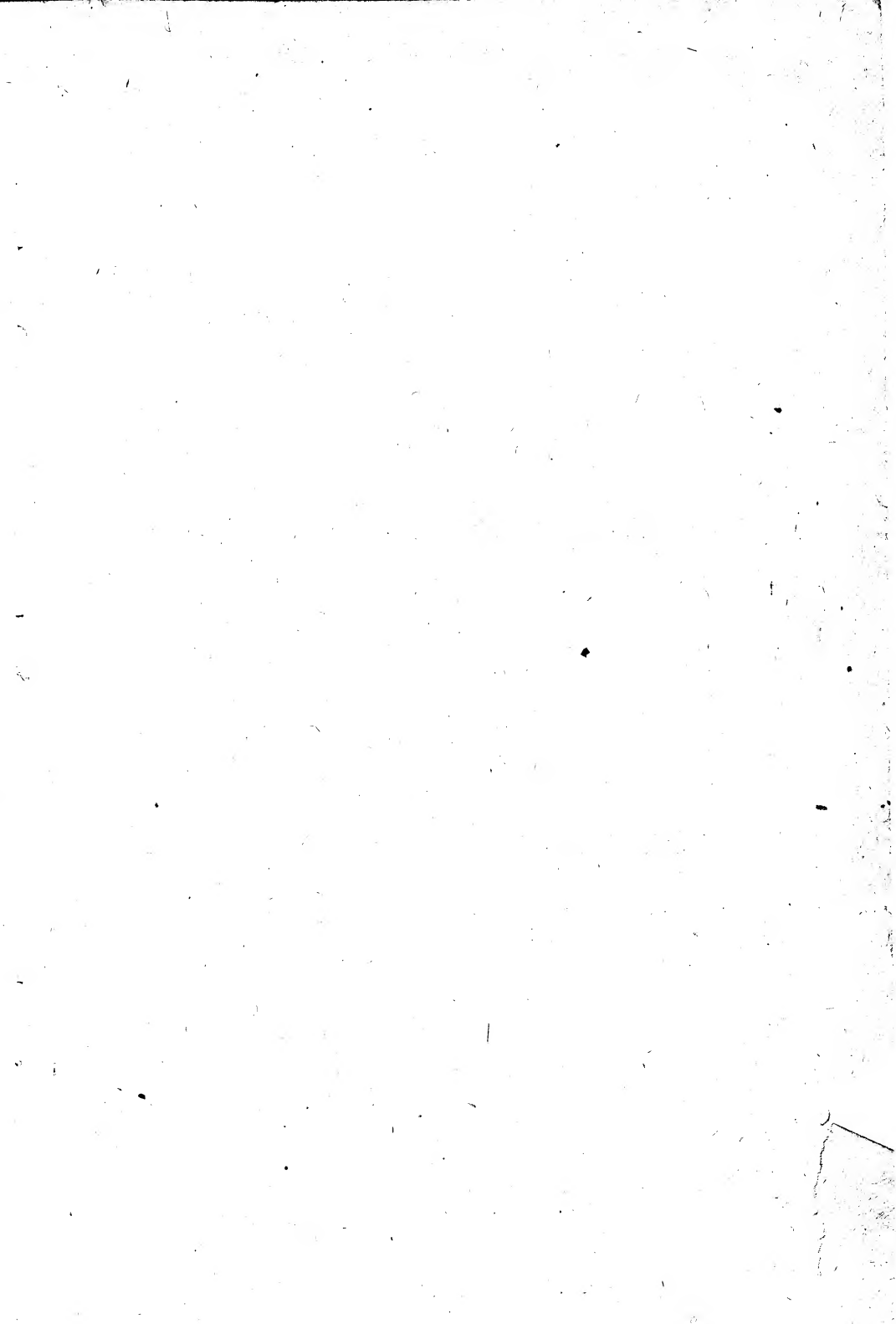
«دبیر الدوله» وزیر هنر سابق را که از دربار بچه سقاء به دربار جدید با صد چم و خم و چال و فن راهی برایش کشوده بود سرفه می-گیرد و استاد بار دیگر به تالا ربر میگردد. نگاه های آن دو در یک لحظه تمام آن گذشته ها و تمام آن سالها را باز گو می کنند و مرد نامرد آشکار میشود.

درین اثنا مصاحب خاص سرمی رسد و بیخ گوش استاد میگوید: حضور امیر هنوز هم استراحتند ممکن است دیر شو و شما بازام معطل بمانین، آیا بهتر نیست یک وخت دگه، یک روز دگه مشرف شوین؟

و استاد آن زبان بی ترس و گویای زمانه شکر می کند. حاجب با تعجب علت شکرش را می پرسد و استاد از زبان «سعدی» شیرین سخن میگوید:

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این قتنه است خوابش برده به !
تا حاجب میخواهد ندای مخالف بلند کند استاد باز هم از زبان سعدی می گوید:

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام به اخدا حافظ جناب حاجب.



حسین غم کش

کابل ، قوس - ۱۳۴۸

... and ...
... and ...
... and ...

... and ...
... and ...
... and ...

... and ...
... and ...
... and ...

... and ...
... and ...
... and ...

... and ...
... and ...
... and ...

... and ...
... and ...
... and ...

غچی ها در و سط آسما نو زمین چر خك میزدند و دم جانبخشس و
عطر آگین بهار به بالهای كوچكشان جانی تازه میداد . دختر كان
در میدان نزدیک ده ، دست بدست هم در دایره یی میخواندند :

می چینن برگ چنار - می خورن دانی انار
كاشکی كفتار میبودم - ده هوا پر میزد
آب زمزم میخوردم - ریگ دریامی چیند م

باران نم نم و یگان یگان بر سر آنها می بارید و غچی ها زیر چتر
سفید و آبی آسمان كود كان را از آن بالا تقلید میكردند و در دایره -
های كوچك و بزرگ می رقصیدند.

زمزمه نشا ط آور جویبار دهكده با آهنگ ترانه دختر كان می
آمیخت و صدا های آنها را در گوش گندم زار ها كه با چراغ های لاله
و گلها ی گندم روشن بودند می رسانید .

حسن از دور شا هد اینها بود و باد لی لبر یز از غم و شادی جهان
پرستو ها و كودكان را تماشا می كرد و با خود میگفت :

- كاش نام تما م فصلها بهار می بود كاش غچی ها هر گز كو چ
نمی كردند و كاش كودكان همه به آرزوی شان میرسیدند .

حسن سر گرم نظاره بود و آرزوی کودکان از آن ترانه لطیف در رگ رگ جاننش خانه میکرد: «کاشکی کفتر میبودم - ده هواپر میزدم - آب زمزم میخوردم - ریگ دریا می چینه م!» رقص های دورانی نقش پا های کوچک کودکان بر صفحه روزگار گذران، غچ غچ غچی - ها، سفر بی برگشت آبهای جویبار در بستر زمانه بیوفا، حسن را پراز هیجان کرده بود. چشمش می گریست و لبش می خندید. باخود گفت:

چه بیتی - چه نغمه یی - چه صدایی - کبوتر بودن و بال کشودن و پرواز کردن چه دلبذیر و چه خوبست!

برای کبوتر ها و غچی ها که تا بلندی های دورا دور آسمان می - پرند و محتاج هیچ دروازه یی نیستند، دنیا چه فراخ و چه زیباست، باکف دستش لپی از آب پاک بر گرفت و با اشتیاق سر کشیدش. دلش یخ شد. دمش تازه. سنگریزه ها و ریگها از دور بل بل می زدند و کودکان خطوط رو زهای طلایی عمرشان را با سرانگشتان پا های کوچک شان بر زوی آنها می نوشتند و داد و فریاد میکردند.

محسن به خود نظر کرد به خودش که از کودکی اسیر قفس بود، مثل یک گنجشک مثل یک قمری، سرو دشت همواره سرود بیزاری بود، سرود بیزاری از دار چوب و میله ها و سرود بیزاری از دیوار ها و قفس ها، باز به نغمه کودکان گوش فرا داد و کبوتر های سفید کاغذی و کبوتر های خاکستری چاهی و آب شفاف زمزم و نور خورشید در نظرش جا ن یافتند و سوا سی در دلش ایجا د کردند. کاهلی کشید ترقی ترقی قلنجایش از بیلک های شانه و تیر پشتش به صدا در آمدند، با این حرکت خواست اطرافش را فریاد کند و دنیا را بزرگتر سازد و ای ظاهر همه جا هوا بود هوای پاک دشت هوای عطر آگین بهار و هوایی که دختره کان در آن می چرخید و غچی ها

تافرا سوهای شمال و جنوب و مشرق و مغرب ته وبلا میرفتند .
آه که آزادی چه نعمتیست، نعمتی به خلق و خوی بهار ، فیاض و
زنده گی بخش ، مشک ییزو عنبربیز!

حسن نخستین بار احساس آزادی کرد و از زنده گی لذت برد .
از فرط هیجان ریگها را چنگ زد مشت هایش پر از ریگ شدند ،
با خود اندیشید :

«کاش زنده گی مثل همین ریگها میبود که آدم میتواند آنها را .
چنگ بزند و قایم بگیرد ! و لسی پنجه هایش بی اراده سست شدند و
ریگها سرا زیر گشتند . با زاندیشید اگر چنگ بزنی یا نرینی
اگر بخواهی یا نخواهی بر گهای زنده گی روزی مثل یک گل بهاری
می پژمرد می خشکد و پژمیر میشود .

آنکه بیاد خزان افتاد ، بیاد خزان که دشمن گلها و دشمن
زندگیست با خود گفت اگر در دنیا پیری و خزان نمی میبود آیا باز هم
زنده گی پایان می یافت .

بر لب جوی نشست و پاهایش را تا دلکها در آب سرد فرو برد ،
جریان سرد و مطبوعی در امتداد مفاصل و اندامهایش خانه کرد . به
آبهای خیره گشت به آبهای جادی که بیش از هر چیزی به زنده گی
شیه است .

در این انا قطر ه بارانی بر سرش خورد به بالا نگر یست به ابر
ها که سر چشمه حیات اند با خود گفت :

آیا زنده گی مثل یک قطر ه باران بهاری نیست که از ابر آبستنی
می چکد در جوی یکی جاری میشود زمانی به پیش می تازد و سرانجام
در کام سرمه ریگی فرو میرود و نابود میشود . او ف کشید ، دلش
از بودنش سیر شد ، مورچه نیمه جانی را دید که چون
خسی بی مقدار بر روی آب می چرخد خواست نجاتش دهد و لی

پیشمان شد. آب مور چه رادورترکرد، حسن طاقت نیاورد بی، اختیار از جا جهید و مور چه را از آب گرفت و رهاکرد. با این کار عمیقاً شاد شد و نشاء ط گنگی دردش خانه کرد. هر چه سنجید. ندا- نسبت که چرا جلو عاقبت موری را گرفت و از مرگ نجاتش داد، لا- جواب ماند و هیچ پاسخی نیافت خندید و گفت:

«مثل اینکه من حسن غمکشم و بایرند و و چرند و و خزنده قوم و خویش میباشم!» ازنا می که بر سر خودش گذاشت خوشحال شد. حسن غمکش - دوست مور چه ها، دوست مور چه ها بی که هر چند همیشه سوگوار اند باز هم زنده گی را دوست دارند. بیخی تغییر عقیده داد و خودش را مخاطب قرار داد: ترا چه که اشتر سفید رنگ دم در هر زنده جانی می خوابد و کارش را یکسره میسازد مگر تو مسوولی که عمر آدمی و مورچه ها و بوته ها و گلها کو تاه است؟ خیر - اگر بینی که نابینا و چاه هست، اگر خاموش بتشینی گناه هست.

از مخاطب خودش با خودش قانع شد، حسن بدون غمشن قیمتی ندارد غمین بودن یعنی عاقل بودن غمین بودن یعنی آدم بودن! از جا برخاست مثل يك آدم مثل آدمی که دلش بارشته های بسیار ظریفی بتمام کائناات گره خورده باشد.

با خود گفت:

مگر زنده گی چیز بی قیمتی است که بر بادش دهیم؟! مگر گلهای سرخ و روزی که بیش از دوزخی نمی آیند نباید به دنیا بیایند؟!!

دراز بودن یعنی چه؟! کو تا بودن یعنی چه؟! زنده گی چه کوتاه و چه دراز همیشه زیباست اما اگر دراز و نازیبا باشد به هیچ نمی ارزد!

بیاد گپ معنی دار حکیمی افتاد که گفته بود :
 «زنده گی را از برش دو سنت دارم !، بالذات هایش با خو بسی
 هایش با سوا لها - رمز هار ژر فاهایش .

پر از چرت از جابر خاست بالاخره زنده گی کتاب دلش را به
 روی او کشود و بود و حسن می توانست کف دست دنیا و زمانه را
 بخواند و سرش را حکیمانانه بجنباند .

دیگر روز از حال می افتاد و می خواست پشت درخت های ده
 برود و بخوابد بناچار دل از آنجا برکند و آهسته آهسته از میا نراه
 باریکی که از وسط جنگل انبوه سپیدار به شهر می پیوست به
 سوی خانه ولانه راهی شد و رسید به آبادی جوانی را دید که
 تازه از شکار برگشته بود و در قفسی بسیار بزرگ ، سی چهل
 گنجشک و بوند را اسیر گرفته بود از او پرسید :

این همه پرند را چه میکنی ؟

دهاتی جواب داد :

«یا میکشم و میخورم یا میفروشم و کمایی میکنم؟

حسن گفت :

«عجب !

جوان گفت :

چه عجب ؟ از راه که نیا فته ام .

حسن پرسید :

«میخواهی اینها را بفروشی ؟

جوان جواب داد :

«بلی .

حسن پرسید :

«چند ؟

جوان جواب داد :

بودنه را دانه سه افغا نی و گنجشك را دانه يك افغا نی . حسن
پول هایش را شمرد و توانست به استثنای گنجشكی ، قفس و پرند ه
ها را یکجا بخرد . دهاتی پولها را گرفت ، یکی از آن گنجشك ها را
سودا کرد و بقیه را به حسن سپرد . گنجشك در اسارت پنجه های
مرد ، با چشمان کور چکش بسوی آن دو نگاه میکرد .

حسن پرسید :

— این یکی را چه میکنی ؟

دهاتی جواب داد :

— میکشم و میخورم .

حسن باز جیب هایش را پالید ولی پولی نیافت تا آن گنجشك را
نیز بخرد ، از هم جدا شدند ، حسن غمگین شده بود به جان پرند ه
اسیر فکر میکرد به جان گنجشك كه تا ساعتی بعد ، لقمه چرب و
بریان مرد دهاتی میشود ، چشمانش پر از اشك شد دهاتی را كه مسافتی
دور شده بود با صدای بلند آواز داد :

— او برادر ، او برادر !

دهاتی برگشت و پرسید : چه میکنی ؟

حسن گفت :

— براستی گنجشك را میکشی و میخوری ، دهاتی با تعجب پرسید :

— پس تو چه میکنی ؟

حسن جواب داد :

نه ، میکشم و نه ، میخوریم .

دهاتی پرسید :

پس چه میکنی . آیا نگه میداری شان ؟

— حسن گفت :

— نه برای چه ؟

دهاتی که بیحد حیرت کرده بود پرسید :

- بالاخره با آنها چه میکنی ؟

حسن جواب داد :

آزاد شان میکنم .

دهاتی با حیرت پرسید : آزاد ؟

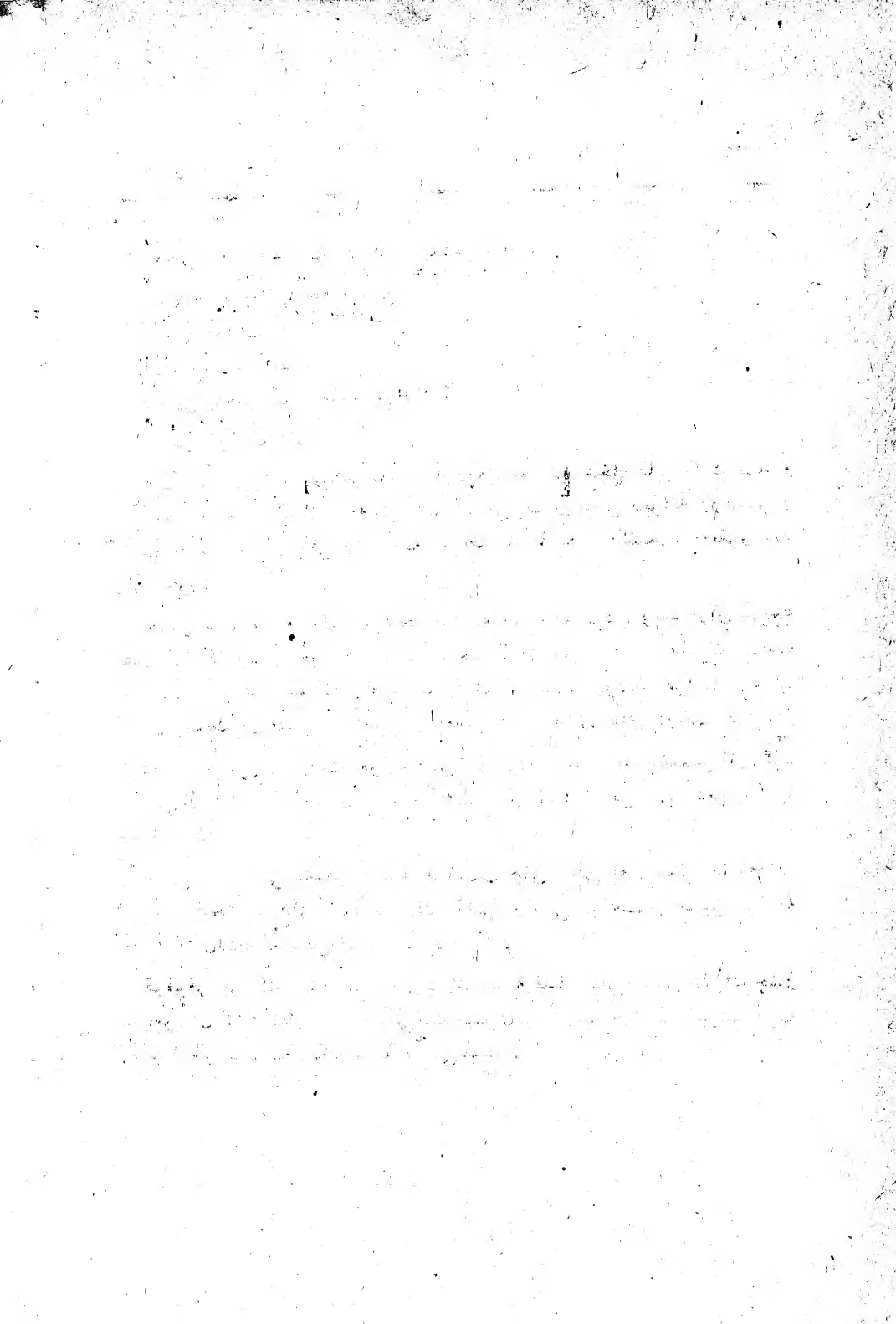
حسن جواب داد :

هان همه را آزاد میکنم تا بار دیگر به شاخچه هابر گردند و غچ غچ بکنند - دهاتی که دید با آد می کم و بیش دیوانه روبرو است خندید و آن یکی رانیز به او بخشید تا نه بکشد ، نه بفروشد و نه بخورد .

حسن شادمانه اول آن گنجشک را به هوا رها کرد ، وبعد از آن دریچه قفس را کشود و خود در برابر چشمها ن حیرتبار دهاتی به تماشا نشست . پرند ه ها که راهی بسوی آزاد ی یافته بودند هراسا ن هرا - سان يك يك از قفس بر آمدند و به سوی بلند ی های درخت هاپرواز کردند ، حسن از نهایت خوشحالی ذوق زده شد و تا چشمش کار کرد رد پرواز آنها را دنبال کرد و به دنیا ی شاد و بی درو دیوار آنها حسد برد .

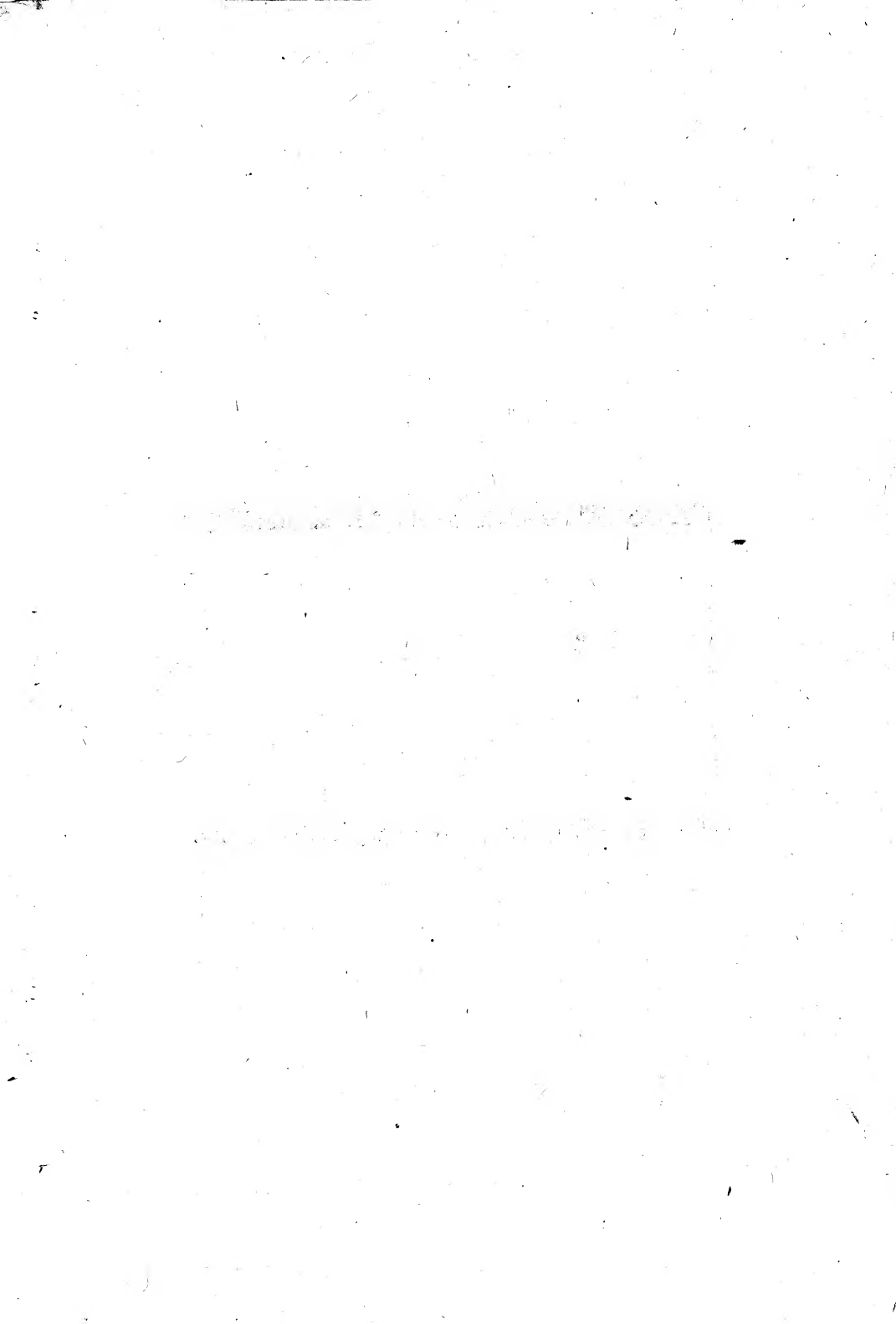
حسن از دهاتی تشکر کرد و با جیب های خالی به راهش ادا مه داد . غچ غچ گنجشک های شاد و آزاد ، دلش را می نواخت و طنین ترا نه دختر کان در گوشش صدا میکرد :

قوقو قو بر گ چنار - دختر اشیشته قطار - می چینن بر گ چنار - میخورن دانه انار . کاشکی گفت میبودم - ده هوا پر میزدم آب زمزم میخوردم - ریگ دریا میچندم !!



من و پهلوان برات

کابل ، قوس - ۱۳۴۸



یاد کودکی مثل آهنک خواب آور جویبار پست که از جنگل دوری
 به گوش برسد . من در آن شب بی‌مهتاب که ابرها در آقیانوس قیر-
 اندود آسمان شناور بودند به چنین سرودی گوش میدادم . صدای
 قلقل آب از جوی ناپیدا پی‌بگوش می‌رسید و ترانه شور انگیز عمر
 مرا از حریم سالهای پار ، ساز می‌کرد . به مادر فکر میکردم به
 شبی که مثل امشب تا بستان بود و ما بر پشت بامهای کاهلی می‌خوابیدیم
 و از باد گوارا و سرد یکه از « کوه شیر دروازه » میوزید لذت می‌بردیم
 من تخته به پشت باستار هـا با بازی میکردم با آن سکه های بل‌بلی
 طلایی که بروی مخملی بنفش پراگنده بودند . مادر هم گاهی با کف
 سبک و نرمش به پشتم تپ‌تپ می‌زد و گاهی صورت و موهای مرا می
 نواخت ، غلتی می‌زد و سر بر سرزانی نرمش می‌گذاشتم ؟ آن‌گاه
 مثل همیشه آرام و آهنکین ترانه‌ای و قدیمی مادران را سر می
 کرد .

آللولوللو
 آلو بچه للو

آلوی ابریشم
بند و بارت مه میشم
برایی سر بازار
خریدارت مه میشم

این آواز جانبخش و روح پرور که لطیف تر از آواز گندمها، بادها و جویبارها بود رفته رفته از هوشم میبرد، پلکهایم گران و گران تر میگردد و رخوت ملایم خواب زیر مژهها و لای ابروهایم رخنه میکرد و بندبند اندامم سست و بی حال میگردد دیگر به خواب میرفتم خوابی کودکانه و خوش که بی کابوس و بی اندوه بود و مرا پاسی چون کبوتران بال میبخشید و پاسی بر پشت ابر سفید و یا اسب سمند، سوار میگرد و بسوی ناکجا هبال میگشود.

صبح که خروسان آذنان میدادند و از شیارهای کنگره های فرو ریخته دیوارهای بالا حصار، آفتاب کاکل زری بر بام مافروش زرنکاری می گستراند چشم باز می کردم و به آسمان که آبی بود و به من شادی می بخشید و به مادرم که پاك پاك بود و برویم لبخند میزد سلام میکردم.

رنگ شادی آفرین آسمان بیدارترم میگردد و خنده مهر آمیز، مادرم حالیم مینمود که از بستر خواب برخیزم دست و دهان بشویم و کنار مادرم پهلوی سماوار فرشی بنشینم و چای بنوشم. آنوقت نو بت تعبیر رویای شبانه فرا میرسید و مادرم با صفا ی مادرانه چون مبشری پاك دل زبان به تاویل خوابها می گشود و خوشبختانه خوشبختی است و پرواز آن دوسوی ستاره ها از بخت بلندت نوید میدهد. انشا الله که کلان میشوی و خداوند بتو خیر و برکت میدهد.

از تعبیر های گو ناگو ن ما دردم دلم شاد میشد و چون کلان شد ن وریش و برو ت کشید ن درآن وقت ها برایم کمال مطلوب و آخرین آرزو

بود ذوق زده می پرسید م: براستی مادر مه کلان میشم ؟

- جواب میداد : ها ن جان مادر.

- می پرسید م : چقدر کلان ؟

- جواب میداد : بسیار کلان .

بعد از آن چرت میزد م وانکار چیز های کلان کلان را بیالم لقلق این طرف و آن طرف رانگاه میکردم مادر م به مقصد می رسید و میگفت:

بچه جان سودانکو يك كوت كلان میشی ، « با استفهام کومه هایم را می بنداند م و بغلهایم را به اندازه يك پو قا نه بزرگ گشوده می پرسید م : همینقدر ؟

مادر م ضعف خنده میشد اشکهای شوقش را بانو ك چادرش می سترد و می افزود :

نی نفس مادر کلانتر .

دیگر طاقتم طاق میشد آنقدر بغلهایم را میکشود م که نشسته تخت به پشت میافتاد م آنوقت مادر م خندیده فریاد میزد ؟

آفرین حالی شد همینقدر کلان .

می پرسید م :

به اندازه کو چکی ما پهلوان برات ؟

میگفت : هان گل مادر به اندازه پهلوان برات ؟

درآن روز ها «پهلوان برات» سرسرها و میداندار تمام هر کاره ها و میدان هابود وقتی راه میرفت مثل کوهی با تمکین بود و هرایزار و پیراهنی برای پت های چاق و زورمند و بازوان آهنین و توانایش تنگی میکرد ، او همیشه کالای گیبی می پوشید و سلپرها ی ساخت «مراد خانی» بپا میکرد .

اگر دلش میخواست گاهی دستار کو چکی بر سرش میبست

ورنه بیشتر روز ها باسر بر هنه چیه تراش در کو چه هاپیشاپیش
شاگردانش چاك چاك راه میرفت و قو لهایش را چون خروسان کلتکی
باز میگردفت .

برای من پهلوان برات که بسیاری از حریفانش را مثل موم
در دستهایش فشرده چت کرده بود بزرگترین مرد دنیا بود و همینکه
مادرم میگفت :

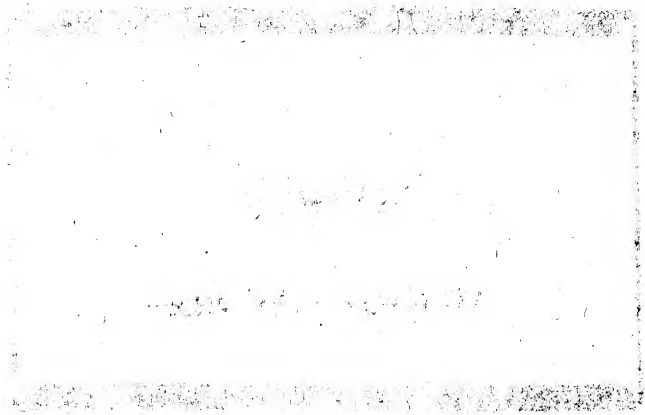
«انشاء الله ده ای کو چه آدم کلان میشی و ریش و پروت میکشی،
فورا خود را در هیات خلیفه برات میافتم و آرزو میکردم روزی چون
او مرد بی همتای کو چه های کابل شوم . به این امید از کودکی هوس
کشتی کردم و ربح و ناحق بر سر بچه ها می جهیدم و گردن از خود
ضعیف تران را می پیچیدم تا اینکه روزی جنگ مفلو به در گرفت و
مسگر بچه ای چنان بخاکم مالید که هوش از سرم برفت اشکریزان
به مادر شکوه بردم : - مگم تو نگفتی که مه آدم کلان میشم . مثل
پهلوان برات ، حالی او کجاو مه کجا ؟

جواب داد :

چرا حتما میشی اما مردا ده میدان میرن .
لاجرم بمیدان رو کردم و دانستم که دویدن افتاد ندارد و انسان
باید بیفتد بیفتد و بیفتد تا برخیزد و پهلوان شود !!

عقاب ناینا

شیرپور کابل ، سرطان ۱۳۴۲



«هندوکش» عما مه سفیدی بر سر بسته پر شکوه و خا موش
بزیر نگاه میکرد . رشته های سیمابگون بر فهای مذا بازگر-
پیان یخچال های ابدی سرکشیده چون گلو بندی هزاران در هزار
بر پهلوی و سینه عریض صخره هایی سیاه می درخشید . کوه های
بی خیال به گرما و سرمای روزگار مانند مردانی که صورتشان با
ناخن حوادث بسیار چین و خراش بر داشته باشد متفکر و زبانه بسته
زانو زده بودند .

در کوهستان همه چیز در حال روئیدن و مردن بود و در طول
چندین بهار بارانی و پائیز طوفانی عقاب نیز با به شباب گذشته
بود که کسی پدر و مادرش را نمی شناخت و کوه نشینان گمان می
بردند که او مولود هند و کوه سپید مو و کهنسال است .

عقاب تنها زنده گی میکرد و خواهر و برادری نداشت که با او
در شکار و یغما شریک شوند . با آنکه در قصری به جلال (هندوکش)
بسر میبرد و از پرند ه ها باج می گرفت همیشه نارام و دلخسته بود
و غم یك آشنای دلپسند در سینه اش موج میزد . از غوغای رودخانه -

های کو هستانی که از میان سنگلاخ‌های سیاه بر می‌خاست، از غریو و حشتناك پلنگان تیر خورد و عاصی که دنبال دشمن چابکی‌شان میدویدند، و از صغیرمستانه‌بادها که در گوش‌هایش می‌خیلید، آیت زیباپی و جمال‌ماده‌عقابی را می‌خواند که در خیالش جان گرفته بود و همیشه مشغولش میداشت. در روزهای کفن پوش زمستان که آفتاب در بند پرده‌های ضخیم ابر می‌بود و دانه‌های برف همقد و همانند شگاف‌های زمین را پر می‌ساخت و بروی نا هموار دامنه‌های وسیع گردناز کی فرو می‌ریخت عقاب بی اختیار از مسند بلندش اوچ می‌گرفت. از چتر شیرین رنگ آسمان فراتر میرفت و در فضای پر از شادی و نور با لهای سبطیر و توانایش راتکان میداد و در محیطی وارسته از مشرق و مغرب در پندارش غرق میشد و درسودایك عشق موهوم و جودش را از یاد میبرد.

روزی هوا آرام بود و ابرهای تنبل و خواب‌آلود بر روی سنگها نشسته بودند، عقاب میل پرواز نداشت و مانند مجسمه‌یی بیجان بر سر سنگی ایستاده بود. صیادان ملتهب از هوس شکار بر کمینگاه‌ها برآمده نفس‌های شانرا بقصد صید جانوران دوپا و چهارپا حبس کرده بودند و صدای انفجار رگلوله‌ها در وقفه‌ها درازی به گوش می‌رسید.

برخی جانوری رابه خاک می‌انداخت و بعضی که تیرش به خطا میرفت لب‌هایش را از خشم و حسرت می‌جوید و بر طالع خود نفرین می‌فرستاد.

در جمع صیادان اربابی نیز کمین کرده بود که عاشق خون و نابودی بود و از آوان‌جوانی جان مرغان زیادی را گرفته بود.

او با خود عهد بسته بود که تا عقابی رابخاك نیا نداشت از تلاش و شکار دست نگیرد. آنروز که دیگران دنبال آهو، کبک و کبوتر

می گشتند ، اواز راه های پر پیچ و خم کوه ، بسوی قله ها میرفت و چشمان کو چک و شیداش را به نقطه های مختلفی دقیق مینمود قریب چاشت که هوا روشن شد بود واز پاگیهای ابر ، آسمان کبود و شیشه مانند معلوم میشد ، صیادمانند سو سمار ی بی آنکه صدایی از پا های گر به مانند ش بر خیزد با اطمینان زیاد ماشه را فشار داد . گلوله با آواز مهبیبی صدا کشید و هنگام اصابت به عقاب به صد ها سا چمه کو چک و خلند ه تقسیم شد ، عقاب چنان پنداشت که گویی ستیغ های بهم پیوسته و زنجیری با سر عتی سریعتر از ثانیه گرد سرش میچرخند و روشنی لحظه به لحظه از نگاهانش فرار می کند ، ساچمه ها چشمانش را کور کرده بود واز بغلش خون گلناری می چکید . او کاملاً بی هو ش شده بود . رمقی برای حرکت نداشت و چون نعلش نیمه جانی در دریا پی از سکو ت و سیاهی غرق شده بود . وقتی بحال آمد و خواست چشمانش را باز کند ملتفت شد که دیگر جهان پرنگ شبهای ظلمانی درآمده نه ستاره پی در آسمان میدرخشد و نه ماهی بر طارم سپهر جلوه میکند .

از آن به بعد مدتی يك پای عقاب بارسن سفت و کلفتی بسته بود و بغیر از کتکت ماکیان ها عووسک ها و شیهه اسپان چیز ی نمی شنید ، ارباب که به آرزویش رسید ه بود در حضور جمعی از پسران و دخترانش گرد او میخندید واز حماقت و دروغ گزاف های بز رگی میگفت :

عقاب که هرگز حوصله شنیدن صدا های ناخوشایند و گریه را نداشت هر چه کوشید که طنا بر ا پار ه کرده واز آن حلقه مزاحم و پر غوغا خود را نجات بخشد موفق نشد بناچار در حالتی نیمه اغما بر روی زمین دراز کشید و گردن بلندش را که هیچگاه پویی از کرنش

نبرد ه بود در پای جمعی انسا نی خود سرو خود پرست گذاشت و از رنج بند ه گی و ناچاری بزار ی در آمد .

از آن پس ، عقاب در بند وزندان بود و مانند اسیری نایبنا باردقایق و لحظه ها را بدوش میکشید و قطره قطره آب میشد . برای او دیگر زمانی و جود نداشت . لحظه ها و دقایق و روز ها همه در سیاه هی مداو می خلاصه شده بود . همیشه شب بود و همیشه سکوت . با آنکه نفس میکشید و زنده بود با دنیا و تمام هست و بودش بیگانه بود . سرش را خموشانه بزیر میگرفت . متقارش را از غصه به خاک می سائید و با خیالش از احاطه كوچك حویلی بال میکشید آنگاه مغرورانه اوچ میگرفت و صفیر زنان از فرازخانه های شهر می گذشت و سژ- انجام میان علفزار ی فراخ و بیکران جفت زیبای خود را باز می یافت و از شمیم طربناك هوا ی وادیهای خود میشد . چنین خیالی همیشه باوجان می بخشید ، آنوقت انسا طی در پر هایش پیدا میشد ، دلش از شوق نامعلومی به تپش می افتاد و باگردنی مستقیم و راست مثل اینکه از بلندجایی به هواشود ، بالهایش را چون چتری عریض می افراشت و مانند موج نیرومندی بهوا می جهید ، لحظاتی بیخودانه اوچ میگرفت تا اینکه سرش به دیوار یادر ختی میخورد و بر شکسته و خون آلود بزیر سقوط میکرد . آنوقت دقایق درازی از فرط درد بر روی خاك بیهوش میماند و از جانمی جنبید . هنگامیکه دوباره از زمین برمیخاست طاقت پرواز نمیداشت و مثل خروسی آفت زده و ناجور کشان کشان از جایی به جایی می رفت و کرمک های آب و دانه های درخت را کورمال کنان می چید و کماکان خصلت حقیقی خود را از دست میداد . ولی روشنائی عشق همچنان از دلش لبریز بود ، باو صف کوری وقتی در خود فرو می رفت و دیدگان تارش را به آسمانی که در آن ستاره گان و ماه مرده بود ند

میدوخت مانند روزهای بینایی به کمک احساسش باز هم خود را عقاب عاشق و آرزومند می یافت که با بالهای سفید و توانا، بردوش ابرها سوار است و از بلندترین نقاط آسمان با اشتیاق یک موجود آزاد و شیفته، محبوب گمشده اش را به خود میخواند و خوشبختی خود را باز می یابد.

بعد از مرور چند ماه که زمین یخبندان شد و از او مشت پری بیش نماند باز هم کوه و آزادی را فرا موش نکرد، ساعت ها روی یکپا زیر باران و برف می ایستاد و گوش به سودهای پگاهی و نیمه شبی میداد.

اواز اعتراض و وز مزه هر بادی در می یافت که طوفان باچه خشمی از پست و بلند کوه ها به زیر می غلتد و سکوت دره ها را بر هم میزند. در آن دقایق سینه اش را به پیش میکشید و مانند شبهای آزادی بادی در گلو می انداخت و از نعره طوفان لذت میبرد.

آخر امر در یکی از روزهای بارانی که آفتاب ناپیدا و مرغانچه از آب گل آلود پر بود او مثل هر روز سعی کرد که به کمک پایهای لرزان و ضعیفش به بیرون بخزد و از گرمای روز بهره برد اما هر چه کوشید نتوانست روی پنجه های ناتوانش بلند شود، آب کثیف و گل آلود از کناره بام بر سر و گردنش می ریخت و مجرای تنفسش را تنگ و تنگتر می ساخت.

عقاب نمیدانست که بر او چه می گذرد، گمان میبرد که زیر پایش حفره عمیقی ایجاد شده و همه اشیای آهستگی در آن فرو میروند.

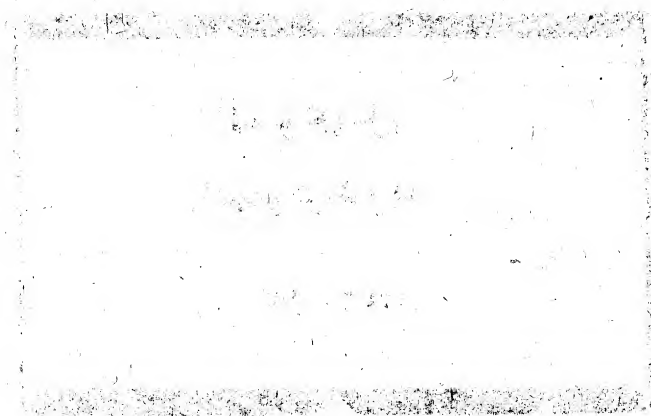
بالاخره نیمی از وجودش را چون پر کاهی سبک یافت. خیال کرد چیزی را از دست میدهد که بسیار نمی ارزد، همه درهای گیتی برویش باز شده بود، مثل روزهای آزادی زمین و زمان در نظرش نامحدود می آمد. گمان میبرد که دست نسیم نوازشگر و مهربان با

پرهای اوبازی میکند و درسراسردنیا قفسی باقی نماند ه که طایری
از آن فرار نکند و فریاد آزادی برنیاورد .

ستیغها ، زنجیر از پای ابرهای گریزان گرفته بودند و رودخانهها
سرود گرو خندان از قید قلاع سخت و ناهموار کوهها می رستند
و در دل دشتهای وسیع گم میشدند . عقاب دیگر بندی نمی دید که از آن
هراسان باشد و پرواز نکند . مثل گذشته چون مظهر کامل آزادی
از قید زندان و حصارهای بلندشهر به آهستگی اوچ گرفت ، بلند
و بلند تر رفت و آخر کار بی آنکه نیازی به کالبد بی جان داشته
باشد به جایی رسید ، که دیگرنشانی از بنده گی و ستم نبود .

آفسوي پل
آفسوي دريا

کابل : ۱۳۴۳



بهار کاذبی فرا رسید . بود آفتاب روشنی گر می بر روی گیاه
هاوسبزه ها می پاشید و رخسار ، زمین مانند زنی امید وار که چشم
انتظار کود کی باشد آماس کرد . بود .

چمن ها در پاس آخرین خواب زمستانی در یستر نمناك باغ
نفس ها یی عمیق میکشیدند و چنان پیدا بود که گویی در سپید ه مکاری
چشمان خواب آلود شان را می کشایند و بی آنکه صداقت زمان
را بیازمایند پرده از رخسار رشگوفه ها و یاسمن هابر میدارند و
با دست افشانی و پایکو بی درخت ها و بوته ها بهار دروغین را جشن
میگیرند .

من هم در چنین فصل نابا لفی عاشق شدم و قبله آمالم را در آن
کنار دریابر گزیدم .

آنسوی رود خانه آبادی نو تری برپا بود که در اصل برادر شهر
کهنه بود اما ازین برادر ی ننگ داشت و دور ی میگزید . نام این
شهر مغرور و خوش خط و خال «شهر نو» بود که بابا غهای عطر
آگین ، جاده های سمیعی و سراهای دلبا ز و فرا خش بسوی گناب

خند ق ها ، تنگنا ی کو چه ها و بیرو بار های بازار های برادرهمزاد ولی محرو مش دهن کچ میکرد و غرور می فروخت .

با اینو صف من بی تو چه بسو خندی که بین دو قسمت شهر بر قرار بود پافرا تر گذاشتم و از «پل خشتی» مرز شهر کهنه و نو بابی اد بی و جسارت تمام گذشتم آن طرف دنیا ی دیگری بر پا بود. دنیا یی سبز ، دنیایی آبی ، دنیایی پاک و بی غبار ، درخت هادر حریر سبز رنگی قامت شانرا پوشانده بودند و آسمان به جلای درخشش لاجوردی اصیل ، بر فراز خانه های سمندی و آهنی آرام گرفته بود. مرد ها فارغ از بیش و کم رو زگار ، حدیث نامقدس پول را بر زبان میراندند و زنها در رویای لذت های گوناگون ، از پهلوی به پهلوی دیگر می لمیدند و مرادی طلب میکردند ، دخترکان چون کبوتر های رام و دست آموز خانگی بر پیاده روها با تمکین و سبک راه می رفتند و جوانک ها با موهای دخترانه و صورت های صیقلی ، از راهی به راهی میخرا میدند و کبوتری را اسیر میکردند .

همینگونه من هم هوس شکا رکردم و بادام و دانه ای خود را آراستم اما پیش از اینکه دانه ای بگسستم اسیر دام شدم ...

پریچه یی سیاه چشم و سپیدرو ، بانفس گرمش مرا بدنبال کشید و بانثا ر لبخند و گپی از هوشم بیرد .

دیگر عاشق شدم دیگر چشمان او در یاشد و من چون قطره بارانی به ژرفای دریا پیوستم و غرق شدم آنگاه فقط دریا بود که وجود داشت و مرا از سوئی به سوی میبرد .

در آن وقتها مادر کوچه «علی رضا خان» زنده گی میکردیم و کوچه ما کوچه غریبکاران و اهل کسبه بود. یکی گادی ساز یکی سبزی فروش یکی نعلبند و یکی هم میرزای عینکی و موسفیدی بود که با ضرب سیلی

وچوب به ماوینچ کتاب «یوسف-زلیخا»، «گلستان سعدی» و دیوان «جامی» و «حافظ» آموخته بود.

کار عشق و عاشقی رشته های مهر و الفت را از کوچکی ها برید. عصرها و قتی مجذوب و شیدا به کوچه بر میگشتم یاران قدیمی به نحوی زبان به کتره و کنایه می کشودند و اذیت می کردند. روزها خلیفه مهرا ب دهن راه را میگرفت و می پرسید:

— او مکتبی کجا کم استی که نه سرت مالوم است و نه پایت مثلی که دکه از ما می شرمی هه؟ نشه که آستینت نو شده باشد نشه که پلو بوی شده باشی!

روز دیگر خلیفه غلام مسگر سراز دکان بیرون میکرد و بالحن طنز آلودی صدا میزد:

— تف لعنت خدا به ای زمانه که مرد و نامردش مالوم نمیشه. ما صد دقه موردیم و زنده شدیم مگم ای رفیقای ناجوان خبر ماره نگر فتن ازینگو نه شکوه ها و گله ها هر روز بر سرم می بارید و لی هرگز جرئت دفاع نداشتم چه عشق و عاشقی در کوچه مارواج چندانی نداشتم و هر که بدیگری دل می بست به «لنده باز» و «نککه باز» مشهور میشد و اهل گذر لعن و نفرینش میکردند سه چهار نفری هم که به این کار مشهور شده بودند آبروی عشق را نبرد. بودند، اولی زبانش به بیت غزل باز شده بود و شعر تر میسرود، دو می در خرابات پیش استاد دست پیر گرفته بود و هر روز ناله های گرم سر میداد و سومی که تاب نامرادی را نداشتم چنان خود را نیست و نابود کرده بود که گویی زمین ترکیده و او را فرو برده است.

افزونتر از اینها خلیفه مهرا ب و خلیفه غلام هر کدام بر گردنم دینی داشتند که برون از حساب بود دوران کودکی ما با هم گذشته

بود بساروز ها بعد از حفظ سبق ها راه « هر کاره » خلیفه مهربا را که از خاک نرم و پاکی پوشیده میبود پیش میگرد فتم واز او چال و فن کشتی را می آموختیم .

خلیفه مهربا ب که در آنوقتهدر تمام کوه های کابل ، طاق و بی جور ه بود با آن یال و کویال بزرگش برای من نمونه نایاب یک رفیق خوب بود گرچه تا آنگاه پشتش به خاک نرسیده بود ولی از همه ما متواضعت و محجوب تر بود و این کار ، چنان عزتش را ، میان کوچکی ها بالا برده بود که در روز کشتی ، همینکه سر بزیرو آرام بسوی «چمن حضوری» راهی میشد جمع زیادی دنبالش میکردند و دکانداران موسفید و حق شناس ، دعا هایی بر سر و صور تش چف مینمودند و گاهگاهی به طفیل کامیابی او چند تا نان گرم نیز صدقه میدادند .

خلیفه مهربا بر عکس من ، به زن تو جبهی نداشت چه همیشه از خلیفه آصف مرحوم استادش روایت میکرد که :

اول کند و ره پر ارزن کو باز فکر زن کو .

خلیفه مهربا ب گادیوان ماهری نیز بود و از همین راه نان حلالش را کمایی میکرد ، آنروز ها که کابل ماصورت دیگری داشت واسپهایی چاق و لاغر گادی هارا از خیابانی به خیابانی دیگر می کشا ندند و زنگ عراده های چوبی گوشه رهنمندان را کر میکرد مهربا ب دستار ش را تاسر ابرو ها پایین می بست و در رخت گیج کننده شبابچنان گادی «فتن» واسپ سمندش را میداوتید که کسی به گردش نمی رسید .

چه دیگر ها که من و غلام به طفیل سرش سر مست و بیخیال بسوی «چهل ستون» ، «دارالامان» و «گل باغ» می شتا فتم واز صبح تابشام گل میگفتم و گل می شنیدیم سپس در آن بهار کاذب که من هم

دور از آنها دنیا ی دیگری برایم ساخته بود م هیچ طعنه ای تلختر از تیش کنایه های آن دونفر نبود، زیرا ما از سالها قبل در جاشیبه قرآن نوشته بودیم که تا آخر عمر صمیمی و وفادار بمانیم و این پیمانی بود که من پرسرش استوار ماندم . ازینرو خواسته و ناخواسته از آنها دوری می گزیدم و روزهایم را در آنسوی «پل خشتی» میگذراندم و باکیو تر کاغذی و سپیدم بر از و نیاز مشغول می شد م .

روزی ازروزها پرده از را زبرافتاد و دیدم که آن کبوتر سفید و سبکبال شان به شان و بازو به باز و ی دلک بی عاری می چمد و مرا که کاملاً در او جذب شده بودم اصلاً نمی شناسد .

دیگر دنیا برایم تاز شد و دریا گل آلود و مردار ، کبوتر کاغذی به اصلش برگشت و زاغ شد و منم از حریم طلسم دنیا ی نو ، به شهر کهنه برگشتم و زمینگیر وزار شد م . باز همان یاران قدیمی به بالینم حاضر آمدند . خلیفه مهرا با طبیب آورد ، غلام مهربان با همان عاید ناچیزش چو چه مرغان بسیاری را حلال کرد و یخنی داغش را قاشق قاشق در گلویم ریخت تا کمی بحال آمدم و بعد از ماه ها تب و تاب و غم و غصه در اواخر حوت که گرمای زودرس و جان بخشی رسیده بود قدمی به کوچه گذاشتیم .

عصر همان روز خلیفه مهرا ب ، زنجیر در را گرفت و بعد از سلام و علیک با مادر م ، دستم را گرفت و گفت :

عزیز جان هوا خوش اس بیاکه یاد قدمیم کنیم .
گفتم :

ازی چه بهتر بسم الله

آنکه هر دوسوار گادی شدیم و یکه راست بسوی جاده چهل ستون به قصد هوا خوری براه افتادیم عزا ده تند و چابک از زیر درخت

های آن جاده فراخ و صاف می‌گشت و نسیم ملایم وادی چهاردهی
فرفر به سینه و صورتم میخورد. مهرا ب اسپش را کمی تیزمیداونید
ویگان بار گوش و گردن حیوان را باز بآن قمچین می‌آزرد به
ملایمت خواهش کردم که کمی آهسته بداوند و او قیزه هارابسوی
خود کشید و گفت :

هزار دفه عزیز جان تو خفه نشو .

بعد قطعی کوچك و گردن سوارش را از جیب واسکتش در آورد و
پرسید :

گفتی نسوار چطور استی غم غلط میکنه .

از صلاهی عجیبش حیرت کردم چه او خود نسوار نمیزد و هرگز
باور کردنی نبود که آن مرد قوی دل و استوار این همه زود نسواری
شده باشد .

با خلق تنگی گفتم :

تره به خدا ، نسوار چیسی که میزنی ؟ تو خو عملی نبود ی .
در کنج های دهنش نیشخندی نقش بست و گفت :
سای کار دنیاس تو هم آخر عملی میشی .
گفتم :

خدا نکنه داتنه بخیر واکو .

پاسخ داد :

غم دنیا دگه چاره ندارد ، اوسا لای بیغمی ره گاو خورد . از آن
پس ، از بازار کساد غریبی و کار ، از تخته شدن دکا نهایی پیشه‌وران
از گرانای آب و روزی از رواج بازار ستم و جفا ، از نا مردی اهل
زمان ، از خلوت شرم آور هرکاره ها شکوه کرد و بی اعتنا به
اعتراض ضمیر قطعی نسوار را باز نمود و خود کپه ای زیر زبان انداخت
و توضیح داد که چگونگی تنبای کوی بی مثال چار آسیاب ، را با

خاکستر خار آمیخته و این حلال مشکلاک را درست کرده است .

بار دیگر ملامتش کرد م و گفتم :

— خوب ای گپاره به نسوارچی ؟

مهربا ب کمی دماغسوز شد و باگلو ی پری جوابداد :

— ها تو پیر شدی و میر نی ! براستی که سوار از دل پیاده وسیر

از دل گشنه نیایه !

— بعد از آن پر آینه گردو چرکین قطی نسوار ، چندین بار کوف کوف

کرد و غبار آنرا با شف دستار شسترد و بسویم پیشش نمود .

از گرفتن قطی نسوار خود داری کرد م و گفتم :

— گل بیادر، بدرم مه نمی خوره، مه نسوار نمیزنم ،

بالجا جت گفت :

— زن مختار هستی مگم رنگته خو سیل کو .

با تعجبی بسیار در قالب تنگ آینه ، خوب چهره زردو چشمان

بیحالم را که در آن زنگار غمهای دیر مانده نشستته بود تماشا کردم

مهربا با اندک استهزاء پرسید :

— خو آدم بی غم تیره چه شد که رنگت مثل پرگاه زرد شد ؟

گفتم :

— هیچ .

گفت :

— چی هیچ ، راسته بگو مه میفام که دل وزبانت یکی نیس .

از فحوا در یافتم که کف دست مرا خوانده است هر چه در ذهنم

عذر و بهانه می پالید م موفق نشدم بنا چار دیگر کو چه بدل

نکردم و زبان به اعتراض گشودم .

مهربا سراپا گوش بود و من قصه های آنسوی پل و آنسوی

دریا را برایش حکا یه کردم و تو ضیح دادم که چگو نه تیرم بخاک خورده است .

او حکیمانۀ سرش را شوراند و گفت :

-براستی که غلط کدی ، آدم اوهدیده موزه ره از پای میکشه !

گفتم :

هان همی قسم اس ، اگه پایمه ازکلم دراز تر نمیکدم ، ایقه رسوا نمیشدم .

گفت :

حق گفتمی ماغریب دوده غریب !!

دیگر گپی نداشتم . از گذشته بیشتر احساس شرمندگی میکردم . غم کوه کوه و خروار خروار بر سرم هجوم آورد ، چندانکه گرانی و فشار بیحدش را بر مهره های پشتم حس کردم و خود را بیشتر از پیش بیچاره یافتم .

قطعی نسوار را چون جعبه نوشدار و یی شفا بخش ، چندین بار در لابلای انگشتانم فشردم و آخر کار با خود گفتم .

براستی که غم دنیا دگه چاره نداره ، و نخستین بار از آن اکسیر شفا بخش کپی زیر زبان انداختم و تلخی و سوزش اش را به جان خریدم . مهراب که مرا با این حال دید صدازد :

- عزیز جان خوده ماکم بکی ، که نفتی .

خودم را خوب جا به جا کردم و سرم را بر تکیه گادی گذاشتم . مهراب قیزه را در اختیار اسب گذاشت و حیوان که با اشارات صاحبش آشنا بود گام هارا با ارغاهای آرام و ملایم سامان داد و رفتار دیگری برگزید . بعد از دقایقی خود را در جهان دیگری یافتم ، جهان البری . میال و بی تفاوت ، سرم به حجم یک گنبد خالی و خاموش

بزرگ شده بود و از برابر چشمان پرده های رنگینی آرام آرام میگذشت و ناپدید میشد .

گمان میکردم که اسب مهرا ببال کشیده و به استقامت آسمان های بیکران و نیلی پیش میرود و من لحظه به لحظه ، از گذشته ، ازغم ، از شکست از آدم ها فاصله میگیرم .

دیگر نمیدانم که چه مدتی در خواب و بیداری بودم تا اینکه گادی در آخرین و جب راه درنگ کرد و خلیفه مهرا ب صدا زد : عزیز جان بخی که رسیدیم .

چشمانم را کشودم و باز به دنیای واقع برگشتم .
عطر تن بهاری حیلہ گر ، چون بوی آغوش زنی روسپی و بیوفای سراسر «چهل ستون» را پر کرده بود و شکوفه های بیگناه و خوش باور زیر حرارت ملایم و مطبوع خورشید پر های گلابی و سفید شانرا باز کرد . بودند مهرا با زفر ط شادی صدا زد :
واه واه چه بهاری چه هوای خوشی !

چشمانم را مالیدم و بدقت به شکوفه ها ، سبزه ها و بوته ها نظر کردم . همه از تولد و حیات دوباره شادمان بودند و برنگی بهار دروغین را سپاس میگفتند .

اما من که از گذرگاه ها و پل های زنده گی ! گذشته بود . و مرز های حق و باطل را می شناختم دلم میخواست تقاب از روی زمان بر گیرم و با فریادی رسا ، تمام خوش باوران را از مکرو افسون بهاری دروغین که برف و یخبندان مرگبار در آستین داشت آگاه کنم اما هزار دریغ که فریب خور دکان زبانه مرا نمی فهمیدند و من هم

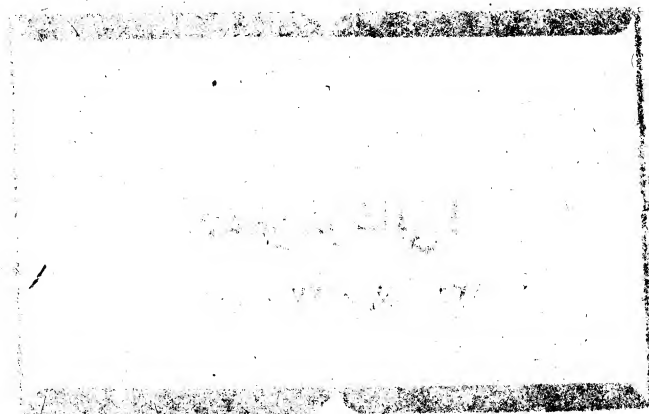
بزیان آنها آشنا نبودم ، به مهربانان رو کردم او هم سر به هوا و دل
به تماشا مثل درخت هاو بو ته ها، واه واه و به به میگفت و خود را در
مگر نسوار فرا موش کرده بود، ناگزیر در حالی که پژواکم از
گوشه های خالی باغ برمی گشت تنهای تنها صدازدم :

به فردا اقتداء کنید. فردا دروغ نمیگوید و فردا ما در بهاری صادق

و برحق است !!

دشمن مرغابی!

کابل ، ۲۷ میزان ۱۳۵۱



اداره ما هم دارالعلوم بود و هم دار الفنون . مجمع رفقا در اصل
مجمع فضلا بود مجمع فضلا یی که هر کدام از خود مدار و محوری
داشتند و مرکز جاذبه مریدان و ارادتمندان بسیاری بودند .
مثل قطی عطار یا کجکول ملنگها یا سینی هفت میوه که
مجموعه اصداد و چیزهای نامتجانس است ما هم به همدیگر
شباهت نداشتیم و هر کدام به نحوی نمونه قدرت بودیم .

بعد از مصافحه و معانقه و سلام علیک و احوالپرسی می آمدیم
بر چوکی ها که هر چند راحت نبود اما مقناطیس داشت و هر
خوشنشین را به تدریج در خود غرق میکرد و از حال می برد . بعد
از دقایقی شروع میکردیم . به فازه کشیدن ، اما کماکان کسل و گرانبار
می ماندیم . ناگزیر قلنج می شکستیم کهالی میکشیدیم و بینگی میرفتیم .
متمم مجله « جناب فیض الله خان خوشنویس » که از تبار و جنس و
قماش ما مورهای عتیقه بود و از هفت پدر ، اصول خطاطی نستعلیق ،
نسخ و ثلث ریحان و کوفی و غیوه و غیره را میدانست با چابکدستی
در صدد چاره می برآمد و اول بسم الله از عمق بینی شور نولش

که بی شباهت به سرخانه چلیم نبود به « بابۀ رمضان » پیاده دفتر دستور میداد : او بچه چای بان ، چای که خراب استیم !
رمضان می پرسید :

به چشم ، سیاه یاسبز ؟

خوشنویس میگفت :

خون خراس ، چای فامل .

و آنوقت بقیچ چایجوش بزرگ حلبی که مال مشترک رفقا بود بر سر منقل جوش می آمد و بابۀ رمضان ساقی خوش سلیقه صراحی را به گردش می آورد و کیف پیای پیاله هارفته رفته حال مجلسیان را به جا می آورد و سر صحبت را وامیکرد . اما پیشینها بعضی از مابعد از صرف نان بی شیمه و بی روغن که هفتاد و پنج فیصد برنج و بیست و پنج فیصد سنکچل بود دو پساداشتیم دو پای دیگر قرض میکردیم و میزدیم به کهنه فروشی که عجایب خانه روزگار بود و از پتلون لویی شانزدهم ، و شیوی « برنارد شاو » و دکمه های « تام جونز » و کرسست « چینا لولو پیرچیدا » گسسته تالپاس های آخرین مدل « شانزده لیزه » همه چیز در آن بود و ما هم چیز میخریدیم و هم چشم چرانسی میکردیم . به این ترتیب از دولت سرسروان شغلی داشتیم که از آن هم خرما و هم نواب عاید بود . آقای خوشنویس علی القاعده در خلال شپشپ چای و کرپ کرپ شیرینی گلکشروع میکرد به شرح متسوط و مو به موی خوابهای شبانه اش :

خوی دیدم که دل از دلخایم نیم کنده ، خود دیدم که خورشید د و کسوف کامل از مغرب طلوع می کنه و خردجال ، خرامان خرامان در جاده هاراه میره و از هر بن مویش صدای ساز و سرنا بلند میشه . رنگ از رخ میرزا عبدالله خان منشی باشی مصبح خوش قلب و یگانه مستمع صادق و صمیمی و خوش باور مهتم مجله که از دربار خاقان بن خاقان لکه به لکه به کنج اداره مجله و زمین و موقوت

«با مداده تنزیل مرتبت یافته بودمی پرید ، لاجول میگفت و عالمانه به استناد خوابنامه مبتنی بروایت مرحوم مغفور بن سیرین علیه الرحمه ، آن رویا های مغشوش و مجهول را تاویل میکرد و می-گفت: ما مور صاحب خیرات بر شما واجب شده ، قیامت صفرا حادث میشه ، باید صلوات بکشین و استغفار بگویین .

مامور امور جنسی محمد اصغر محاسب ملقب به «چقمق» که در پای انس و جن و مورو ملغ چیززی از جنس منقول و غیر منقول قید دفتر داشت وارد عرصه شده می گفت :

آقای خوشنویس واقعا خیرات بر شما واجب شده چه بهتر که بزکی ، بره گکی ، یا مرغکی خیرات کنین و رفقاره که نمک شناس و قدر دان هستنند به کبابی مبابی دعوت کنین - آقای خوش نویس که هزار-تا ما مور محاسبه در جیش بود میگفت:

انشاء الله بی واقعه الهی .

مامور می پرسید : کی ؟

خوش نویس جواب میداد :

در معاش آینده .

و این آینده از آن آینده های بود که هرگز نمی آمد.

آقای خوش نویس دو تا عینک داشت یکی دودی و دیگری ذره - بینی ، چو کات عینک دودیش نسواری رنگ بود و چو کات عینک ذره بینی سفید رنگ و سیخی که گردا گردشیشه های ضخیم و زیر بوتلیش دویده بود . او با استفاده از این عینک ها عالم نمایی میکرد . و قتی نسخ خطی و کتابهای قدیمی را میخواند عینک سفید را به چشم میزد و قتی آثار چاپی و امروزی را میخواند عینک دودی را به چشم می گذاشت و به ماحالی میکرد که دانشمند بودن صرف نظر از

منحفوظات و محتویات دماغ شرایط دیگری نیز دارد که باید هرو مرو پوره شود. بنابر این ما که عینک نداشتیم و یایک عینک داشتیم از او بی دانشتر بودیم .

امتیاز دیگرش «قلم قو چا پ» بود که بند تابند سامی خورد و بودو زیب جیب کوچک بالایش بود . او در توضیح صفات و کمالات این قلم میگفت که پانزده سال پیش گاهی که مامور استخبارات «ولایت جوزجان» بوده آنرا از والی وقت به پاس خدمات خالصانه و محرمانه اهدیه گرفته است .

اما با تمام اینها او به خاطر کبر سن مشکلی نداشت گفتنی داشت که ناگزیرم در قید احتیاط بر ملا کنم . او بلافاصله بعد از ساعت یک سرب مبارک را بر سر میز میگذاشت و به تماشای مفت و مجانی سریال تلویزیونی رویای رنگینش که نصفی از آنرا حکایه کردم ادامه میداد .

از قضا روزی از روزها که ماهمه در دفتر نبودیم وزیر ، با جمعی از بالکها و حواریون ضمن سرکشی از شعبات سری به دفتر مامین نه و با کمال تعجب میبیند که به استثنای یکی همه هوا کرده اند و جا است و جولا نیست . در این دقایق آقای خوشنویس مثل کودکی خردسال خرمیزند و کماکان مشغول تماشای خردجال و بگو مگو با خلایق است . مدیر قلم مخصوص و خامت اوضاع را به صراحت در مییابد و میخواهد بر نامه را اخلال کند اما وزیر تیز هوش و زرنگ ، ستر انگشت اشاره بر لب ، خیلی آهسته میگوید :

«مدیر صاحب شکر خدا که استراحت است اگر بیدار شود او هم غایب میشد ، باینکه خام خورده .

به غیر از آقای خوشنویس شخصیت شخصی دوم «محمد کبیر چاه آبی» مدیر مجله بود که دوازده بهار عمر عزیز را در آغوش عروس

شهر های جهان (پاریس) گذشتانده بود او در این شهر بر علاوه تحصیل همه چیز کرده بود، بهترین آشپز کفاش، ظرفشوی، رنگمال، خیاط، میخانیک، نجاروانوا بود و این مدرسه ها از او آدم ساخته بود - آدمی صاحب دل و صمیمی که فراز و فرود زنده گی دانیك میشناخت و کف دست روزگار را استادانه میخواند. چون شاعر پیشه و عاشق پیشه بود به ادبیات فرانسه علاقه داشت و می گفت، بوی عطر و ریحان میدهد و طعم «شراب شیراز» دارد و حقا که راست میگفت و ذره ای راه اغراق نرفته است.

بنابر این مثل بلبل فرانسوی گپ می زد و حاسدان به کنایه «مولیر» یا دست کم «کامو» ی افغانستانش میخواندند و او از ایسن نسبت ناجایز سخت می رنجید. یکی دو کتاب و چند مقاله ترجمه کرده بود و بهرین ترجمه هایش کتاب استفراغ «سارتر» بود که بیشک در نوع خودش شهکار می بود.

بیش از دوسه دست لباس نداشت اما حتی الامکان میکوشید ترو تازه و پاک و ستره ظاهر شود و گردی هم روی کفش و کرتیش ننشیند. شایع بود که استاد مسلم کیمیای عضوی است و رنگ بوی اختراع کرده که بعد از هفته هار خش و رنگش زایل نمیشود از این باعث او را راست یا دروغ «جناب پرو فیسور!» هم مینا میدند اما باید اعتراف کرد که این لقب طعن آلود را علی الخصوص معاوین مجله که خدایش بشر مانده به او می چسباند و از صد رگ بیچاره چاه آبی یکیش هم ازین قضایا و برچسبها خبر نداشت.

این معاوین بی مروت در خفا و غیاب، سرمدیر را که طاس و لشم بود به کدو صراحی، تمق و تربوز ابو جهل تشبیه میکرد و مدعی بود که از گاه یاسیوس خالص بر است اما خدا شاهد است که ما با او، همنوا نبودیم چه بشم تنگ چانه، کمبود موی سر را جبران میکرد و

ریش مرتب و مصفا و القاس فرانسیس به چا آبی شکوه فیلسو فانه
میخشد.

مع الوصف با تمام این صغر او کبرا ها ، مدیر ما از خم «رنگریزی
فرنگستان ، بدون قباله رو پاه برنگشته بود . کان معرفت بود و
صفا تی داشت که به اوحق میداد واقعا مدیر ما و مدیر مجله باشند .
به طور مثال ، او هرگز چاپلوسی و دروغ و غیبت و بوی پناکی رایاد
نداشت ، میگفت :

«جز موی هر کس باید بوی تش را خودش پاک کند !»

شکار نمی کرد ، گوشت نمی خورد و از تبار مور و ملخ و کرم
و کک و پشه و مشه فقط مگس و پشه را میکشت چه متجا وز بودند
و او در برابر متجاوز با تمام عطف و ناز کدلی شیر شرم بود و
از هیچ خطری نمی هراسید . از پرنده ها فقط مرغابی بدش می آمد
و در ابراز این دشمنی به مثل یا قول معروف استناد میکرد که : اگر دیا
و آب بگیرد مرغابی را تابنده پاهایت !

استدلال می نمود که سهمگین ترین تو فانه برای مرغابی ها و
مرغابی ها تقریحا بیش نیست . آنها غرق شدن را نمی فهمند ، آنها
قریاد غریق را به بازی میگیرند و اصلا باور ندارند که غیر از مرغابی
که با مد و جزر آنها تبانی کرده و بالا و پایین می آید دیگری نیز وجود
داشته باشد .

عنصر سوم من بودم که گلاب به روی تان می زنم ، بی بو ، بی
خاصیت و بی همه چیز بودم بر سر سر بلوان می رفتم و از خود موضع
همینی نداشتم . اگر مدیر میگفت شیر سفید است میگفتم : دوست
میزرماید ، اگر میگفت سیاه است باز هم میگفتم : درست می فرمائید و
آقای چاه آبی ابرو ها را در هم کشیده میگفت : برادر محترم شی

به گفتن من و شما سیاه همیشه شیر سفید است مثل برف . -
سپس کنایه زنان این بیست رازم میگرد :

در جهان نتوان اگر مردانه زیست

همچو مردان میتوان مردانه مرد !

ومن تا یید کنان میگفتم: الحق بارک الله، باز هم درست میفرمایین!
او قهقهه خندیده می گفت: شما نیلیست هستین نیلیست ! ومن
نیی فهمیدم نیلیست یعنی چه ؟

راستش را بخواهید من به اصطلاح عالم حکمت عملی بودم تمام
دانستم به حکایت ها و زنده گینامه ها خلاصه میشد ، همیشه هنگام
مباحثه از تاریخ به قصه میفریدم و از قصه به زنده گینا می و چشم
دید ، و قتی گپ از فزیک میشد سوانح « اسحق نیو تون » راسر
کرده می گفتم : آدم بسیار خوب و بسیار بزرگ بود ! و اگر گپ از
باجه شناسی و مسایل اجتماعی می آمد به شرح کامل ملاقات های
راست یاخو غی می پرداختم که بین من و حکام و والی ها و معز زین
اتفاق افتاده بود . اما جالبتر یسن ما « دوکتور محمد انور فیض الاهی »
همان معاون شعبه بود که پانزده سال تمام پس از چندین امتحان
مشروطی و مردودی در دیونیورستی مشیگان « شده بود دکتر
جغرافیای فزیک ، اما گپ بین ما از آن داکتر هایی که دیلو مشس
بیشتر مرمون حسن روابط بین المللی بود . نمیدانم چه باعث شده
بود که او با آن همه تبحر و تجربه به گرویت زمین عقیده نداشت . در
مرجال او داکتر بود و این حقیقت را هم ما و هم خودش و هم خلق خدا
باور داشتیم .

چنان داکتر بر عکس جنس با متخصص کیمیا ، زلفان پلنس و

سیاهی داشت همیشه فرقه رانصفا نصف باز میکردو جعد مشکین و مرتب گیسوان را به پشت سر مینداخت . یگان یاوه گوی اداره از جمله خودم اورا به کنایه «کاکلی» میگفتیم و الحق که این «کاکلی» گفتن» با اینکه فضولی بود خاشه ای در حقش اغراق و مبالغه نبود .

او هیچگاه مستقلانه ابراز نظر نمیکرد. منتظر مینشست تا کس دیگری بعد از جرو بحث های طولانی به کمک صرف و قوت و عسرق پیشانی ، مطلبی را با خون جگرو تکیه بر منطق یو نانی از راه اسلوب استقراء و استنتاج پیرو راند و سرانجام همینکه بخواهد نتیجه بگیرد او رندانه سخن را از دهنش می قاپید و چنان وانمود میکرد که گویا کلید اصلی و سر رشته در دست اوست و تانخواهد دیگران به نتیجه نمی رسند .

اوپپ و شاپو و ساك دستی وساك جیبی و دندان خلال و لایتر و چه و چه داشت و صبح ها گاهی که با آن محموله رنگارنگ داخل دفتر میشد عوض سلام عليك « صبح به خیر!» میگفت و بکس بز رگش را چنان با طمانینه بر سر میز می کوفت که گفتی در آن محفظه حجیم و جسیم تمام علوم انسانی در جسم واحد ی جان یافته و تند تند نفس میکشند. آنوقت کتاب قطوری با جلد کپره ای وزرکوب . دم دستش مینشست و صفحه یی از وسط باز میشد اما دقایقی نمی گذشت که جناب داکتر خسته میشد جعبه نقره یی تنبا کوی پیپ را از جیب بغل میکشید و با قطره چکانی یکی دو قطره عطر یا ادکلون در آن میچکاند . پس از آن پیپ را پر نموده در میداد و پف پف دودش را در هوا میپراگند. تماشای این عملیات پیچیده رفقا را بهت زده میکرد و داکتر نتیجه کارش را زیر چشمی می پایید و حظ می برد. اوعادت فنر را داشت اگر بر سر شس دست میکشید ی سفت و سخت میشد و گردن میکشید چه کم ظرف بود و در برابر کمترین نوازشی از زوسا خود را گم میکرد و از دست

میداد. تلیفون شخصیت سنجش بود اگر زنک از بالادست میبود مثل موش قریبگفت و دست و پاچهونیم خیز و نفس سوخته پلی پلی و صاحب صاحب میگفت اما اگر تلیفون از بالادست میبود سربه هوا و بی اعتنا هم هم و خوخو میگفت و مثل شیرگران غر میزد و تهدید میکرد.

اورقیب همه بود، حتی رقیب یاب رمضان، یکی از روزها و قتی بابیه در گوشه بی کتا بی راهیجگی و روانی آهسته آهسته میخواند و برای امتحان کورس سوادآموزی آماده گی میگرفت از او پرسید: بابیه کجارسیدی. سبقاچطور است؟

بابیه جواب داد:

خوبه داکتر صاحب گذار. موشه.
داکتر پرسید: خوخو بسیارخوب اگر راست میگی ضابطه (ز) نوشته میشه یابیه (ط)؟

و رمضان جواب داد: «به (ز) نوشته میشه» و داکتر با پوز خندکله جنباند و بعد از هوم هوم گفت: پروانداره آخر اکاد میسین میشی مثل ماه، او رخت جای تو اینجا است پالوی مه میفامی؟

و رمضان صادقانه و امیدوار جواب داد: پلی صاحب:

داکتر بازم شت زد که برگتر جلوه کند، دلش برای پاوه گویی جفو و جوش زد، کوشید دره تنافر، بین خود و رمضان را آشکار قیسو تمثیل نماید. از این خاطر خنده بی بی موقع و ناهنجار و گوش خراشی از تونل بلغمی و ناهموار حنجره اش اوج گرفت و با تسمیخ جواب رمضان را چنین استقبال کرد: درست است درست است اکاد میسین آینده! و داکتر که در آن لحظه محتاج مصدق و مویدی بود از «چاه آبی» پرسید:

چطور نظر شما چیست هه؟ از چشمهایش خوانده میشد که احمقانه مصر است «چاه آبی» را به عنوان دعوت کند و مصصف خویش سازد ولی چاه آبی و قمی به صلاهی احمقانه داکتر نگذاشت و مطلب را با سکوت

برگزار کرد . داکتر که خود را در خلا یافت لجاجت ورزید و کوشید
حتما از مخاطب مهر تایید بگیرد . چاه آبی بی حوصله شد ، تنفر آمیز
بینی کوچک و قرتش را چید و گفت :

قربان لطفا از سر کل مه دست وردار شوین !
داکتر گفت : شما عالم استین و طیفه تان است که ده ای موارد
قضاوت کنین !

چاه آبی کنایه آمیز جواب داد : چه عرض کنم ، عالم شاید نشاید
اما عالم نمایستم .

داکتر به خود خورد و پرسید :

کی عالم نماست ؟

چاه آبی صاف و ساده جواب داد :
متاسفانه شما .

داکتر پرسید : چرا مه ؟

چاه آبی جواب داد : به خاطری که به مرض فقر شخصیت مصاب
استین ، خود خواهی شما به اندازه است که از تحقیر مظلومی مثل «بابه
رمضان» هم ابا ندارین .

چاه آبی جواب داد :
آغای عزیز حق گفتن و جان دادن ، حقیقت تلخ است ، یکی از مردهای
بزرگ گفته که حق گفتن ، بهتر از وزیر بودن است .
چاه آبی جواب داد :

عزیزم مه از صراحت زبانا زیاد دیدیم اما لذت نام بردیم . و قتی
به دهان آدمای ابله میزنم من من گوشت میگیرم .

داکتر دستها به کمر ، چون کبک جنگی یا تک تیر انداز قلم های
و سترن گشتی انگشت روی ماشه داشت به میدان پرید و داد زد : شما
بی فرهنگ استین ، مثل فرانسوی ها سبکسر و زبان باز و حراف !
چاه آبی غمگنا نه گفت :

شما دو بار ثابت کدین که جاهل استین یکی این که فرانسوی ها بی فرهنگ نیستن و دگه ای که مه فرانسوی نیستن تا به قول شما بی فرهنگ باشم. اما شما مثل بعضی از تکزاسی هابی شك و شبیه طفل بلند قامت استین ، يك كاوبای وطنی .

داکتر پیش آمد و خواست گریبان چاه آبی را بگیرد و به دهانش بگوید اما چاه آبی گفت جانم چه ره میخاین ثابت کنین ، مه تصدیق میکنم که زور بازوندارم اما حرف حق زور بازو نیست .

و داکتر چیغ زد:

گنگه شوکل تپ تپی ، ذلیل فرومایه ، تو آدم نیستی ، تو بی سواد مطلق استی ، چاه آبی بی آنکه خودش را ببازد خونسردانه جواب داد:

قربان بشما تبریک میگم ، بعد از ای بیانات به ای نتیجه رسیدم که شما ذاتا آدم پستی نیستین چه جدی شدین و عکس العمل نشان دادین ، پست ترین کسا آدمای بی تلخه استن و شما خسو شبختانه نیم نخوتک تلخه یی دارین و به مشاجره و بگو مگوئی ارزین ، بفرمایین ادامه بتین !

داکتر توفانی شد و چند فحش آبدار نثار چاه آبی کرد اما چاه آبی ادامه داد :

عصبانی نشین ، جنگ ماجنگ مشست و لگد نیست ، فکر کنین مه مغلوب اما با ای واقعه ، هیچ چیز ی تصفیه نمیشه ، حرف برسر حقیقت است برسر اصول ، لطفا دلیل بیارین دلیل !

داکتر برای حمله تقلا کرد و لی رفقا چند نفره بازش داشتن ، چاه آبی بی توجه به این کشاکش دوام داد:

شما نا امید نشین ، حرف بزنین حرف :

ولی داکتر در عوضی غر زد و ناسزا گفت ، بالاخره با نصیحت و

وساطت میرزا عبدالله خان منشسی باشی فیض الله خان خوشنویس
و دیگران بحران فروکش کرد و هر کدام در کنجی مات و مبهوت
خیزیدند.

فردای آنروز، داکتر اول و قنصل وزیر وقت شکایت برد و گفت که
دیگر این مدیر دیوانه را کار ندار دو وزیر هم بلافاصله چاه آبی را احضار
نمود و با شرمساری خالی کرد که هر چند گناه ا ز معاون توست و آدم
پستی است و هتک حرمت کرده و دشنام داد. اما اگر عذرش را نخواهی
لچار استم معزولت کنم.

چاه آبی پرسید: بری چی؟

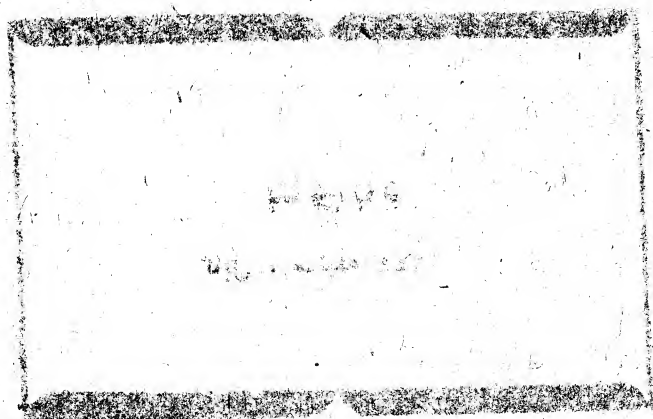
وزیر جواب داد: برای ازی که اعضاء ریاست ضبط احوالات،
اصبت.

چاه آبی به عادت همیشه بی خوف و بیم بدون دریغ و تاسف
در حالیکه لیفتنند معنی داری بر لب داشت شمرده و قاطع گفت:
وزیر صاحب محترم، حقیقتاً گفتن، بهتر از وزیر بودن است،
ترجیح میتم معزول شوم.

روز دیگر داکتر جغرافیای فزیک که به کرویت زمین هم پاورنداشت
مدیر مجله و زین و ادبی (بامداد) بود.

بنای باد

کابل ، سنبله ۱۳۴۴



ما زیر صند لی نشسته بودیم. در پته بالا مادرم در پته پایین من و خواهرم مریم و در پته دیگر شهنواز و شاه بو بو دختری که کاکای پدرم در روی سرای بر ف می بارید برفی سفید و پنبه مانند ، انگار تدافی در آن بالا بر تخت عاجگون ابر هانشسته است و هی با کمان و دسته تدافی پنبه های آسمان را باد میزند و تدافی میکند .

برفها نه يك ، نه دو ، نه سه ، بل هزار ها از آسمان یکنواخت و آرام پایین می آمدند و بر روی سرای و پشت بامها بر سر یکه یکه یگر می نشستند .

من از شیشه ها بیرون رانگاه میکردم برفهارا که از آمدن خسته نمیشدند و باد را که آواز میخواند و به چشم نمی آمد. من از باد و برف هر دو خوشم می آمد و لی باد را بیشتر میپسندیدم چه مثل آدمها زبان داشت و گپ میزد . شب ها هچینکه سنگهدار سیاهی داد و بیداد میکردند گمان میبردیم که باد با بالهای بردار ورنک دودیش برای جانوران و حشی آواز میخواند و آنها را به گشتی و مستی فرا میخواند .

باد مثل همیشه پشت شیشه های خانه می آمد و در های بسته را باز

ودر های باز رابسته میکرد . باوزوز زنبور ماندی پشت پرده ها مخفی میشد و مرابا اشارت های شیطنت آمیزی فرا میخواند و همین که میخواستم پیدایش کنم واز پشت پرده ها بیرونش بیاورم مثل جن ناپدید میگشت و بایک جست نامریی برنوک بالا ترین شاخچه ها می نشست و باز نجواها و قصه هایش را از سر میگرفت .

سرانجام به ستوه آمدم و در آن روز برفی که همه دور صفا لی جمع بودیم از مادرم پرسیدم !

— بیوجان خانه باد ده کجا ست چرا صدایشه میشنویم و خود شه نمی بینم . ؟

مادرم کنی از سوالم متعجب شد و پس از چرتی کوتاه جواب داد :

— جان مادر ، باد خانه نداره از هر طرف که دلش بخایه میوزه .

شاه ببو که روبروی مادرم درپته دیگر نشسته بود گفت :

— چرا بچه ره بازی میتی مه خانی شه دیدیم ، خانی شه ده کوه آسمایی است ، ده مابین پک غار تاریک که سرو آخرش معلوم نیست ، باد نصف شوها از خو میخیزه و غلفه کنان بطرف شهر می آیه .

و بعد بانثر انگشت آن کوه بلند را نشانم داد ، دهانم باز ماند و چشمم به کوه افتاد .

مریم خواهرم دخترک شوخ و هوشیار ، بی مهابا انگشتش را در دهانم فرو برد و خنده کنان گفت :

— غار دیگیشام اینجه است .

بی اندازه بر آشفتنم و چنان انگشتانش را بانیش های دندان جویدم که چیغ و پیغش به هوا بلند شد و مادرم سلی آبداری بگوشتم زد و گفت :

— باد بخوریت کته بچه ، آدم نمیشی .

با این توبیخ بیشتر به فکر باد افتادم ب فکر بادیکه لابد دهان گشادی

دارد ، آدم خوار است و دریکی از مغاره های تاريك و ترسناك كو .
آسمایی زنده گی میکند .

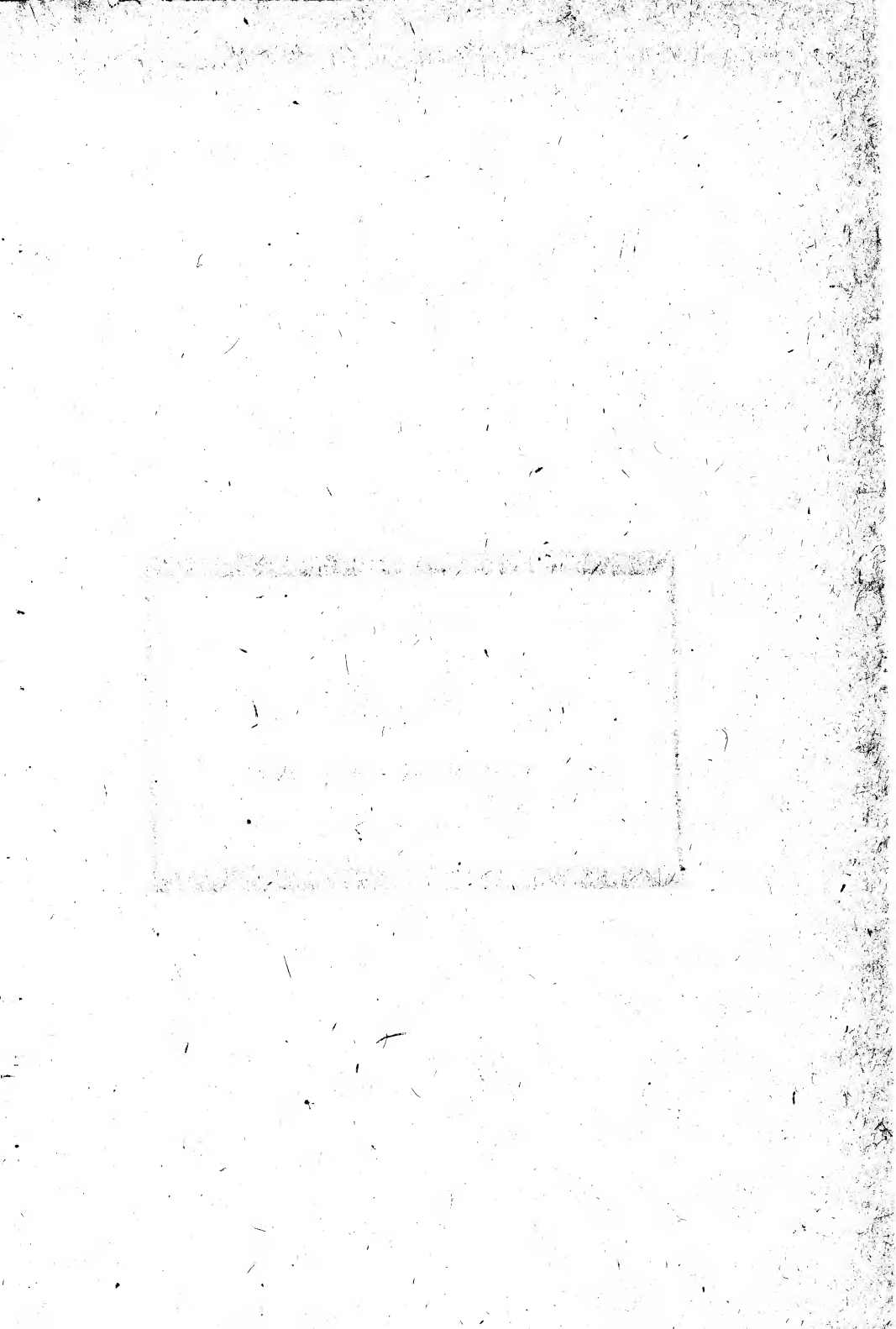
از آنگاه به بعد همواره شاهد بازی باد ها باز مانه ها هستم . گوشم
به پشت در است به پشت شیشه های ارسی . باد بازبانی روان و
افسونگر در گوشم آرام ، آرام لایی لایی میخواند و میگوید که : دم
غلیبت دان باز مانه سخت مگیر چه زنده گی بر بنای باد آباد شده ، تا
بخود بجنبی خانه ریگی باطو فان شبانه همواره میشود و از هستی
نشانی نمی ماند ...

1. The first part of the document is a list of names and addresses, which appears to be a directory or a list of contacts. The names are written in a cursive script, and the addresses are listed below them. The list includes names such as "Mr. J. H. Smith", "Mr. W. H. Jones", and "Mr. R. H. Brown".

[illegible]

يك گور مفت

دهلی جدید ، ۱۴۱۴ ز ۱۳۶۰



«لایلا صغر» دکاندار سرشنا سرسرای «مادر قمری» در یخل و خست
و احتکار و گرانفروشی و رباخواری سرآمد روزگار بود. اگر به آب
سیر میشد نان نمیخورد و اگر نان نمیخورد سیر نمیخورد چه از قول
«حکیم جی گوین رام» طبیب یو نانی اهل «پایین چوک» روایت میکرد که:
«پرخوری بلای جان آدمی است اگر کسی عمر دراز میخایه باید نیم شکم
دستر خانه ترک بگوید! برای لایلا این دستور حکیمانه و چیز ویر
مغز و پر منفعت به مثابه حکم قطعی و کلی بود که آنرا بی چون و چرا و
فرو گذاشت موبه مؤبر اهل و عیالش می قبولانند و به احدی اجازه نمیداد
که از آن سر بیچد و خودش را گرفتار مصیبت پرخوری و امراض
لاعلاج ناشی از آن بنماید. بنابراین از سال های سال همینکه برسد و
دسترخوان با صغیر و کبیر و سیاه سوز سفید سر قاش می نشست
چار چشمه لقمه های خورد و بزرگ یکایک را می شمرد و وقتی یکی را
شنا بزد و عجول و ناشی در خورد و نوش میدید اول با زهر چشم حالیش
میکرد. اما اگر طرف خود را به تباهل و ناهمی میزد «لایلا» بی آنکه

مخاطب را معلوم کند کنایه آمیز با صدای دورگه، زهر آگین و پرازکین و کنایه صدا می کشید :

لا حول بالله . لقمان حکیم را گفتند ادب از کی آموختی گفت از بی-
ادبان ! ما هم نان خوردنه از دگا یاد گرفتیم سر سیری لقمه پنج سیری !
بدین منوال همه از ترس لالا هرچه کوچکتر لقمه در دهان میکردند و
همیشه نیم شکم و ناشاد و نا مراد دست از کاسه و غوری و طبق بر
میگرفتند .

لالا غری اولاد ها را که همه چون قاف نی ، زرد و زار و نحیف و نا
توان بودند به پای قضا و قدر می گذاشت و میگفت : « که اگر تقصیر
از نا خوراکي باشه پس مه چرا چاغ هستم » براستی که لالا چاغ
چاغ بو دمئل يك كوه گوشت ، مثل پهلوانهای دیو پیکر کتابهای قدیمی
قاتهای بسی گردن و غبغب بهن و جرب و کیسه مانند ش خیرت
همگان را بر می انگیزخت . لالا دوزن گرفته بود ، یکی را چهل سال
پیش ، که دختر گاکایش بود و از اوسه دختر و چهار پسر داشت و
دیگری را دوسال پیش که از لالا چهل سال کوچکتر بود و تازه بیست
ويك سالش را تمام کرده بود .

شاه کوکو ، زن اول لالا مثل مضمول ، سیاه بخت و تبك خور بود
و شاه بی بی ، زن دوم لالا که به ظاهر سفید بخت و بی بی و بیگم و بانوی
خانه بود ، بر شاه کوکو و بچه اندر هایش فرمان میراند . اما دختر اندر
هایش همه به خانه بخت رفته بودند چه حاجی هر يك را در سیزده چهارده
سالگی در بدل سی هزار افغانی به شوهر داده بود و با همان پول
سرشار تجارت و کسب و کارش را رونق بخشیده بود . اما بچه های
لالا که بیست و پنج تایی و نه سال داشتند از حرمان بی زنی میسوختند
و میساختند اما به وصال نمیرسیدند زیرا عروسی بچه ها خرج بر میداشت
و لالا نمیخواست با اسراف کسب و کارش را بی رونق سازد . همان بود

که بچه هایش همه از خداتپ سوزان و مرگ آستان لالا را میخواستند و برای روز عزایش دقیقه شمار میگردند .

«شاه بی بی» نیز از لالا خو شش نمی آمد چه شو هراش با آن تنه و توشه و قد و قواره خام بوی و چربوبوی هم؟ میداد .

اما لالا که بر سر زن دو مش سی هزار افغانی خرج کرده بود هرگز خودش را نمی بخشید چه بر سر هوا و هوس آن همه مصرف درخور شانش نبود .

وی همیشه میکوشید با صر فه جوئی و اتخاذ راه اعتدال در دخل و خرج زیان حاصله را جبران نماید .

بنابران بزودی میان آنها شکر آب شد و لالا از «شاه بی بی» و شاه بی بی از لالا سیر آمدند . بدینگو نه صنف مخالفان لالا در خانه یاوصف دشمنی و مخالفت های شخصی هر چه بیشتر فشرده شد وزیر پایش آهسته آهسته خالی گردید .

اما «لالا» هر چه داشت در بیرون داشت در سیف محفل و آهتیش در مغاره اش که مثل قطی عطار از صد ها چیز رنگارنگ و خواستنی و نخواستنی مثل دیگهای بخار ایرانی و جرمتی بایسکل های هندی تایر و تیوپ جاپانی ، رنگ و روغن وطنی و خارجی ، پای پاکو دست پاکو سامان خانه و لوازم تشناب و چه و چه پر بود در ضمن کتابچه پس انداز بانک و دفتر چه سیاه مش نیز در گاو صندوق جا داشت و به جز خود و خدایش کسی از رقم درست آنها خبر نداشت .

لالا با آن همه گلو شت و چربو چست و چالاک هم بود - ناقرار ی تبیدن و دودیدن - چپو راست و بالا و پایین رفتن جز عادتش نبود . از پس با آن تنه و توشه می دودید و جان میکند کو چکیها پشت سر از رابه کتابچه «لالا بولدو زر» میتا میدند و این اسم با مسمی سر - مویی در حقش اغراق و مبالغه نبود .

او همیشه سلپیر میپوشید و هر سلپیر را ده بیست بار تل می انداخت چه از بس راه میرفت در هر دو ماه کف های بوتش میشارید و آن گاه ناگزیر نزد موچی میرفت تا از آن چرمهای گاو میشی پزایش تل بیندازد. آخر الامر از بس کفش کهنه کرد و نالید، اهل بیست و دوست آشنا مجبورش کردند تا موتری بخرد و از آن همه بوسه خریدن بی غم شود. «لالا» هم بعد از هفته ها سنجش و چرت، و جمع و تفریق مصرف تیل و گریس و مو بلایل دل به دریا زد و غرضه موتری کمی خرید که پیشتر به بقیه و قانکوزک شبیه بود و نام عجیبی داشت «اولس واکون» یا «فولکس واکون»، و لالا همیشه باتوک زبان دو حرف اول این نام ها را باضم و حرف سوم را بافتح ادا میکرد و پوز خند پنهان شنونده را بر می انگیزخت و این کار لالا را که مرد دراک و باآب و عزتی بود، می آزرده و دلم سیاه میکرد.

در همان هفته اول خرید موتری صبحی به خاطر جمع آوری کرایه دکانهایش در کارته «پروان» دل و نادل سوارش شد و با سرو صدای و تپ تپ و دم دم برای افتاد. بر عکس دیگر عراده ها، از ده سوراخ مرکب لالادود میبرآمد و آدم گمان میبرد که عوض تیل ذغال سنگ میخورد. نرسیده به اولین چهار راهی از نفس افتاد و نزدیک چراغ اشاره جایه جا ایستاد.

موتری های پشت سر هارن زدند و راننده های عصبانی و اوایلا کردند اما موتری روشن نشد که نشد. پولیس ترافیک آمد. دیدگناه از لالا نیست گفت: «خوب تو تیل کومه سر جلو می شنیم؟» و لالا با همان تپ و توشه من من کنان، موتری را دوسه صد متر تیل کرد تا غر زدو چالان شد. دیگر بخت با «لالا» یار بود و تا کارته پروان حادثه مهمی اتفاق نیفتاد و لالا بعد از جمع آوری کرایه ها از آخرین دو کانش سر خوش به پیاده رو آمد.

به ناگاه یکی از آشنایان، موثرش را برك زده گفت: «سلام. سلام. لاا
کجا میرین بفر مایین!» چشم لاا برق زد. دم غنیمت دانست و سوار موثر
مفت شد. تاکبا بی های شهر نونزدیک خانه لاا حال و احوال هم
را برسدند و گپ زدند و در آنجا لاا با امتنان فراوان از دوستش خوا-
ست که بایستد. همان بود که لاا پیاده شد و به راه افتاد اما دفعتا
یادش آمد که خود نیز موثری داشت که دم «سینمای بهارستان»
رهایش کرده است. ترس به پیشانیش زد و گفت: «ای بنده غافل
بدو که گم میشه». چند قدم شتابزده دوید و لی شرمید و درنگ کرد،
قریب بود فر صفت از کف پرود و بالای عظیمی نازل شود به ناچار به
سرعیت سوار تکسی شد و به منزل گاه رسید. دست به جیب بردوده
افغانی در کف راننده گذاشت اما راننده بی ادب با امپلی آنرا پس زد
و گفت:

«کاکا يك بیستی نه کم زیات، لاا که دید دیر میشود از خیرنزع
گشت و باچنان اندوهی ده افغانی دیگر در کف راننده گذاشت که
گوی جگرش کباب شده است. بهر حال آن سوی جاده پرید و از
پشت چند موثر دیگر عزیز دلش رادیده که صحیح و سالم ایستاده است
شکر خدا بجا آورد و آسود خاطر سوارش شد.

هیسات! چه هوش و فکری! سرخر سوار خر گم کرده است! در
حالی که خود موثری به آن نازنینی و نقش و نگار داشت به صلاهی بسی
موقع دیگری لبیک گفته است. چرا به خاطر چه؟ علت چه بوده؟ لاا
بعد از تا مل زیاد عیب کار را بی میبرد و میداند که جنجال تجارتو
غم جیفه دنیا چور و پاک و سواسی و هوش پرکش کرده است.

باخود میگوید: «نی نمیشه دو خبر بوزه ره ده یگدمست گر فتن
سخت است! اول باید به تجارت رسید که واجب است و باز به موثر
بلاد رنگ موثر را گرا چ کرده قسم یاد میکند که تا حواسش جمع

وروزش به نشود آن مرکب پر خورزا از آخوری جدا نکند. همان می-
باشد که فردای آنروز اول و قتا از خانه میبراید و باو صف بیرو بار
باصد تمبه و تیله ، شوارسرویش میشود و سرای شازده (شهنزاده)
میرود. نرسیده به دکان آشنا ی دیرینش موسی یهودی صراف
سرخه ، خونسرد و تیز هوش و سالخورد ه ، صراف بچه یی پرو
پاچه اش را چسپیده میپر سد: دالزمارك جر منی ، مارك شو یس-
كدار هندی، كدار پاکستانی چه چه دارین می خرین یا می فرو شین
اگر میخرین ارزا ن می فرو شم و اگر می فرو شین گران میخرم ؟ و لالا
حین راه رفتن بی آنكه و قتش تلف شود جواب میدهد: «بچه جان مام
از پدر پدر صراف استم . خود تچی میخری ؟ اگر میخری ارزا ن
می فرو شم و اگر می فرو شی گران میخرم ؟ صراف بچه جواب میدهد:
«چند! چند! مثلا دالره چند می فروشی و چند میخری ؟» و لالا مثل معلول
رنده میگوید :

«به نصف قیمت ، به نرخ گاه ماش» صراف بچه که می بیند حریف لالا
نمیشود پس سرش را میخارد و دور میشود و آنگاه لالا از تیز-
هوشیش راضی به نظر میاید هه هه میخندد و با خود میگوید: «پیش
همه پنج پیش صاحب پنج هم بد» دقایقی بعد کنار موسی یهودی
مثل برادر عینی می نشیند و چیزهای را با هیجان زیاد و بایس پس
و سرسر در گوشش فرو میخواند و موسی تا یید کنار کله گك میزند و
حاجی به حسن ختام میرسد و نفسی ب راحت برمی آورد . آن وقت جرنگ
جرنگ باز شدن سیف و خشخش بانگنوت ها هنگام شمار بالا میشود
و کیسه های لالا را می پنداند . از آن پس بیدرنگ از سرای میبراید و در
دوکان «ظاهر زرگر» دم میگیرد اما چه دم گرفتنی ! حفره جیب گشادش
دهن باز میکند و از آن مشت لاجورد و سنگ رحام و سکه های درشت
طلا و نقره زمانه های پیشین که فقط لالا میتوانست با صد قوت و فن آنها
را از هزار سنبه و سوراخ بدست بیاورد روی میز میریزد .

بعد از موسی یهودی نو بت سرگوشی با «ظاهر زرگر» فرامی
 رسد. زرگر سکه هارا سببک و سنگین میکند. روی نوشته و نقش
 های شان خیره میشود و با محک سیاهرنگش زر زر دراز مس سرخ
 جدا میکند و آن وقت بی آنکه صداها بی از آنها به بیرون درز کند
 هریک با اشارت چشم و ابرو و دست و دهن و یگان جمله و چیز و با
 معنی راز و نیاز میکنند و به توافق میرسند. سیف زرگر دهان با زمی
 کند و بانگنوت هایش در جیب «لالا» جا میگیرد. سپس مثل بره
 معصوم و بی آزار لالا با گر دنی شکسته و نرم از زرگری میراید
 و میان انبوه مردم گم میشود. ساعتی بعد به رسته پوستین دوزهای
 جاده ولایت میرسد به دو کان «نور آغای» پوستین دوز، هر دو
 زود پرسر اصل مطلب می آیند و بلند بلند حرف میزنند چه دیگر رمز
 و رازی در میان نبود و لالا چیزی نداشت که کتمان کند. مساله مساله
 خرید پوستین و پوستینچه و د ر آوردن نان حلال بود. کل کل بالا
 می گیرد. هر دو با چنان حدت و شدت بیع و بقا له میکنند که غوغای
 شان رهگذران را به درنگ و کله کشک و امیدارد. لالا ارزان می
 خواهد و نور آغا گران. لالا میگوید «قصاب آشنا می پاله!» و نور آغای
 گوید:

«مال مه خو از او (آب) نا مده که به دریا پر تمش، ما هم به سوزن
 دوز و چر مگر و پوستین دوز و خا مکدوز پول دادیم تا مال پخته به
 بازار آمد انصاف نیست که مال صد رو پیه ره ده رو پیه بخری»
 بالاخره فی سبیل الله میانجی پیدا میشود و معامله سر میگیرد و (لالا)
 چند هزار افغانی سود میبرد.

پیشین روز - ساعت دو و نیم که آفتاب از آن بالا در و دیوار را
 میسوزاند کراچی کشها که پوستین های لالا را بار کرده اند
 عرق ریزان پیا پیش بسوی گمر کراه می افتند تا هر چه زود تر کار
 «یل» و «بیجک» و «سرغچ» و مرغچ شان را خلاص کنند و از طریق هوا

یاز مین مع الخیر والعا فیہ بدسترس تاجران لندننی یاجر منی قرار شان دهد . همان می باشد که در عرض راه چر تهایش به پرواز در می آیند و بی خستگی و درنگ فرا ز بازارهای «هامبورگ» «فرا نکفور» «مانچستر» و «لندن» میرسند . در آنجا ها «لالا» با زرنگی خاصی مال هایش را آب میکند و سود حاصله را موتر های دست دوم و دست سوم سرویس می خرد و پس آنتر در کشور عزیز شرکت حمل و نقل بزرگی دایر میکند و نامش را می گذارد . «لالا ترانسپورت» «باهمین چرتها گاهی لالا از کرا چیهاو گاهی کرا چیها از لالا پیشی میگیرند .

لالا قطار رنگارنگ موتر های سرویس را میبیند که از راه «ترکیه» و «بلغاریا» و «ایران» عازم کشور راست و خود کنار دست راننده نشسته گل میگوید و گل میشنود . درین اثنا غرق در چرتهای طلا یی و دلپذیر ناگهان پیشانی تنگ و بغندش به چیز بسیار سختی می خورد و دنیا در نظرش تاری میشود . صداهایی بگوشش میاید : «خیر اونه سرش تر قید ، خونه ببین که تیرک میزند ! کلینر به کو مک دوسه سواری دلسوز لالا را که تخته به پشت نقش زمین می باشد با «خیر یا الله» بلند میکند و خون دهن و دماغ و پیشانییش را با آب گیلنه میشویند .

کلینر با تعجب و تأثر به لالا میگوید : «پدر جان ! دگاره موتر میزنه مگم تو موتره میزنی !»

لالا دست و پاچه میپرسد : چطور ؟ کلینر جواب میدهد : تو آمدی آمدی خود به موتر زدی و دان و دماغته یکی کدی .

لالا شکوه آمیز میگوید :

نامسلمان چرا صدانکدی ؟ کلینر خنده کنان جواب میدهد :

«پدر جان به گمانم گوشت گرنک است ده نفر سرت صدا کدن مگم چشمت ندید ، تو ، ده کد مچرت بودی ؟»

لالا از بازار های جرمنی بر میگردد به پیشانییش میسزد و بانیم

نگاهی که در آن تمام چرخهای موج میزند عاقلانه سر می جنباند و میگوید :

راست میگی به خود نبودم و سودا میکنم . آنگاه دستمال بسیار چرك ایر یشمینش را که پر از عرق و گردن سوار بینی و افرا ز دماغ بود از جیب میکشد و پیشانیش را تربند میکند نیم ساعت بعد دم در گمرک کراچی کفشهای خسته و عضبانی از دور لالارا می بینند که لنگان لنگان میاید و پیشانیش را بادستمال بسته است .

به پیشوازش می شتابند و باحیرت میپرسند : « لالا چه شده خیر باشه ؟ » و لالا در حالیکه آب دهانش را قورت میکند جواب میدهد : « خیر خیریت است يك بایسل سوار بی پدر و مادر او گازم کد . ساعت چهار ونیم لالابادلی پر خون از میرزا یان گمرک را ترک میکند و میخواهد به مغازه قالین فروشی بیع پار شس « حاجی مقیم » برود .

« خون اوچه » هنوز از زخمش ژامیزند و رمقی برای پیاده رفتن در خود نمی بینند . لختی می اندیشد برای رسیدن به اولین ایستگاه ، سرویس ، میبایست واه کج کند و میکرو ریان برود . اما گمرک کجا و میکرو ریان کجا ؟

به ناچار برای تکسی ای دست بلند میکند اما دريك آن مثل الهامی از غیب ، اندرز پدر مرحومش به یادش می آید .

« فرزند هو شیدار که اسراف بلای جان آدمی است . دست لالا بر دستگیر تکسی خشك می ماند ، و انده صدا می زند : بالاشو نه ده چی چرت استی ؟ و لالا بدها تاجواب میدهد : هیچ هیچ غلط کسم خیال کسم تکسی از خسر بریم است و ام تکسی داره ماشا الله گت و مت به او ، میمانی خدا نگیریت برو ده رویت خوبی . » تکسی ران عاصی و کفری جواب میدهد : « راستی که غلط کدی مه خو خوار ندارم که خسر بریت شوم خوب طرفم ببی به یازنیت نیمانم ؟! »

لا از ترس گردن کلفت و چشمان دریده راننده غضبش را چون زهر قورت میکند و رندانه خپ میزند. از اینکه بعد از سالها گوش به اندرز پدر دارد شاد میشود و به یاد آن مر حوم مغفور قد مها را تند کرده به ایستگاه سرو یس میرسد. منتظر آن فراوان می باشد اما چه کسی مستحق تر از لا است ؟

وقتی که سرویس میاید یا هوجهار و پنج نفر رامثل باد پس میزند و خود از پایدان می پرد بالا و در انبوه متراکم سر نشینان که مثل خشت به هم چسبیده بودند ، جایی برایش خالی می کند و نزدیک قالین فروشی در چهار راهی حاجی یعقوب پیاده میشود . مر حبا ! چه کار غنیمتی . قریب بود باز متحمل زیان گمر شکن شود و عوض يك افغانی بیست افغانی از کف بدهد.

براستی اگر روح پر فتوح آن بزرگوار سرو قتش نمی آمد دست به اسراف می آلود ، و در فرجام مفلس و خاک نشین و در بدر میشد. پس چه نیکو تدبیری به کار بست که آن راه دراز را صرف بایک افغانی طی کرد بایک افغانی که اگر صرفه اش کنی قطره قطره دریا میشود و هر کاسبی را از تگدی و بیچاره گی و بینوایی نجات میبخشد !

دلش از مهر پدر پر میشود و روزی به یادش می آید که در زمستانی ز مهر پر آن سرو سرپوش خانواده سه چهار افغانی در کفش گذاشت تا از سیمسارهای سرچوك چیزی بیاورد و او که تا آن گاه مفت خورد و مفت پوشیده بود و نرخ و نوارا نیک نمیدانست در بیع و بقا له فقط ده پیسه گول خورده بود و پدر با پس گردنی بی محکم واپسش فرستاد و بود تارفع اشتباه کند و مادام المعر تنبیه شود ! رحمت صدر حمت به آن پدر ها که مو از خمیر جدا میگردند و پندهای برابر بادر و گهر میدادند !

لاا شکمش را پیش می اندازد و مثل فیلسوف هایک سرو گردن

بلند تر از دیگران در حالیکه دستهارا پشت سر حلقه می بندد ، فش فش کنان راهی قالین فرو ش می میشود . در آنجا «حاجی مقیم» با صدالله و بسم الله استقبالش می کند و از دل پر خون و سر کفیده اش میپرسد و لالا اصغر باز گورمرد ه آن بایسکل سوار خدا نشناس رابه باد ناسزا میگیرد !

هر دو دقایقی روی تشکچه می نشینند و حاجی مقیم برای بیح- پارش شر بت انار درست می کند . لالا اصغر ما هرانه اندرز های پدر مر حو مش را به میان میکشد و می خواهد در لفاف آن حر فها به حاجی مقیم حا لی می کند که از آن کار کشته هاست و کسی نمی تواند بر سرش کلاه بگذارد . بنابر آن زبانش را که چون پر ه آسیاب می چرخید به کار می اندازد و نرم و گرم گرم باغ های سرخ و زرد رانشان میدهد و میکوشد چون عنکبوت گرد حریف آرام تار بر یسد و خونش را بمکد اما حاجی مقیم که از همان آغاز سخن متوجه تپ و تلاش لالا اصغر می باشد شیطان را لاجول می گوید و از کرامات ارواح پدر کلانش مدد میجو ید . دفعتا چراغ دلش روشن می شود و اندر ز حکیمان ه آن خدا بیا مر ز صاحب دل در آخرین روز های حیات پرفیض و برکتش تدا می میشود :

«فرزند ! اگر مایلی همیشه رفع شر و دفع زیان کنی همینکه آشنا و نا آشنا یی زبان به حسنه یا قبح چیز یا کسی می گشاید مباد که با او همزبان شوی .

نخست گفتارش را با گوش هوش بشنو سپس در پایان مقال فقط بگو عجب میفرماید !» و حاجی مقیم هم در ختم مو عظه های لالا اصغر با خونسردی می گوید : «عجب میفرماید !» و این «عجب میفرماید» که طعم بسیار تلخی داشت . به لالا اصغر بر نمی خورد و از فرط بهت رشته های دهن گشادش را میگسلاند .

«لالا اصغر» آب میخواست و حاجی مقیم با خو شرو یی تعار. فش می نماید. لئلق همد گر و ا می پایند و لالا اصغر که می بیند حریف از آن بید بن های سست و نازک نیست که با نسیمی بلرزد، کو تاه می آید و به آخرین حیلتش که عذر والجا ج است پناه میبرد و دست بدا من حاجی مقیم می نالد :

«بخدا قر ضدار هستم به خدا پریشان هستم - ده بندر» کراچی، کشتی غرق شد و صد صندوق مال مده او (آپ) افتاد، در راه مزارو کابل لاری از کوتل سالنگ افتید پنجاه کارتن سا مانم خاک و دود شد. پارسل و قتی که رادیو و دیگ بخار وارد کدم همه دیسی برآمد و پنج لك رو پیه نقص کدم. ازای خاطر روی خداره بیی قالیناره ارزان کرو که مستحق تر حسم استم.» و حاجی مقیم بار دیگر با لحن کش داری می گوید: «عجب می فرمایید!» و لالا اصغر مات مات میشود و به اکراه و اجبار پنازدهن انبانهای پندیده جیبها میگیرد و پولهای را که از ظاهر زرگر و موسی یهودی گرفته بود به عنوان بیما نه به حاجی مقیم میدهد و خود دقایقی پیش از آذان شام از قالین فروشی میبیراید و در «مسجد حاجی یعقوب» در آخرین صف نمازگزاران سر به خاک می ساید و باسوز دل حاجی مقیم را خاک بسر و در بدر آرزو میکند.

بالاخر «لالا» با صد خون دل کشان کشان در حالیکه تف د و گلویش خشکیده است بی حال و بی رمق خود را به خانه میرساند اما نرسیده به کفش کن مثل يك لاش تپه لر می کند و نقش زمین میشود. همه وار خطا از جا می جهند و ده نفره آن بزرگوار را به بستر می خوابانند. محشر کبرابر پا میشود و بدو آغای می یابد یکی داد میزند. «هله داکتر بیار!» دیگری جواب میدهد: «چه میدوی کارش تمام است!» سومی میپرسد:

«پس چی کنیم؟» چهار می فریادمیزند. «ملا بیار ملاکه یاشین بخانه!» پنجمی از فحوا در میاید که دم آخر است و باید به گور کنوتابوت فروش و مرده شو پرسد، اما چطور؟ به ناچار شاه کوکو و شاه بی بی پس انداز شانرا که طی سالهای دراز ذخیره کرده اند سرکنده وموی کنده از کنج بقیه می آور ندچه میدانند که هرگز به هدر نمی رود ویک به دنیا و صد به آخرت نصیبشان می شود!

دیگر صدای شیون و زاری زمین وزمان را بر می کنند هر کدام با چنگ و ناخن سرو سینه خویش را می خراشند و فریاد میزنند. لیکن همه زیر دل شاد اند و به اصطلاح بادم شان چار مقر می شکنند! اشاه، بو بو به میراث و عروسی او لاده، «شاه بی بی» به شوهر آینده کمر بسته! بچه ها به نوش نعمت دستر خوان، موتر، نوکر و دم و دستگاه می اندیشید.

داکتر میرسد اما چه داکتری! یکی از بچه های «لالا» به خاطر جلوی گیری از فوت و قوت «حکیم جسی گوین رام» رابه بالین پدر حاضر کرده است. او بعد از اینکه نبض را میپیند و شربت تجویز می کند پا تائر تمام میگوید:

«کاری از ما ساخته نیست دعا کنید دعا» این بشارت اشك شوق را در چشم خورد و بزرگ خانواده دوچندان می سازد و چیغ و پیغ شان رابه آسمان بلند میکند. همسایه ها به خاطر دلداری سر میرسند و پس خانه و پیش خانه را پرمیکنند. مرده شو. ملاو تابوت نیز آمده میشود اما «لالا» کمی دیر می کند. نیم ساعت میگذرد و لی آب از آب تکان نمیخورد. باز نیم ساعت دیگر می آید لیکن هیچ تغییری در وضع «لالا» نمودار نمیشود اهل خانه مثل لاشخورها بیتاب و ناشکیبا پایین پا و بالا سر «لالا» قدم میزنند و اوف اوف میگویند.

«شاه بی بی» زیر لب می گوید «مرد که هفت دم داره!» و شاه کوکو

جان سختی «لالا» را در پای مصیبت و گنا هانش میگذارد و در گوش پسر بزرگش اشکریزان میگوید: «خدا سرش رحم کند چه جانکند نی! اما تادم صبح «لالا» همچنان در حال احتضار میماند و نمی میرد. وقتی آفتاب نیش میزند و دنیا روشن می شود لالا پا دراز می کند و از خرخر میماند.

همه چنان فق میزنند که گویی روز عاشورا است ولی «لالا» که دیگر به حال آمده و بکلی خستگی دور کرده است خود را به خواب میزند و تمارض می کند تا بداند که مقصد از آن هیا هو و داد و پیداد چیست؟ اما شاه کوکو فکر میکند هنو زلالا، جان میکند از دیگران می خواهد: «برای خدا غالمفال نکنین که با کسار میشه نفسش پس میزنه بمائین که آرام جان به حق تسلیم کنه» اما غفلتا «لالا» مثل شیر نمره میزند: زنکه! خودت جان بکنی!

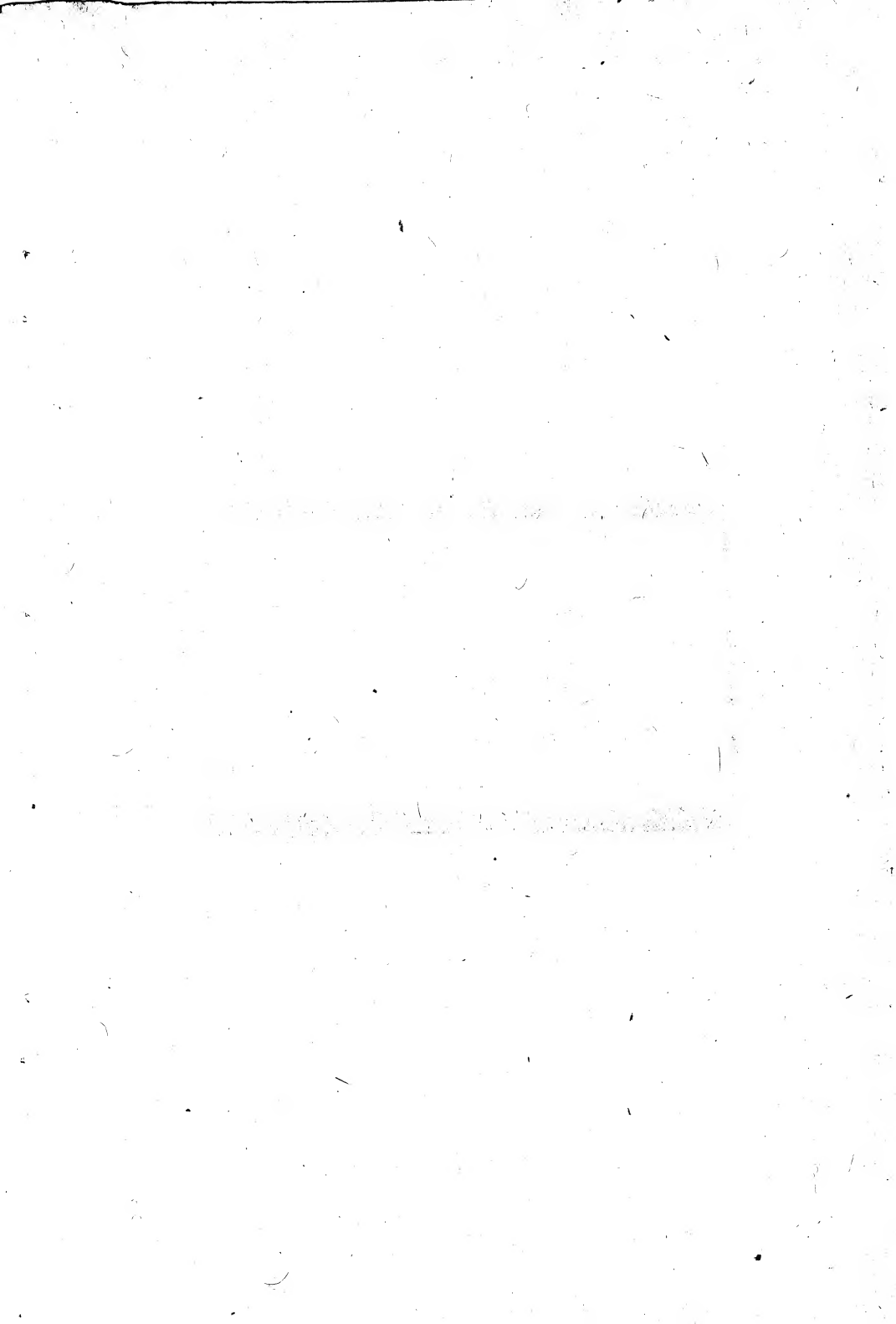
خودت بمیری .. کی ره میگی که آرام بکنه ... شاه کوکو از ترس، بی هوش میشود. ملا که میبیند مرده نیمه جان زنده شده دو پا دارد دوی دیگر قرض میکند و یا هو میگریزد و «شاه بی بی» و بچه ها دق مانده جابجا خشک میشوند. لالا جتریش را از کنج خانه میگیرد و به جان صغیر و کبیر خانواده می افتد. بچه ها به حویلی میگریزند و «لالا» تعقیب شان میکند؟ اما ای داد و پیداد! این تابوت چیست؟ خیمه و سما وار چیست؟ آتشیزها چه میکنند؟ مرده شو چه بد میکند؟ چشمهای «لالا» گرد میماند به عمق ماجرا میرسد و پی میبرد که به خاطر حماقت زن و فرزند چه سرمایه ای بر باد رفته است. بنابراین عقل از کف میدهد و در حالیکه هزار کفر و ناسزا از دهنش باد میشود فریاد میزند:

«آخرنی آخر مورد نی استم مرگ حق است مگر گوش تا ن
واباشه که اگه پیسا ی خود مخرج گور و کفنم کده بودین سرتانه
کل میکنم! واز آنروز به بعد شاه بی بی و شاه کوکو به حق به ماتم
می نشینند چه لالا آن همه مصر فدا بر سر آنها تاوا ن میکنند و در
ضمن هو شدار میدهد که تابوت و گور و کفن را دست نخورده بگذارند
تا روزی مفت در آن بخوابد و باز هم پس انداز کند!!

...the
... ..
... ..
... ..
... ..
... ..

راز سر به شهر

کابل ، ۱۴۰۴ و ۱۳۵۴



بیست ، بیست و پنج سال پیش روزی خبره می از خبر گان باز-
نشسته که زمانی گل سرسبد، چشم و چراغ و صدر نشین مجالس بودو
دیگر به خاطر بیماری رخوت مفصل و پوپنک دماغ اجباراً از چشم
روزگار افتاده بود ، برآن میشود که طرفه تدبیری بکار برد و از
نومسند نشین محافل و مجالس شود . بنابراین نامه می مطول
وموطن و مستند بر هزار دلیل شرعی و ناشرعی به وزیر ثقافت
وقت مینگارد و تو جهش را به یکی از وظایف جلیل ملی و میهنی که
قدر دانی از بزرگترین شاعر سده اخیر است جلب مینماید ، وزیر نیز
که خود جویای نام و عنوان بود و برای ایجاد هلهله و هممه دنیا ل
سرناچی میگشت از آن پیشنهاد خوشش می آید و دستور میدهد که
بریاست همان بزرگوار ، مجلسی علنی و روزانه وادبی مرکب از اکابر
فضلا ی پایتخت تشکیل دهد و از شاعر پیشنهادی تجلیل به عمل
آورد تا سالها بعد از وفاتش زند و نامبردار شود .
هفته می دیگر ، دانشمندان چاق ولاغر، دراز قد و کوتاه قد و نم-
کشیده از رطوبت دوران که اکثر گرفتار بیماری مزمن رماتیسم و

پسیمیسم و عصبیت بودند کله به کله میشوند و بعد از جر و بحث های طولانی و صرف اطعمه و اشربه، تاریخ مجهول در گذشت شاعر را به حساب رمل و ابجد به تاریخ مجهول و من در آوردی رئیس مجلس مطابقت میدهند و فیصله به عمل می آورند که بزودی به مناسبت صد مین سال وفات فاضل کابلی مجلس بحث و فحوصی به اشتراك دانشمندان وطنی و فرنگی برپا کنند و به چاپ دیوا نش نیز همت بگمارند. هیاتی مرکب از چند مجلسی کاهل و چند چابکد و جاهل موظف میشوند که حظیر ه آن مرحوم را از این و آن سراغ بگیرند و خطاط و نجار و بنارا عندالموقع حاضر آورند. اما در خلال چندین ماه سرانجام بهین بست میرسند و نمیدانند چگونه گره از کار بکشایند. رئیس مجلس که از وقتها پیش موضع تقریبی مزار شاعر را در قرب و جوار بلدی کابل خبر دارد همینکه می بیند مجالس به سردی گراییده و نزدیک است زحماتش به هدر رود طی ملاقاتی به وزیر حالی میکند که بعد از مرا قبه و مکاشفه در خواب دوشین حضرت بزرگوار فاضل کابلی رویت یافته و فرموده اند که آرا مکاه مبارکشان پشت دیوار بلدی ملی قرار دارد. وزیر با حیرت دلیل میخواهد و او در جواب میگوید که درین کار ید طولا دارد و تاحال در تشخیص و تثبیت گور بزرگان زیادی، فر هنگیان را رس رسانده است که فی المجله میتوان از مزار بیدل دریای میثار کابل! از رابعه بلخی در حومه بلخ! از بیهقی در باغی در غزنه! و از بهزاد فراز تپه یی در هرات! نامبرد.

وزیر باز هم شك میکند و دودل و مردد از دانشمند توضیح بیشتر میخواهد، رئیس مجلس میگوید:

اگر جناب عالی مشکوکی در خلا فحش را ثابت کنید. مگر سالها پیش مزار همان های را که من نشانی کردم مورد تایید مقامات

صالحه واقع نشد که اکنون در این مورد جزیی با من به توافق نمی رسید .

وزیر لاجرم کردن می نهد و مکتوبی به رئیس بلدیه و قنصل خبر میدهد که خدنگهدارد و دست بیل و بلد و زرش را در حریم و حواشی آن مقبره بگیرد ، اما رئیس بلدیه باحاشای سر بالا قضیه را سهل میگیرد و از قبول آن در خواست دلسوزانه و دانشمندانه سر باز میزند ، وزیر خشم میگیرد و قضیه را تلفونی با رئیس بلدیه مطرح میکند و در برتری مسایل ثقافتی بر شهری داد سخن میدهد . رئیس بلدیه در موضع بیل و کلند بر مبنای علم مهندسی و نقشه کشی ، مسایل موخر را بر مقدم عنوان میکند و میگوید اول جا مهو خانه باز نام و عنوان مطرح است .

خلاصه هر دو آن قدر عقل داشتند که نزاع را در وسط یله کنند و موضوع را به کمیسیون مشترک مرکب از مهندسان و دانشمندان احوال نمایند .

کمیسیون تشکیل میشود و بگو مگو با لایمیکرد . یکی در مقام منافع عمومی میگوید : مازودتر از قبرستان به شهرستان نیاز مندیم و دیگری استدلال میکند که گذشته چراغ راه آینده است . مافقط از راه باز شناسی گذشته قادریم بناهای شکوهمند امروزی را برپا کنیم ، مساله مقدم ، مساله گذشته است . گپ به جایی نمیرسد فیصله به عمل می آید که درین باره دو شنبه ها تحت ریاست همان خبره - مرد ، مجالس نوبتی تشکیل شود و تا وصول به نتایج نهایی کار ساختمان جاده معطل بماند .

روز موعود ، در یک صنف مهندسان زمخت و کله خشک و حسابی و در دیگر صنف ، علمای زنباز و سر طاس و منطقی اخذ موقع مینمایند . با از سرگیری افسانه سر مکسک ! مسایل مداین نازل و

فاضله به میدان می آید . ریسمان کشی گاهی به سود یکی و گاهی به سود دیگری دوام می یابد . دهانها کف میکنند . پیشانی ها گره میخورند و رگهای گردن و شقیقه ها می پندند ولی دمدما ی چاشت انگار آفتاب تموز بر یخهای مناقشات جنجالی تابیده است دهانها رفته رفته یخ میکنند و جای مباحثات را مطایبات میگیرد .

بدینگونه مجالس مقداتی چندین ماه به همت مهندسان و دانشمندان دوام می آورد و عاقبت باز پیش از این که طشت رسوایی از بام بیفتد رئیس مجلس به مدد مشکافه به نتیجه میرسد که بایستی نه سیخ بسوزد و نه کباب و باید مصالح علیای گذشته و سفای امروزی باهم آشتی کنند . ازین خاطر سری به دفتر وزیر میرند و کشف جدیدش را اعلام میکند . صورت وزیر چون گل می شکفت و قضیه راتیلفونی به رئیس بلدیّه خبر میدهد ، او هم شادی مرگ میشود و در یک جلسه اضطراری بعد از مهر کردن دهان مجلسیان با قند و حلوا پرده از راز می افتد و رئیس مجلس خطاب به حضار میگوید که به منظور آشتی و مصالحه مسایل گذشته و حال ، راه حل اصلی اینست که مزار پشت دیوار بلدیّه را پت پنهان تسطیح کنیم و در شهدای صالحین کور مرد گمنامی را به عنوان مزار شاعر نشانی و تعمیر نماییم . همه کف میزنند و مقدّمات بر گزاری سیمینار تجلیل از فاضل کابلی با-
لتمام آماده میشود .

روز افتتاح محفل ، حاضران به فتح کشیده مجلس ، مثل دانه های نا همگون يك تسبیح ارجل ، دو رمیز حلقه می بندند و رئیس مجلس و هیأت رئیسه بر صدر جا میگیرند . دسته های موازی و متناظر از بالا به پایین به حساب جثه و مقدار مو و قطر شکم رو یاروی هم قرار میگیرند ، گفתי لشکر افراسیاب و کاووس در یسا رویم موضع گرفته اند و نبردی عظیم در شرف وقوع است .

مجلس بانطق و زیر شـروع میشود بانطقى سر شار از ثنا و سپاس از ما بهتران ، بعد از وزیر رئیس مجلس چون گوهمی ازو قار و دبدبه ، مانند يك مشك چربو یاروغن زرد باچنان تبخترى بسوى ميز خطا به راه می افتد كه گویی از زمین و زمان به خاطر تیمن و تبرك قد مهای سنگینش چشم انتظار تشكرو امتنان است . او در ستایش از وزیر ، شمرده و عاقلانه در می فشانند و گهر میریزد و باعث شور و هلهله حاضران میشود .

بعد از رئیس نو بت به گوینده گان بی رتبه میرسد به هیان های كه هنوز در اول خط بودند و تا شهر شدن فرسخها فاصله داشتند . كسى آنها را جدی تحویل نمیگیرد ، خود دبو و خود شنو میشوند ، گفتی تك و تنها در تالار مشغول خوندنایی اند . حاضران برسپیل عادت صرف در آغاز و قر جام كلام برای هر کدام از روی لاعلاجی ، بی رمق بی و حال كف میزنند تا به اصطلاح خاطر خاله نرنجد !

شاعر مثل پنبه حلاج غر با ل میشود . یکی در باره اصل و نصب دیگری در باره تیره و تبار ، سومی در باره جنس و نوع ، چهار می در باره قد و قامت و پنجمی در باره سلیقه و ذوق شاعر صحبت میکند و ادای دین مینماید . تا نزد یکی های چاشت جریان احتفال در کمال صلح و صفا به خیر میگذرد . اما ششمین سخنران گلی به آب میدهد كه مجلس را به شور می آورد و غوغا برپا میکند ، او با استفاده از قراین قریب به یقین میكوشد اثبات كند كه درجده مجد بافاضل كابلی شر يك است و بیش از دیگران حق دارد كه در افتخارات آن مرحوم مغفور شريك شود ، لیكن هفتمین سخنران با عصبانیت میان حرفش میدود و فریاد میزند : آقای مقال له خوان صد در صد به بیراهه افتاده اید بس كنید انصاف چیزی خو بیست . فاضل كابلی از هفت پشت به خانواده ماتعلق دارد ، این مساله اظهر من الشمس است . تمام دكانه داران چوك

و پاپین چوک بر این حقیقت واقف اند. لطفا از نو تحقیق نمایید !

و ششمی که منتظر چنین هتک حرمتی نمی باشد مشت محکمی به روی میز خطا به میکوبد و داد میزند: به به شما در سرقت ادبی معروف بودید اما در سرقت پدر مردم دستی نداشتید ، اکنونکه ما را از جدا مجد ما محروم میکنید به شما تبریک میگویم ، راستی چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد !

هفتمی از او میپرسد : برا در اینجا محیط تحقیق و تتبع است ، اینجا علم داور می کند ، لطفاً اسناد بیارید سند اثبات !

ششمی جواب میدهد : آقا ی محترم من به اتکای علم فزینومی و سینما شناسی مدعی هستم که در گوشها و پیشانی و قد و قامت با فاضل کابلی مشابهت تام دارم .

اما هفتمی میگوید : عجب عجب مزخرف نگویید ، شما گوش بکه هستید در حالیکه فاضل کابلی گوش هایش کوچک بود . بروت های جناب عالی مثل خر مگس کوچک ، بی نمود و احقاق نه است . در حالیکه بروت های فاضل کابلی مرتب ، منظم و پر پشت بود . پیشانی شما مثل قطی نسوار کوچک و تنگ است . در حالیکه پیشانی فاضل کابلی فراخ و کشاده بود . اگر کوتاهی قد را دلیل می آورید در دنیای ما میلیونها انسان ، کوتاه قد اند آیا آنها نیز با فاضل کابلی خون شریکند ، به عقیده من شما با ملانصر الدین و عجب خان و رجب خان از یک تیره و تبار هستید .

ششمی باز داد سخن میدهد : عزیز من عصبانی نشوید آیا میدانید که در جدار بیرونی گوشهای مبارک فاضل کابلی پشم تنگی که نمایانگر اصالت و شرافت ذاتی شان بود ، روییده بود ، خوب به گوشهای من نگاه کنید که چه مقدار موی سیاه بر جدار گوشها دارم . آیا این وجه مشترک نمیتواند سند اثبات پیوند من با او باشد ؟

هفتی داد میزند : غلط محض است ، غلط مطلق هرگز ، هرگز .
جناب شاعر بر جلار گو ششامو'ند اشتند ، گوشهای آن
جناب مثل دنبه سفید و بدون پشم بود .

بالاخره ششمی که می بیند کار با مشاجره لفظی پایان نمی یابد
خطاب به رئیس میگوید : جناب پروفیسور تا زبان کیمیا اثر جنابا لی
نباشد استغاثه مایبچاره حاجایی را نمیگیرد ، شما موضوع راحل
کنید شما که در بشره شریف تان نور انسانیت و حقانیت میدرخشد .
رئیس که تا آنکه آبش راپف کرده میخورد به ناچار وارد معرکه
میشود و نرم نرم و شمرده انکار با کفچه کچی شور میدهد خطاب به
طرفین منازعه میگوید ما شاء الله هر دو در کار تحقیق تبحر دارید . من
بدون مجامله ادعا نمیکنم که لیاقت شما به حدیست که قادرید بدون
زحمت علوم مثبتة رانیز غلط ثابت کنید! ولی تا جایی که به بنده ،
معلوم است مرحوم مفور فاضل کابلی در حرمان زوجه ، جان باختند و
هیچگاه به مراد دل نرسیدند ازین خاطر چه بهتر که شما از خیر مطلب
بگذرید و به آبا و اجداد خود تان افتخار کنید و به آنهایی که اگر شاعر
نبودند به طور حتم ما هر کس بودند .

در ضمن یادآور میشود که ساعت دوازده است و علما گفته اند که
اول طعام و دوم کلام . این آخرین جمله با استقبالی بی نظیر حضار
مواچه میشود و مجلس روز اول به پایان میرسد .

روز دوم باز محققان ، مقالاتی درباره والد گرامی ، قوم و خویش و
مسیافرت های فاضل کابلی به برخی از ولایات و قریه های کشور ایراد
میکند که رئیس برای هر یک سرمی جنباند و احسنت و آفرین میگوید ،
اما سخنرانی یکی از سخنرانها به اندازه طول میکشد که حوصله رئیس
سر میرود و چشم بر چشم میگذارد .
لحظه ای بعد ، پشت عینکهای سیاه در حال خلسه و مکاشفه

فاضل کابلی را می بیند که از غصه، شیون و وایلا دارد رئیس علت واقعه را جویا میشود و شاعر بیچاره با چشم گریان و دل پر خون میگوید: آقای رئیس بر عکس شما من خودم را هزاران بار لعنت و نفرین میکنم که چرا احقما نه لب به شعر تریاز کردم و عمر عزیز به هدر دادم. ای کاش عوض ممدوح، مداح، عوض شاعر، متشاعر و عوض راستگو، دروغگو میبودم تا شاهد خوشبختی راتنگ در آغوش میکشیدم و لذت زنده گی را بی دغدغه میچشیدم. اما اکنون که خاکم در توبره و گرم در هواست دایه های مهر بانتر از مادر به افتخارم شور میدهند، شادی میکنند، کف میزنند و در حق اشعارم فلان و فلان میکنند، مگر همین من نبودم که روزها در حجره نمناکی سر میکردم، از سبوس فروش دوره گرد مقدار زیادی نان قاق میخریدم پونک ها یشر را با آب میشستم و با ما در پیرم قوت ولایموت میکردم، مگر همین من نبودم که در بدر و خاک بر سردروازه هر روز نامه و هفته نامه را به خاطر چاپ چکامه هایم میکوبیدم و مایوس و دلسرد بر میگفتم.

بالاخره همین توجنا ب رئیس که با من همسایه بودی به خاطر تدارکی که روزی به مادرم که از توبه جاه افغانی قرض میخواهست امانت کردی و داد زدی که به گداپسر بی غیرت و شاعر ت بلگو که عوض یاوه گوئی، حرافه و خیال بافی، برود مطرب شود تا ناخود و خانواده را پیدا کند. اما حالا چی شده که همان زنده بدنام مرده نیک نام شده است، همان خیالبا ف و یاوه گوی دیروز زباندا تو کاشف اسرار نهائی گردیده است.

ترا بخدا آقای رئیس، اگر همین یک وعده، نهار و رنگین را بشقاب بشقاب میکردی و بنام پیغمبر و چار یار کبار صدقه ام میدادی و آیا ممکن نبود که بیست سال دیگر زنده بمانم و دیوانی رنگین تر

بسرایم . چرا ، چرا ، من ——— را نمیبخشم ، تو کفن کش و مرده خوار هستی تو شاعر کش و زالوهستی. دست من و گریبان تو ، خدا ترا نمیبخشد .

درین اثنا انفجار شدید ی رئیس را از خواب میپراند ، میبیند که حضار به خاطر بهترین جارچی و هوچی مجلس کف میزنند و او به تقریب این پیشامد شعار هایش را تکرار میکند : فاضل کابلی شاعر تمام دوران ها و زمانه هاست ! سخن پرداز تاریخ است . فخر زمانه است ! چشم و چراغ اهل دل است ! ما او را هرگز فراموش نمیکنیم و تازه هستیم نام نا میش را گرامی و محترم میداریم .

رئیس غرق در عرق شرم به پامیخیزد و به نماینده گی از روشن شدن واعظم علمای پایتخت بانطق پرشوری به حسن ختام میرسد و به نیابت از وزیر اعلام میکند که پنجشنبه آینده به مناسبت پرده برداری از لوحه سنگ و ضریح متبرک مزار شاعر ، ضیافتی در یکی از بهترین هتل های پایتخت برپاست و آقایان میتوانند به خاطر شادی روح آن عبقری مرد تاریخ ، در مراسم شرکت ورزند .

روز موعود کاروان موترها ی مجلسیان از هتل جانب قبرستان حرکت میکنند و با هیبت و صولت بر سر گور شاعر میروند . اما از فضا می بینند که جمعی سیاه سروسفید سروکودکو جوان دو رمقبره حلقه بسته اند و باشگفتی زیاد شاهد تماشا ی تزئینات و سنگهای رنگارنگ و منقوش به گل و برگ و کلمات عربی و فارسی مقبره میباشند .

از آن میان ، مدیر دفتر و وزیر که قبل از ظهر آنروز را صرف تنظیم مراسم و آب پاشی قبرستان و نصب پرده بر روی لوح اهدای وزیر و علمای پایتخت کرده بود باخشونت میخواهد آنها را از آن محل براند ولی سه چار جوان گردن کلفت و بروتی سینه هارا پیش می

کشدند و میگویند: چه خبر است، کجا بریم ما خیرات داریم.
مدیر می پرسد: سر کی؟ اینجامزار شاعر است آیا خبر ندارید؟
جوانها میگویند: کاکا بابی ماره میگی؟

مدیر تا میخواهد سوال دیگر بکند رئیس به نزاکت و باریکسی
کار پی میبرد و با پیش زبا نمیگوید: هان پدر شمارا میگویم،
خداوند او را بیا مرزد براستی که مرد بزرگی بود، مابه افتخارش مجلسی
برپا کرده ایم. خوبست ساعتی بعد بیایید و خلوی تانرا تقسیم
بکنید.

اما آنها سماجت به خرج میدهند و میگویند: خوب پروا نداریم ما
همینجه هستیم تا مجلس تان آخرشوه.

رنک از رخ رئیس و وزیر و چار کلاهانش که سر نخ زادر دست
داشتند می پردو بهت زده در میمانند و این خاطر شمرده و احتیاط آمیز و
کوتاه، نطق های شانرا ایراد میکنند و میخواهند بی سرو صد
جمع غفیر مهمان خوانده و ناخوانده را از آنجا دور کنند لیکن همان چار
چی و قوله کش معروف که خواب رئیس را در جریان مجلس برهم
زده بود، بی اجازه به میدان می پردو بی مقدمه شعارهایش و تکرار
میکند: فاضل کابلی شاعر تمام دوران ها و زمانه هاست! سخن
پرداز تاریخ است! فخر زما نه است! چشم و چراغ اهل دل
است! اما هرگز او را فرا موش نمیکنیم و تازنده هستیم نام نامیش
را اگر می و محترم میداریم.

با این سخنها عیال قنبر کله پز که دور تر از قبر در جمع گداها
نشسته بود کمی بلند میگوید: ای چه میگوئید مثلیکه قبر غلط گده، قبر
کجا و شاعری کجا! ده گور نصب ما، خلوا یخ کد.

وباز مانده های حلال زاده قنبر نیز وقتی به کنه ماجرا پی میبرند
خون در عروق شان به جوش می آید و داد میزنند: عجب، عجب قبر

از قنبر و واکش از دگا ! خی ماکیستیم ؟ بچی شاعر هستیم ؟ نی
نی خوده مسخره نکنین ، اینجه شاعر ماهر نیست ، اینجه قنبر
خان است ، قنبر کله پز .

و مهمانا ن از بیم چو بهو چا قورله قنبر دو پا داشتند دو ی دیگر
قرض میکنند و مقبره و ضریح و لوحه سنگ را برای قنبر کله پز به یادگار
میگذازند تا مخلص شود و نسام نا میش ثبت تاریخ گردد .

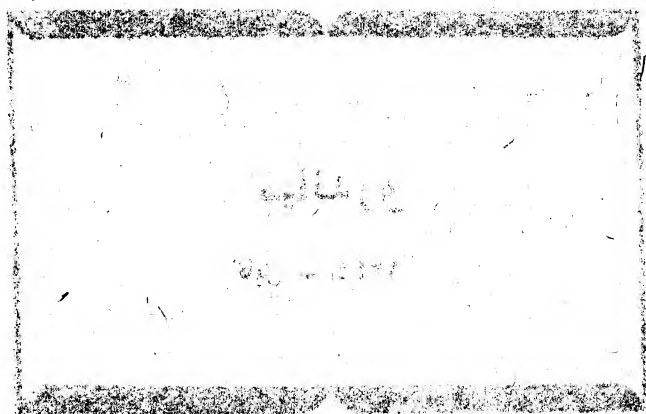
الحمد لله

الحمد لله الذي جعلنا من عباده العبيد
 والذين هم في الدنيا من عباده العبيد
 والذين هم في الدنيا من عباده العبيد

الحمد لله الذي جعلنا من عباده العبيد
 والذين هم في الدنيا من عباده العبيد
 والذين هم في الدنيا من عباده العبيد

ميانه‌رو

کابل - ۱۳۴۴



آقای عبدالمنان خان حادق ا زاعجو به های روزگار بود دروغگویی،
شیادی و کلاهبرداری حرفه اش بود . کی نبود که صابون لشمش
را نخورده بود ، زن و فرزند و خواهر و برادرش را هم می فریفت و فریب-
کاری ضرورتی بود که از نهادش می جوشید و سر می کشید . گاهی به
حساب تفریح خودش را نیز امتحان اغوا می کرد تا در رقابت باد پوشیدگان
استعداد شگرفش را بیازماید . از راستگویی اکراه داشت ، همینکه
چنته دروغش بالتمام ته می کشید ، با کمال تنفر و دلزده گی یکی دو تار
راست می گفت و خودش را تاف و لعنت می کرد .

ناخوانده ملاو نا بافته جولا شده بود . مثل مگس دو غ هر جا که
دلش می خواست پر می کشید و مزاحم خلق خدا میشد . نه از قاش پیشانی
نه از تحقیر ، نه از کتره و کنایه باک داشت .

فقط می خواست کارش چار دست و پا راه برود و به مراد دل برسد .
به خاطر مزاحمت گاه و ناگاه و حضوری موقع در مجالس و خانه های رجال
چندین بار مورد هتک حرمت و تحقیر واقع شده بود اما او مانند
پشك هفت دم یا توپ هفت پوسته ، هفت لا و هفت نفس بود ، نه می

شکست نه می افتید نه افکار میشد و نه عقب مینشست . خواسته و نا-
خواسته در کار مردم دخالت میکرد و در نقشهای گو نه گون ظاهر میشد .
گاهی میانجی بود ، گاهی ناصح ، گاهی قاضی و گاهی هم یکی از
طرفین دعوی . فکر میکرد با این کارها شخصیتش به حیث يك عنصر
حتمی و ضروری در جامعه سجل میشود و روز تاروز قیمت اجتماعیش
بالا میرود .

برای هر مشکل نسخه یی آماده داشت تا میگفتی سرم درد میکند یا
قاعطیت میگفت : فلوز دیت ! و مراد ازین فلو گفتن ، بیماری انفلو نزا
بود . تا میگفتی میخواهم بروم پیش داکتر . حکیمانه هو شد ا ر
میداد : نی هرگز نی ، پیش حکیم چه میروی پیش سر گذشت برو !
آن وقت دسته کاغذی متنا سب به نسخه های رسمی از جیب میکشید
و ردیف وار دوا هایی مینوشت ، سپس با شرح مبسوطی درباره
مضار و مفاد دار و های وطنی و فرنگی و غذا های طبی و غیر طبی
مثل يك خاله ظاهرا مهربان معلومات جامع پیرامون پخت و پز
خاگینه ، تهیه فلو نیا ، کبه یسی و چار عرق و چهار تخم میداد و نتیجتا
میگفت : جو شانده گل ختمی نیز فراموش تان نشود .

شنونده از ترس طوالت کلام ، مثلا زهر این حرفها را قورت میکرد
و باتشکر بلند بالایی خود را از شر این طبیب نا خوانده می رها نید چه
در غیر آن آقای حاذق مثل کیک ، یا پاچه خزك در پاچه اش می خزید
و آبله بارانش میکرد .

او اهل قلم و تحقیق هم بود و از دیر گاه درباره اسکندر ذو القرنین
دقیانوس و افراسیاب تحقیقات میکرد . اگر در محضر مبارکش دم
ازین عرصه ها میزدی سچ و پوست کنده با کمال چشم پاره گی میگفت :
جناب اشتباه میکنین . نام اصلی «دارا» ، «داراب» است و پدر اسکندر
«فیلقوس» بود نه «فلیپ» ! و این مطالب را چنان مشدد ادا میکرد که

چنگه های خرد و کلان تف از ابلا ی دندان های گراز مانند ش باد میشد و شنونده رابه چرت چتری و باران های بی هنگام می انداخت . چنگه کتاب تالیف کرده بود که برجسته ترین شان مجموعۀ دو بیستی ها و ضرب المثل ها و استنساخ ناتمام لوحه سنگهای قبور و اماکن متبرکه بود که بسیاری از آنها را اشتباه ضبط کرده بود و در معر فـی رفتگان و گذشتگان آسمان رابه ریسمان و احمد رابه محمود گره میزد .

اما یگانه عشقش سیاست بود-سیاستی مشتبه و مظهر که بوی فقر و عرق و چرك ندهد . در برابر چنین سیاستی نه زن و فرزند ، نه عزت و آبرو و نه حیثیت و وقار را کار داشت . می پنداشت بازیگری در عرصه های دفتر و دیوان ، کلید حل تمام معما ها و حلال تمام مشکلهای گره هاست . ازین خاطر قدایی و سر باز و میداند از چنین میدانها بود و اگر لازم می افتاد پسرش را نیز درین آستان قربان میکرد . چون زنش معصوم و عقیق و ساده و بی پیرایه بود سخت ازش بدش می آمد و میخواست همسری هوشمند ، هنر ور هر کار و محفل آرا داشته باشد تا او و دنیا را چنانکه بایده در یابد . مانند رویاه تموزی شیم بسیار قوی داشت ، تاحز بی سر بالا میکرد حس شش ماهه سیاسیش آگاه میشد و پت پنهان سرا غش میرفت و تا مش را درج نامنا مه میکرد و در شمار بنیاد گذاران میدر آمد.

در قدم اول اصول فکری تمام احزاب علنی را ، واجب الرعا یه میدید و به خاطر هریک ، انواع عشو هها و کرشمه های سیاسی را مشق میکرد ، اما مثل غلاف ، چشمش به شاهین ترازو بود تا پله یی گرانتر میشد او مثل ماش بسوی آن پله می لغزید و جانب کفه گران را می گرفت . ازین سبب در عرض یکسال چندین بار موضع بدل کرد و آخر کار مقیم دایمی یکی از بهترین احزاب علنی و فیشنی شد که بوی عطر فرانسوی و صابون بالمولیف میداد .

او برای این حزب سخت مبارزه کرد و در محافل خانگی و تظاهرات خیابانی هر چه تک بیتی و دوبیتی و امثله تاریخی یاد داشت با شایخی باد کرد و به عنوان عنصری زیبا نور و صديق و سر سیرده ، زبانزد همسر زمان شد چه برغم آدمهای عادی که با آقای حاذق میانه خوبی نداشتند کارهای خارج عادت و فنون اعجاب انگیزش در بازار سیاست خریداران فراوانی داشت و او را کار گشما و مظهر المعایین معرفی میکرد . در روزهای انتخابات و قتی که صدای کوس و کرنای احزاب سیاسی برای تصاحب چوکی های پارلمان بلند شد ، تمثال فکورو متبسم او نیز زیب در و دیوار چهارراه ها ، سینما ها و ساختمان های عمومی گشت و مردم تازه فهمیدند که عبقری مردی آزاده ، که تا آن گاه چون در زمین از نظر هاپنهان بود به همت «حزب آزاده گان» آفتابی گشته و آستین ها را برای علاج درد های عمومی و خصوصی بالا زده است . شعاع انتخاباتی آقای حاذق نه تلخ بود نه شیرین ، نه تند بود نه تیز ، نه گوارا بود نه ناگوار ، نه گرم بود نه سرد ، بلکه اختلاطی از مقوله های متضاد بود که شامل تمام ایندیولوژی هامیشد اما فی نفسه هیچ مدرسه ، مکتب و آیین سیاسی را نمیرساند ، لیکن این مشی آقای حاذق نیز بی حکمت نبود ، او رعایت بی طرفی و بی غرضی را میکرد ، میخواست محبوب القلوب همگان باشد چنانکه در روز مبدا (مسلمانان به زمزم شوید و هند و بسو زانند) از همین جهت غالب رای دهندگان همگام با طبقه متوسط شدند ، همگام با صاحب نظر معروف که داد میزد: به پیش بسوی طبقه متوسط !! .

روز شمارش آرا ، آقای حاذق دوچند دیگران را آورد و چشم بسته وارد خانه مردم شد ، وارد خانه که حق الورود و حق الا جارد اش کمر شکن بود و زور فیل و گنج قارون میخواهست . به این ترتیب این حاذق حاذقها ! با لایا تصرف و نام نامیش زیب سینه و

پیشانی تمام رنگین نامه های روزانه و شبانه پایتخت شد. و لی او بی پروی از ساقی سیاسیشی تو سن پیشرفت را پیاپی مهمیززد و دایم طلب مقامهای رفیع تر شد و در صدد تاسیس روابط جدید تری بر آمد، در صدد تاسیس روابطی که باشیسه های و یسکی و شامپا این ولیکو ر و اشارت چشم و ابروی مهر و یان آغاز و به مسایل حاد و حیاتی کشور ی پایا ن میافت ، بنابراین بعد از خوض و مذاقه بسیار به این نتیجه رسید که مجلس آرای تمام عیاری را که رمز و راز گپهای خصوصی را بداند و در مباحث اجتماعی با مجلسیان معاشرتی و نیز هوش و با هرفت کو تاه نیاید به خانه بیاورد و جانشین والد ه اولاد هاب سازد . همان بود که ماهرانه در تکاپوی بانوی جدید بر آمد و بعد از جستجوی بسیار ، خاطر خوا ه بیو ه خوش خط و خالی شد که شوهرش را به خاطر بی عرضه گی ! طلاق داده بود .

آقای حاذق بعد از مراجعات مکرر و تقبل مسوولیت های سنگین مالی از قبیل واگذاری منزل و مستغلات چه و چه به عقد آن بیو ه زیبا در آمد و همسر محبوب مظلوم و مستور ش را که لیش حتی رنگ سرخاب را ندیده بود سه طلاقه کرد .

شب عروسی دهن آقای حاذق چون پسته خندان پیش نمی آمد ، غرق در رویای وزارت بود غرق در رویای دراز مدت منصبی که به سفارت و استراحت مستدام می انجامد و عیش دو دنیار انصیب می کند .

بدینگونه بعد از ازدواج آقای حاذق دو چندان مهماندار شد ، چه خانه میبود یا نمیبود مهمان های مشخص و متمول ، با خانم ، مشغول مباحث داغ اجتماعی میبودند و فوت و فن زنده گی را از او می آموختند . آقای حاذق از داشتن چنان همسری از خوشحالی در پوست نمی گنجید و

مباحثات میکرد. در مهمانی ها که سنگ تها ب منا سب آینده بود ، آقای حاذق به دستور خانم ، بیشتر از کار آشپز و پیشخدمت ها نظارت میکرد و می کوشید هیچ کاستی و کوتاهی در کار پذیرایی و خاطر خواهی پیش نیاید .

سر انجام آقای حاذق به کمک خانم نه تنها در سیاست چیره و استاد شده بلکه در طبع انواع گیاه و چس و چلو شهره و نامبردار گردید و هیچ ر جلی نماند که مزه دست مشتری و رسایش را نچشد . آخر کار آقای حاذق همانکو نه که پیش بینی میکرد به لطف کار دانی و لیاقت خانم تمام آن مدرا ج ایدالی را پیمود و به مقام رفیع سفارت رسید .

دو دلداده سه سال تمام در کمال استراحت و شاد کامی کنار پلاژ ها و استراحتگاه ها سر کردند و آقای سفیر بر آن شد تا به پاس فدا کاری های منسرب می منالشی از معاش تاپس انداز ، همه را نذر کریدت بانکی خانم در بانک لندن بکند و خود با خاطری آسوده ،

روزگار پیری را در پناه عشق بزرگش بیاساید . اما همزمان با این وقایع که شایعه ختم مهوریت سیاسی آقای حاذق بالا بود خانم به عذر کسالت اعصاب ، برای مدتی راهی «مونتی کارلو» شهر رویایی قمار بازان بزرگ جهان شد و شوهر را تنها گذاشت . مدتی بعد رسماً خبر پایان خدمت آقای حاذق ابلاغ شد و شوهر به خانم نوشت که هر چه ازود تر برگردد تاراهی وطن شوند . هفته دیگر ، نامه

خانم به این مضمون آمد: حاذق عزیزم ترا در کابل شهر کودکیهایم یارک ! میکنم تا باری در صورت لزوم افسارت را بکشم . اگر نیامدم تو بی را کب نمیانی ، دو نده گی و چایکی تو همیشه ارزش خودش را دارد . ترا تا دیدن احتمالی آینده به زن و اولاد هایت میسپارم تا حق به حقدار برسد . خدا حافظ .

دوستدار تو ماری

سوال حتمی

کابل - ۱۳۶۰



تازه شیشه صبح در ز کرده بود و شراب ناب و عنا بی رنگی از شراب
میزد . موسی از خواب بیدار شد ، مژه ها یش را نیم بسته و چسپناک
یافت ، گفתי گره خورده اند و نمیخواهند با روشنائی دم ساز
شوند . خواست از جابر خیزد ولی بند بند اندامش را گره خورده یافت
تعجبی دستش داد . بران شد ، طاسم بی حالی را با اوف اندو هباری
بشکند ، لیک بر دریچه لبها ی زنکار گرفته اش قفل گرانی سنگینی کرد .
باصد قفلا و جانکنی رفته رفته توفیق یافت تا آن همه قفل ، گره و کور -
گره را بکشاید و سر سنگینش را از متکا که بی شباهت به سنگ
لحد نبود بکند .

با هزار زحمت سر پا شد ، کورمال کنان گلی خشکش را با
گیلاس دم دستش تر کرد . طعم تلخ و سوزان مشروب ته ما ندم
از حنجره گرفته اش به پایین راه کشید و جدا و مری و معده دردناک
کش را به آتش کشانید .

موسی با صبر و حوصله قدری پیدار تر شد . دست و رو تازه کرد و دم

آيينه مکدر و کوچک دهليز خانه يکانه نکتا يی سر خر نکش راگره بست و چای نا خورده از در برآمد.

هوا سرد بود و باد پا ئيزی کرتی نازکش را مثل دريچه خانه نیمه ویرانی باز و بسته میکرد.

موسی خواست کر تیش را دکمه کند اما دريغش آمد و همین کار کوچک رانیز بیهوده پنداشت. از بازی باد بابر گها و خس و خاشاک و کرتیش خوشش آمد و لبخندی گره لب هایش را باز کرد. باد برویش سیلی میزد و موهای خاکستریش را با خشونت پریشان میکرد، مثل نیش زنبور و یانوک شوزند در گوشت جاننش می خلید و اذیتش میکرد.

آخر امر، سر دورا می رسید همان جایی که هر روز خشک و هردم شبید منتظر میماند تا مکتبی دختری بیاید و با گل و خسار خود زمستان جاننش را برگ و بار بخشد. در گوشه مناسبی کمین کرد.

سر پیری عاشق شده بود و مذبح خانه در کتماناش میکوشید چه از مردم شنیده بود. «عشق پیری گریجنید سر به رسوایی زند اما چشمانش جار میزدند که عاشق است و او نمیتوانست چشمهایش از کسی بپوشاند. جایی که پایش میرفت دلش نمیرفت و جایی که دلش میرفت پایش نمیرفت و همین طور از ماه ها دلش به رغم پاهایش همین جا می رسید و دلواپس و مشتاق منتظر میماند.

دختران زیادی از هر سو می آمدند و می رفتند اما او متوجه يك سوبود، منتظر یکی، یکی که تاهنوز گمان نمیبرد آمد می چهل و چند ساله منتظرش باشد. محبوب و شر مسنار، از گوشه یی شاهد آمدن دختر میبود، شاهد نزد يك شدن سیاه پوشی که انگار عزا دار است و موسی از این عزا داری خوشش می آمد، چه تمام مکتبی دخترها را در آن جا می دید و میدانست که آنها همه، رندانه آب و رنگت و شیر و شور جوانی را در مارچه های سیاه پیچیده اند و تمارض به

غصه و دلمرده گی میکنند. بالاخره همان لعبت سیاه پوش، سر مست و سر حال نزدیک شده عطر تنش هوارا مست کرد و بی خیال از دوقدمی موسی گذشت و رفت، رفت و رفت تا اینکه از نظر ناپدید شد. باهمین یک لحظه دیدار موسی سیرا بشید. گویی قلمی از می دو ساله را سر کشیده است. از فرط هیجان رنگ پشانش راست ایستاد خود را بیست ساله یافت.

مویهایش را از جنگ باد گرفت و دوباره شانه زد، اکنون نو بت او بود که باید انتقام میکشید و ریش زمانه را به بازی می گرفت. مثل نوجوانها به دفتر آمد، در خانه چارکنج کتاب حاضر می امضایش را گره بست و گمان برد روزی از زننده گی را شاهمانه ثبت کرده است. روزی را که هر لحظه اش بر سالی میچربید.

دلخوش بود که سر پیری سرش گرم است و هیچکس نمیداند که پشت پرده چها میکند. مثل اینکه مورفین زرق کرده باشد آرا مشی خلسه آوری رشته های اعصابش را لایبی گفت و از او یک پارچه موم درست کرد. از جیب بالایش سگرت نیم سوخته پی را دود نمود و رنج درونش را با حلقه های گره گره و پیچا پیچ دود به دست فضا و فرا- موسی سپرد.

عاشق پیشه گی عادتش بود، عادت دیرینه از سالها پیش که دختران زیادی مثل شاخ شمشاد دراه ها و خیابان ها را می آراستند و موسی سایه وار تعقیب شان میکرد. در هر سال یک یا چند بار عاشق میشد و این عشق همواره یک جانبه بود، و طرف هرگز بو نمیداد که شمع در قفاش سرگردان است. هنوز بانزد ساله نشده بود که به دختر عمویش دل سپرد. اما در هفده ساله گی آن دختر را به شوهر دادند و موسی در نزده سالگی خاطرخواه دختر خاله شد که او رانیز بی توجه به موسی به خانه نخست فرستادند، در بیست و یک سالگی

فریفته دختر عمه شد که اورا هم عروس کردند و موسی پیا پی عروس و داماد به پایا ن محفل رسید و چون سنگ صبور دم نزد و هیچکس نه فهمید که همیشه طرف اصلی د ر حاشیه مانده و به خاطر حجب و سر خورده گی وارد عر صه نشده است .

این بار هم در ادا مه هـمـا ن سر خورده گی ها و ماجرا ها، مکتبی دختر، گاهی تنها و گاهی هم با دوسه هم صنفی شوخ و شنگش می آمد و چیز های شیرینی مثل نقل و نبات باد میکرد و با سرو صدا در اطرافش شادی می پراگند. موسی از لذت دیدار يك پارچه شوق میشدو شادی نا گفته یی زیر پو ستش رخنه میکرد .

آنها همینکه نزدیک میشدند سرگوشی چیز های با هم میگفتند و نرسیده به موسی قهقهه میخندیدند .

موسى نمیدانست که چه میگویند اما از قرینه می فهمید که خنده بر سر خودش میبارد ، گفتی بر سر برف زمستان شگوفه های عطر آگین بهار ی افشان شود. باری گوشش را تیز کرد و یکی از آن دختر ها اشاره به او گفت : او نه سوال حتمی ! سوال حتمی !

دیگری گفت : بدك نیست اما حیف که پیر است ، سومی بافضل فروشی گفت : سمپا تيك است ! و چنان پیدا بود که این کلمه را تازه از معلم زبان خار جی یاد گرفته است . اما مطلوب خودش چیزی نگفت و همینکه مقابلش رسید چشمهایش را اهار دادو دلسوزا نه و غمگنا نه سر ارایش را پاید .

موسى لاغر اندام و بلند قامت بود، مثل نهالی که در شور هزار رویده ، با گذشت ماه و سال رنگ نگر فته و تناور نشده است. دريك لحظه تصویر غریب و ناموزونش را در مرد مکهای سیاه دختر خواندو ملول شد ، اما ازین اندك توجه بدش نیا مد فکر کرد دختر او را در مقام ماما یا کاکای مهربانش یافته است .

آنروز شاد و ناشاد يك و نیم قطی سگرت کشید و دهانش مانند دود رویك بخاری بی آرام هرگز یاسود و دم نگر فت . چه میشد اگر جوانتر میبود ؟ چه میشد اگر خوش اندام و چاق میبود ؟ چه میشد اگر همسن و سال آن دختر می بود ؟ یقینا از دارو ندار دنیا سر مویی هم کم نمیشد اما حیف که اکنون هیچ بود و به مهجانبان نا خوانده بی شباهت داشت که بسیار دیر ، حجل و سر افکند ه سر سفره میرسد و پکش را کم میکند .

دیگر نام خودش را از زبان دخترگان فهمیده بود و سوال حتمی ، نامی که بوی تحقیر میداد و هر شاگردی از آن بیزار بود . مکتب یادش آمد . همان جایی که دل و نادل به پایانش رسانیده بود . همان جایی که به خاطر عجز و برابر (سوال حتمی) بارها زخم زبان شنیده بود . اما اکنون خودش سوال حتمی شده بود ، سناهی بی چرکین در ذهن شاگردان ، گره ناکشود و روزگار ، معادله معلق و سر در گمی که آدمهای بی مغز هرگز به حلش دشت نمی یابند . گپ یکی از معلمین تر شروی ریا ضی یادش آمد که روزی دم تخته به او گفته بود : احمق تو هیچ هستی هیچ !

با توجه دیگر خود را در ذهن و زبان دخترگان هیچ یافت هیچ ، در برابر سوال حتمی ، پسانتر خودش را تسلی داد که این حتمیست ناشی از حضور دایمش بوده نه از تحقیر «سوال حتمی» یعنی اینکه شاگردان هر روز به آن بردازند و خیلی جلدی تلفیقش نمایند . قدری راحت شد اما باز اندیشید که این «سوال حتمی» است که به شاگردان میزد دارد نه بالعکس ، گاش چنین نمیبود کاشی شاگردان همواره از او حساب میبردند و دست کم از ش میترسیدند . اما حالا هیچ است ، چیزی زیر طنز ، خواست راهش را کج کند اما دلش سماجت و رزید . در آن سر پیزی به متبهی محتاج بود به متبهی که سر حالش بیاورد و به پای های دراز و ضعیفش دمق و حال ارزانی کند .

فردا کمی از دختر کان فاصله گرفت و از پشت سپیدار کرم خورده
بی شاهد تماشا شد .

آنها مثل هر روز نزدیک آمدند اما سوال حتمی را نیافتند سوال حتمی
میخواست دیگر مادام العمر حل نشده بماند و گراه و نفست
تماشاگران را بر نینگیزد . لیکن یکی از آن سه ، از زاویه یی ،
چشمش ، به پشت درخت افتاد و دزد را با پشتاره گیر کرد . بی
محابا صدا زد : « سلسله ! سلسله ! » او نه سوال حتمی ! و همه (سوال
حتمی) را دست و پاچه و پاکبخته پشت مخفی گاه یافتند که مانند الف
خمیده قامتی یک لاو مات ایستاده بود . خنده مثل انبار باروت منفجر
شد و (سوال حتمی) جا به جا خشک ماند . هرهر دخترها مثل
تبر تیزی بر سرش فرود آمد و اندامهای رنجورش را قطعه قطعه و بند
بند جدا کرد خودش را تف و لعنت کرد و طعم تحقیر را چون تلخا به یی
لاجرعه نوشید . دیگر آبرویش بر باد رفته بود سوگند یاد کرد که
نفس لعین را در خود بکشد و آمده زمانه را چه خوب و چه ناخوب
گردن نهد . شر مسار و منفعل سر کار آمد و باز هم خانه حاضری
را با امضایش گره بست . بر عکس آنروز خوش که گمان میبرد ، سالی
به عمرش افزود ه شده ، اینبار یقین کرد که سالی از عمرش کاسته
شده و حاضری یعنی محاسبه ظالمانه روزگار بازنده گانی که با از
جبار باید خانه هایش را با دست خود ببندی و قدمی به مرگ
نزدیک تر شوی ، اما اگر زنده گی رانور و نمکی نباشد چه بهتر که
غایب دایمی ، به حرمان از حق امضا محکوم شود و سراسر خانه هایش را
چلیپا بکشند .

موسی را همه کرم کتاب میگفتند هر چند در مکتب ، در مضامین
ریاضی در خشش چندانی نداشت اما از فرانسه با پشتاره یی از القاب
و عناوین برگشته بود و تا به دانشمند روانشناس را بر پیشانی

داشت . ازین خاطر قاضی تو! نسبت حفظ ظا هر میکرد و نمیخواست مفت و مجانی آبرویشی بر بادبرو دومردم هرزه و چشم چرانش بگویند بنابراین سعی میکرد بر رغم روزگار لاقیدش در پاریس ، اینجا مثل گریه خانگی بی سرو صدا خیابان هارا بوبکشد و دست و دلبازی کند .

موسی از فرائسه چندان را ضعی بر نگشته بود به استثنای یکی که او را به عنوان آدم جالبی قبول داشت دیگران دست رد به سینه اش زد . هر عقده ناد م رخصتش کرده بودند از اینو موسی بسیاری از روز های عمرش را بر عکس دیگر بچه ها که هر کدام برای خود نیمه همسری داشتند تکی تنها بود و از هر يك كنا به های نشسته ای می شنید . باری به یاد داشت که جوانی یاره گو و هرزه دهن از روی عناد گفته بودش که : تو پینه سیر آستین روزگار استی و به دوستی و معاشرت نمی آرزوی . موسی به خاطر عرض وجود و اثبات شخصیت ، روزی تا توانست در میخانه یی باده گساری کرد و تمام آن ماه های ترس ، جبن و شرم رویی را که بین او و مهر و یان پاریس فاصله می انداخت از دل زدود و مثل گریه یی جگر آور و نیز چنگال ، که چابک ترین موشها را بایک جست شکار میکند به خیابان شانزده لیزه برآمد . مهر و یان زیادی جاده را پر کرده بودند و موسی می پنداشت که همه سوگلی ها و کنیزگان زر خرید اویند که باید با اشارتی در برابرش دروازشوند . بالاخره از صد هاز بیارویکی را انتخاب کرد و اشارت و چشمکی تحویلش داد اما دختر بی اعتنا ماند و نا دیده اش گرفت . موسی غضبناک و مو دماغ شد چه عجب که شهنزاده شهر پریان کسی را با اشارتی بنوازد و اوسربه هوا بگذرد . مثل مستنطق دم راه را گرفت و آفرانه گفت : مادموازل موسی چه کم دارد که بی پروا گذشتید ، مگر نمیدانید من کیستم ؟

دختر سیلی کشدار ی به گوشش نواخت و گفت: ایدیو !

«ایدیو» یعنی ابله و مو سنی چندماه پیش کتاب ابله داستا یفسکی را خوانده بود و با همین يك كلمه ويك تنبيه ، به هوش آمده و شییر بر فی زیر گر مای داغ آن سیلی جانانه آب شد و در زمین فرورفت. دیگر خود را ابله دید - ابله بیچاره که همواره رخسارش از سیلی سنگین روزگار سر خگون بود - است . دعا ی مادرش یادش آمد که هنگام وداع گفته بودش : خدا وند نفس کشته ارزانیت کند ، اگر پاك دامن بیایی شیرم حلال باد !

موسی نصف دعا ی مادر را در حقش اجا بت شده یافت ، چه تا آنگاه پاکدا من مانده بود و دستش بدست هیچ نا محر می نرسیده بود اما «نفس کشته» این دیو بیرحم ، این شیطان ر جیم ، که گاهی درسرخاب لب ، گاهی درسکر با ده و گاهی درتیرنگا ه دختران ، پار یسی لانه میکرد دین و دلش را غارت مینمود و خود را در برابر مادر خجل می یافت .

از آن پس به خاطر کار گشایی و رفع مشکل ، قصه را به یکی از دوستان نزدیک و مجربش در میان گذاشته گفته بود که چنین و چنان کرده و دختر پاریسی ایدیو تش گفته است . البته از آن ماجرا فقط به کتمان سیلی بسنده کرده بود چه آن کار رادون شانش میدید .

دوستش ملامتبار و عتاب آمیز گفته بود : براستی که تو مو ش مرده و کرم کتاب استی . این همه فلسفه و سفسطه و نمره های عالی چه به دردت میخورد که حتی قا در نیستی دختری را رام کنی ، مگر ابله بودن شاخ و دم دارد ؟ تو واقعا ابله استی ابله که نیمشش دانشمند و نیم دیگرش کوروکودن است . دختران زرافه نیستند که درخت قورت کنند و برگ بلیسند ، تو چوب خشك استی ، شخ و ترنگ ، برو نرم شو ، برو رقص یاد بگیر ، برو تانگو و چه چه و راك اندرول

مشق کن تا دون ژوان شو ی ، دختران خود خواه استند می خواهند
عشاق شانرا مثل موم در پنجه های شان به بازی بگیرند و به دلخواه
خود شکلش بدهند .

دهان موسی مثل ابله داستایفسکی باز می ماند و یقین می کند
که در کار عشق بازی ابجد خوانی بیش نیست . روز دیگر ، آن نصا-
یح را آویزه گوش میکند و دنبال پارسی دلبری می افتد که در نظرش
طاق می آید و مثل ماه چارده ازلوقا متش نور می بارد .

دختر شاداب و ورزشکار می باشد و ساق های مرمینش مثل فتر و اسفنج
سبک و چابک از زمین کنده میشود و تند تند راه میرود . موسی تقریباً
از دنبالش میدود و در هر چند قدم ، بالا به ، وزاری چیز های
در گوش دختر فرو می خواند . دختر میخندد و حرف نمی زند . او از آن
سنگد لانی می باشد که از عاشق کشی و تعاقب جوانها خوش شان
می آید . چندین خیابان را یکی دنبال دیگر طی میکنند و دختر آنقدر ردور
میرود که تف در دهان موسی می خشکد و پا های درازش زرافه وار
بدری میرود . در آخرین گامها موسی میخواهد از عجز بسیار دامن
دختر را قایم بچسبد که طرف به رحم می آید و ازش می پرسد :

— از من چه می خواهی ؟

موسی جواب میدهد : خود خودت را ، تمام و جودت را .

دختر رندانه میگوید : چه عجب ! در من چه یافته ای که این همه
حریص هستی ؟

موسی جواب میدهد : — تو زیبا هستی و زیبا یی بالاترین دریا-
فت هست .

دختر میگوید : تو اشتباه میکنی اول من زیبا نیستم ، اما هر زیبا
خواستنی نیست ، چه بهتر که مرابشناسی و بعد از آن تصمیم
بگیری .

موسی میگوید: کور از خدا چه میخواهد، دوچشم بینا. آب از روی کاسه گواراست، تو چینی جانان استی که آب در تورنگ میگیرد و شراب ناب میشود.

دختر از بن مقوله هاو مثلها سخن می آید و میگوید: به قول تو اگر من بینا بیت باشم دنیا را چگونه خواهی دید؟

موسی جواب میدهد: مثل باغهای که در هزار و یک شب آمد، مثل آن شهر مطلق که «شاه دنیا» شاه نافرمان بابل بین فضا و زمین بر پا کرد و لاف بی اندازه زد.

دختر میپرسد: از کجاستی دنیا استی؟

موسی مستانه جواب میدهد: از خاک پاک کابل، از کاه فروشی. نام کابل یاد دختر نمی ماند اما هر چه در ذهنش می پالده کشور و شهر ی به نام «کاه فروشی» نمی یابد. میگوید:

مثل اینکه از پور توریکواستی؟

موسی میگوید: نه

دختر می پرسد: عرب استی؟

موسی جواب میدهد: نه.

دختر می پرسد: پس هندی یا مصری استی؟

موسی پاسخ میدهد: نه

بگو مگوی آنها به مسابقه بیست سوالی تلویزیونی شبیه میشود و آخر امر دختر «وقت» میخندد و میگوید: تو برنده جایزه شدی، حالا بگو از کجاستی و نامت چیست؟

موسی که سیاه مست کرده بود جواب میدهد: خاک محمد موسی از خاک پاک کاه فروشی است. وبعد از آن به توصیف کاه فروشی میپردازد. به توصیف حمام های داغ، حمامی ها، کیسه مالها، جلبی پز-ها، ماهی فروشها و کفتر فروشهایش به توصیف کوچکی های

سحر خیز و شور یده سرش که بر سر خال هندو بی دین و دنیا را مفت و مجانی حراج میکردند و عشق را تا آخرش تار میدادند. دختر با این توصیف ها گمان میکرد که گوشش به پشت دیوار تاریخ است ، به آدمی که هزاران سال عمر خورده و اکنون زبان به تشریح شهرهایی گشوده که فقط دو افسانه هازنده هستند .

موسی زنده گی های شخصیش را حکایه میکند ، عشقباش را ، سیلی خورد نهایش را ، حجب و ترس و وسوسه اش را ، و سر انجام آن طعن طنز آلود رفیقش را که طلسم ترس را در او شکست و شیر-دانش ساخت .

ژاکلین ازین قصه ها خوشش می آید و با خنده می گوید: تو استثنایی و فوق العاده هستی تو به موزه های مصر قدیم شباهت داری ، به آثاری که در اهرام ثلاثه وجود دارند و شگفتی انگیز میباشند . فکر میکنم راه مسس دگم مو میایی شده، از تا بوتش برخاسته و از سر زمین فراغنه حرف میزنه .

موسی میگوید : زیاد هم اشتباه نمیکنی ، ما از مصری ها قدیمتریم اگر قدیمتر هم نباشیم عاشقتر که هستیم .

ژاکلین خودش را به موسی نزد یکنتر میکند چندانکه بازوی مرم-ینش به توله نحیف ساعد موسی می چسبد و لرزه بی هنگامی سراپایش را فرا میگيرد . دختر ناشی بودن موسی را حدس میزنه و با خنده میگوید : نترس ترا درك میکنم مگر من زمستانم که از دیدنم میلفزی و میلرزی ؟

موسی بریده بریده شر چی درباره شکار چی هایی می گوید که برای شکار کیوتر ، باز های تیز چنگال را تربیت میکنند تا پرند ه اسیر را بربکنند و از دمق بیندازند .

دختر به کنه مطلب پی می بردوسر انگشت های رنگینش را به موسی نشان میدهد. کلکهای دختر دراز، متناسب و خوش تراش می باشند، مثل شمع هایی که در زادروز زیبا رویان روشن می کنند.

موسی سر انگشت های دختر را می بوسد و میبوید و دختر میگوید: دیدی که تیز چنگال نیستم اشتباه کرده بودی؟

این تقصیر توست که به بیدین های لاغر شباهت داری و با اندک نسیمی می لرزی، تو باید تناور رشوی تا باشا هین عشق بجنگی.

موسی اظهار عجز میکند و میگوید: مادموزال مرا از لاغری مویسای تار میگویند و تو می خواهی از ناممکن ممکن بسازی.
ژاکلین میگوید:

پس در این حال پایت خواهد لنگید و هرگز رهوار خو بی نخواهی شد. بکوش تغییر کنی!

مومنی میگوید: من دریا نوش نیستم، باقطره بی قانع و مست می شوم آیا میدانی که مورچه را شبم توفان است؟

ژاکلین میگوید: فرقی نمیکند. من دوستانم را با معدود شان نمی سنجم چه در یانوش چه چتکه مست، باید چیزی در چنته داشته باشند، نوی گفتنی یا کهنه پی شنیدی، تو در نظر م کهنه نو پیداستی. مثال آن (تابو) پی که از گذشته های دور به میراث مانده.

موسی میگوید: تو برای من يك آغاز ناگهانی و غیر منتظر استمی و هر آغازی ترس آور است، فکر میکنم آن تابوی اساطیری تو باشی.

ژاکلین میگوید: نه من زیاد هم خیالاتی نیستم. فکر میکنم تو در شمار آغازهای فراوانم یکی از آخرین ها باشی - آخرینی که هنوز کتابش

خوانده نشده و صفایش را از دست نداده است. من شرقی های گند می رنک، آفتاب سوخته و سودایی را دوست دارم، مخصوصا آنها پی را که لاغری را از خودخوری و وسوسه یافته باشند.

موسی میگوید: دروغ من اینست که روزی همه به خط آخر میرسیم ،
ای کاش برای عشق های تو من نقطه پایان باشم .

ژاکلین میگوید: هنوز ز و داست که چیزی بگویم .
از آن پس موسی به کمک ژاکلین يك سرو گردن پارسی میشود ،
رقص یاد میگیرد و فهمیده و نافهمیده برای سمفونی های موزارت ، شوپن
و بتهوودن کله می جنباند . اما با تمام این مساعدتها ، ژاکلین ، موسی
را در حاشیه نگه میدارد و تر جیح میدهد با بهترین ها وارد عرصه
شود .

موسی از دیدن ر قبا ی بسی شمارش يك پار چه آتش میشود اما
از دستش چیزی بر نمی آید چه نه مشتزن بود که بجنگد ، نه گانگستر
بود که آدم بکشد ، نه حق داشت که اقامه دعوی کند . لاجرم مثل تیل-
سوز کم نوریکه در رواق مقبره ها اندو هبار و غمناك میسو زد ، روز
تارو ز قطره قطره آب میشود و لاغر تر میگردد و ژاکلین هنگام دیدار به
او میگوید :

موسی من از تو میترسم در چشمانت کین هزار ساله و جود دارد نکند
دسته گلی به آب بدهی . بدان که من خریده تو نیستم ، در ضمن
ازدواج هم نکرده ایم که بد هکاروش رمساز باشم ، کوشش کن دنیایی
شوی ، آدم این دنیا ، آدمی که قضایا را سخت نمیگیرد و سر بی
دردش را آغشته درد نمیکند .

موسی بالاخره بر آن میشود که بگوید : بیا با هم ازدواج کنیم تا
تنها مال من شوی و چون مردمك های چشم از ت نگهداری کنم .

ژاکلین میگوید : عزیز من اگر راستی میپرسی تو برای ازدواج آدم
مناسب نیستی ، تو سراپا رنجی و من غمخواریت را دوست دارم همان
چیزی را که دیگر برای ماغر بی هاجبه جادویی و اساطیری دارد .
موسی چارو ناچار ، کو تاه می آید . بعد از چندی تابه آدمها ی

دانشمند را میخورد ، و به کابل می آید و شکار عشقی تازه میشود ، شکار همان عشقی که برای سوال حتمی رسوا پی به بار آورد. موسی لاجرم به بیراهه میرود و دل از کار اصلی میکند ، به خاطر سوال سبق درخشان تحصیلش ، به حیث استاد استخدامش میکنند و تو ظیفش می- نمایند که هر چه زود تر کارتدیس را در فاکولته شروع کند و موسی تاشروع درس ها و ختم زمستان ، ریاضت کش میشود و به کسک ضبط نفس و عزلت نشینی خود شایان می یابد ، تا میتواند حافظ و خیام میخواند و تا میتواند اشراقی و عرفانی میشود و باغزلهای رقصان دیوان شمس برقصی می آید ، و آخر کار تمام آن جفر و های خالی که در روحش ایجاد شده بود پر میشود و دیگر هیچ کسر و کمبودی باقی نمیماند .

بهار می آید و درسی ها شروع میشود . در اولین روز تدریس شمار زیادی دختر و پسر در رسته های چند گانه صنف نشستہ میآ شدند و معلم لاغر و استخوانی شانرا با نگاه های غریب و کنجکا و بر آورد مینمایند .

موسی دفتر حاضری را باز میکند و از احمد و محمود و زید و بکر و حسن و حسین به رابعه و عابد موسلسله میرسد و ناگهان بزر نام آخر زبانش گره میخورد و کلالته میکند « سلسله » مقابل معلمش مثل سروی شرمگین و مات میماند ، چشم به چشم میشوند . بهار و پاییز بار سوال یادشان می آید . این با سوال حتمی در قیافه معلم ظاهر شده است . يك گره تازه بر گره های دیگر .

« سلسله » که مودب و آهسته حاضر گفته بود بر جایش می نشیند و استاد میخواهد در خانه حاضری حضورش را ثبت کند . حضور کسی را که نه تنها به پاییدن و ماندن می ارزید بلکه قادر بود روز ها را بتوازد و خواستنی و دلپذیر سازد . از کاستنی بجزر همان روز .

های عمر در کتاب حاضر ی در یفش می آید. قلمش ته وبالا می رود. می خواهد به خاطر «سلسله» آن مربع کوچک را سفید بگذارد اما نا ممکن می بیند. باید سلسله را نیز ثبت کند و از عمر عزیز شش چیزی بکاهد. ناچار حاضر می نویسد و اندوهی تلخ، در نهانخانه جانفش رخنه میکند. عصر که خانه می آید می بیند که سیلاب بهاری تیام کتابهای معقول و منقول و ویند واند رز و مثال و حکم را که سند و پشتوانه روحش بود از پیخ برده است و فقط موسی و جود دارد همان موسی نیمه زنجیری. عوض تهیه درس دستش به عنوان تفاوت به دیوان حافظ میرسد و میخواند:

گر چه پیرم توشی تنک در آغوشم گیر

که سحر که ز کنار توجوان برخیزم

می فهمد که پیش از او نیز فرزانه ترانی پیرا نه سر، به بیماری هایی مصاب بوده اند، از خودش خوشش می آید و بر دلش آفرین ها میخواند.

چه عجب! معارضه اخلاق و وظیفه، معارضه احساس با کبر عمر، معارضه امید و زنده گی و پابنده گی با هیچی و بوجی و نابودی چه کلافه سر در گمی! مگر او از تقدیرش خواسته بود که عشقش را در مقام شاگردش بنشانند - همان عشقی را که چیزهای زیادی در باره سوال حتمی میدانست، باز خود را در حفره یی خفه مییابد - در سیاه چاهی که سلاطین قدیم صدای مظلومان را در بنش خفه میکردند و روشنائی را از دل و جان شان میزدیدند. نه استاد ی نه فرادستی نه حزم و احتیاط و نه توبیخ و استغفار هیچکدام نمیتوانند برایش اعاده حیثیت کنند و آن توتل غبار اندودی را که جایگاه غنکبوت ها عقر بها و مارهای زهر آگین خودی و هوس و عشق میباشند بر نمایند. باز خودش را خالی و بدهکار مییابد. مثل تمام عشاق جهان که

تا به وصال نرسند سخست محروم و مقروض مینمایند. همان هفته به رئیس فا کولته به بهانه‌یی عارض میشوند که در صنف دیگری موظفش نماید و رئیس فا کولته می‌پذیرد.

در صنف دیگر، راحت تر می‌باشد و میتواند در مقام معلم عرض وجود کند. اما دو هفته بعد، باز سلسله را در شمار شاگرد هایش می‌یابد و زبان در کامش می‌خشکد سلسله پیش از آغاز درس، دم تخته می‌آید و میگوید:

جناب استاد به خاطر شما خودم را تبدیل کردم. من دوس را از زبان شما بهتر می‌فهمم و استاد با اثر مساری تشکر میکند و سرش را پایین می‌اندازد.

دیگر «سلسله» همیشه گروه‌های درس هایش را با سر انگشتان استادش باز میکند با سر انگشت کسی که نا خواسته و در اصل، استاد گروه اندازی است.

موسیقی، زیبایی شناسی درس میداد - علم الجمال، همان علمی که تا خوب لاغر نشوی به کنهش نمی‌رسی. موسیقی که لاغر ترین لاغر ها بود این دانش را تا آخرین مرزها و منظر هایش درک کرده بود. و قتی زبان به تشریح می‌گشود تمام شاگرد ها سرا پا چشم و گوش میشدند اما سلسله سرا پا هوش میشد و گپ های موسی را مثل آب گوارایی، جرعه جرعه مزه میکرد و تشنگیش را می‌شکست.

موسیقی دهان گرم داشت، معما ر، نگار گر، مطرب و مشاطه کلمات بود. همینکه حرف میزد از دهانش مشک و ریحان باد میشد و کلمات در جدار حنجره، لبها و زبان نرم و صافش به موسی جودا تی جاندار، مبدل میشدند، به موجودا تی که با شاگرد ها به گفت و گو نشست و بر خاست و راز و نیاز می‌نمشتند چندانکه اغلب صنف را خلعیه دست

میداد درین لحظه ها (سلسله) استادش راه پهنای ریزگار دریاب-
نوشی می یافت که تمام سیلابها و باران ها ورود یار ها کام خشکش
راتر نمیکند از همین جا موسی در نظرش ناگرا نمند، عجیب خارق-
العاده و دوست داشتنی می آمد و آن لاغر بی رنگ را بر صد ها
چراغ رنگین تر جیح میداد
نام موسی را شاگردانش (گره گشا) گذاشته بودند و خارج
از رشته نیز با او حل مشکل می کردند موسی مثل آب روان پاسخ
شان میگفت اما یکبار در برابر سلسله در مانده بود روزی در
خلوت باغ فاکولته «سلسله» با حجب و حیای فراوان ازش پرسیده
بود: جناب استاد بهترین سال ازدواج چه سالی است؟
موسی جواب داد: بود: رسیدیم
سلسله پرسیده بود: مگر شما هنوز زن و بچه ندارید؟
موسی جواب داد: نه
سلسله پرسیده بود: چرا، شما که بهترین مرد ها هستید؟
و موسی لا جواب مانده بود
دیگر ها همگام فراغ از درس موسی استاد باز موسای کوچه
میشد، در کیش و پیراهن و تنبان گیبش میدرامد کلاه پوست
کهنه اش را که لب پیش رویش شاریده بود هنر میکرد و مثل کرک
درازی در درازی بازار تنک کاه فروشی راه می کشید می آمد می
آمد و هم دکان رفیق روزهای خود کیش عیسای کفتر فروش موسی
نشست و تا حلق در کیش شکر ی رنگش فرو میرفت و نگاه هایش به
سوی قفس ها راه می کشید کفتر ها غم سهره ها پشه، بودند
ها بوق و آبک ها قق قع میکردند و موسی گمان میکرد در فراشته است
و در رهبری آرگستر سمفونی پاریس، موزیک عزا می نوازد
رو به روی دکان عیسی، اسحق قصاب، دکان کرده بود، همان

کسی که موسی سخت ازش نفرت داشت و تا میتوانست رویش را از او می گشتاند و بی سلام و علیک میگذشت. اسحق بدی به موسی نرسانده بود ولی چیزهایی داشت که موسی بی اندازه از آنها اکراه داشت. یکی اینکه بسیار چاغ بود و گردنش به گردن قات قات غرگاو میماند و دیگر اینکه گوسفند ها و بزها را به سرعت سر میپیرید، پوست می کند و در یک چشم زدن به چنگ ها می آویخت و خود چار زانو و بی تفاوت منتظر مشتری میماند و سوم اینکه از بام تاشام صدای تق تق ساطور و خش خش کارد ا زدست های بر زده اش بالا بود و موسی اگر زور میداشت این دست کوتاه و پر مو را قلم قلم میکرد و در همان چنگکها می آویخت، اما حیف که نه زورش به عیسی میرسید و نه به اسحق، از عیسی فقط به خاطری بدش نمی آمد که صرف فروشنده بود و چاقو در جیب نداشت. در ضمن از دیدن قفسه های ناگفتنی دستش میداد حالتی غریب و گنگ که شاگردان گیج را در برابر سوال حتمی دست میدهد!

وقتی موسی خوب در کیش کهنه و رنگ و رو رفته اش غرق میشد، اسحق از آنسو صدا میزد: عیسی، عیسی!

عیسی جواب میداد: چی میگی؟

اسحق میپرسید: بو دنیته چنده؟

عیسی میگفت: کدا مشه میگی؟

اسحق اشاره به موسی میگفت: همو قو شده ره، همو کری خورده ره!

بدینگو نه مدت ها گذشت و «سلسله» دوسه سال تمام منتظر ماند. اما از خواستگار مطلوب و مناسب خبری نشد، بالاخره در سو مین بهار تدریس، موسی کارت دعوتی دریافت میکند که از عروسی «سلسله» خبر میداد.

دنیا دور سرش می چرخید و چشمانش سیاه می میروید. میخواست زار بگیرد و پیشانی بد اقبالش رابه دیوار بگو بد اما می شرمید و به سرعت از فاکولته می براید. دیگر سر کها برایش هو میز نند، گفتی تك تنه است و دنیا از آدم خالی شده است.

وقتیکه به کوچه میرسید ، یکه راست حمام میروید و تا می تواند بر سرش آب ببرد و داغ میریزد ، اما تسکین نمیشود ، کیسه مال دم دستش را گرفته داد میزند تلومطم بس کو ، کتی سه قران ، دیگسه خلاص کنی «او» مفت آمده که ده سرت ریخته مبری ؟ مسیت استی؟ موسی غضبناك سبلی کشیداری به گوش حما می میزند و او هم موسی را چنان بروی آبهای گندید و حمام میگو بد که نقش زمین میشود و از حال میروید . کوچکی هابه داد شر میروند و موسی را که بیشتر از دستش می نالید لنگان لنگان به خانه میروسانند. ساعتی بعد شکسته بند ، دست موسی را با مقداری ششم و پنسدونیه وزرد چوبه به گردش گره میزند و موسی گره جدید را طبعی تلقی میکند . شبانگاه با همان دست شکسته و گره خورده به عروسی میروید و مثل 'بودنه' یی کری خورده و قو شده در گوشه یی در خود فرو میروید . دسته اجاز ، با صدای انکریك خواننده گردن کلفت درم درم مینوازد و غوغا بر پامی کند و موسی گمان میبرد که دهل نواز همان اسحق قصاب است که با دست های کو تاه قسمی و بسی تفاوتش کارد و ساطور رابه جان بند بند اندام او گرفته و تمام مفاصلش را از گره هایاز میکند و به چنگک ها می آویزد .

موسی دست شکسته اش را نیز با همان پارچه و پخته در چنگک می بیند انگار خودش را تابوت کرده و در بلند جایی به تماشا گذاشته اند. گره لب های خشکش باز میشود و با این باز شدن ، جدار لب پائینش از وسط ، درز میکند و خوناب عذاب رنگی ازش را میزند.

عروس و داماد را خرامان خرامان بر تخت مراد می نشانند و موسی و مهمانان به پیشوازشان به پامیخیزند .

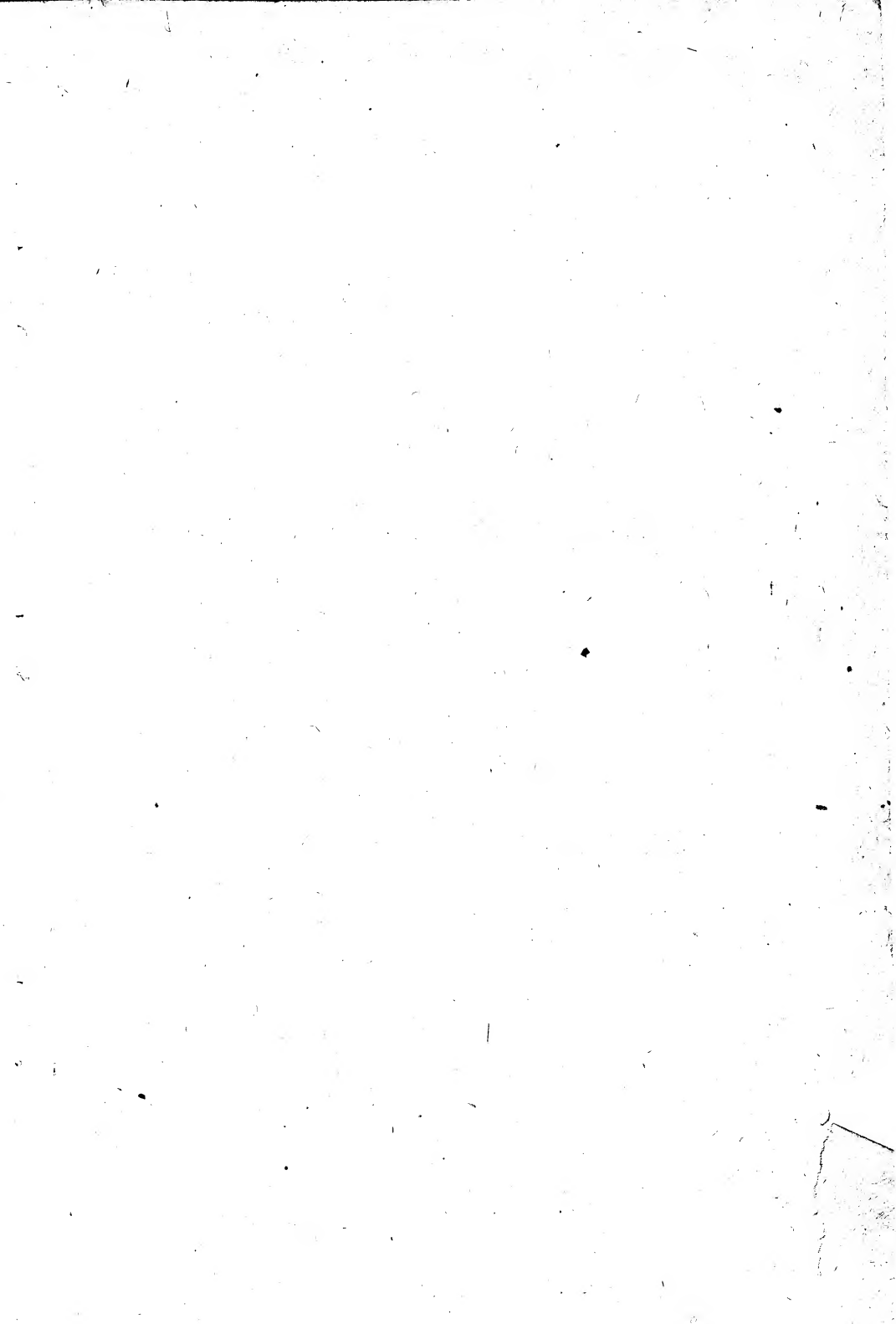
موسی «سلسله» را در آرایش ژاکلین می یابد ، در آرایش همان دختر مهربانی که روزی گفته بودش :

تو برای ازدواج آدم مناسبت نیستی ، من غم هایت را دوست دارم همان چیزی را که برای ما غربی هادیکر جنبه افسانوی و اساطیری دارد . چشم به چشم میشو ند و سلسله ملا متبار موسی را می نگرد و موسی که روانشناس و زیبا یسی شناس بود درین گره نگاه ، خود را محکوم می یابد که چرا دل نکرد و به خواستگاری نرفت .

عروسی به واپسین دمهایش نزدیک میشود ، به واپسین دمهای موسی . زنان زیبا و نازیبا چادر پوش و بی چادر با دایره ها «آهسته برو» آن سرو دقدیمی جدا یی را سر داده بودند و اشک های موسی پت و پنهان در آخر صف میریخت و هیچ کسی نمی فهمید که « سوال حتمی » تنها تنها به آخر خط رسیده است .

وقتیکہ نی ہا گل میکنند

جلال آباد - ۱۳۵۵



چکش های سنگین آهنگران همواره و بی امان بر سر آهنهای
ناگداخته فروود می آمد و با هر ضربتی جرقه هایی بر میخاست و
ناپخته بی پخته میشد :

دنگ دنگ آهن ها و فریادسندانها از بام تاشام دراز او طول کوچه
ها را می شکافت و در نهایت گذرهای پیچا پیچ و کوچه بند یسای
تاریک ، زهره سکوت و خموشی رامیتر کاند و سرود آهنگین مردان را
می پراگند .

با این صدا ها خون زنده گی در رگهای کوچه جاری میشد و درها
و دیوار ها گرمای حیات می یافتند .

آهنگری کوچه دلاوران بود ، کوچه کوره های داغ و آتشدانهای
فروزان و کوچه اجاقهای روشنی که در بر تن آهنگران و آهنها
گرم میشد و طبیعت هر چیزی صیقل می یافت .

بچه های آهنگری نیز مانند کوچه شان بر آواز بودند . از اول
شور بازار یا آخر «تخته پل» یا نیمه «سراجی» و «چوک» و «بایین چوک»
و «پیزار دوزها» از هر کجا که گوش میداد ی غوغای کوچه ، آهنگری
در گوشها می خلید .

کودکان آهنگری در گهواره های شان با این صداها انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهن ها مانند سرود خواب آور مادران در گوشه های کوچک شان طنین می انداخت .

صورتهای سوخته از تفت آتشدان ، دستهای سیاه و پربرکت صداها ی زسا و صادقانه نشانه کهن مردان و جوان مردان آهنگری بود ، نشانه دلاورا نیکه گوئی در پیچ و تاب بی از آهن مذاب به پختگی رسیده باشند .

در شمار آهنگران « کاکه اکبردست قوغ » شمشیر می ساخت شمشیرهای آبدیده و بران که زیبقامت مردان جنگی بود . همان مردانیکه با فرنگی کوچه بکوچه میجنگیدند و از سرها مناره ها میساختند .

او خراباتی و مناجاتی بود از ملای مسجد تاپیر خرابات تامتولی زیارتگاه عاشقان و عارعان و خانقاه های کوچه های « بابای خودی » و « علی رضا خان » همه دوستش می داشتند و میدانستند که کاکه سرخ روی دنیا و دین است .

روزی از روزها گاه فراغت از کار ، راهی راه خودش بود که دید بازار ناگهان آشفته گشته و بازاریان دست و پاچه غارمی پالند . فهمید که گپ از چه قرار است اما برویش نیاورد و راهش را چپ نکرد . لحظه ای بعد امیرزاده عیاش و زنباره که چشمش به بام و بیره وزن و دختر مردم بود در حلقه یاران و غلام بچه های سبکسرش سر رسید و به جز کاکه اکبر کسی را دوکوجه نیافت . یکی از آن جمع که شال و شمله اکبر حقد و حسدش را برانگیخته بود طنز آلود رو به دیگران پرسید : ای مرغ نو کیست ؟ دو می جواب داد : مرغ نو ، مرغ است مرغ خسک !

وسو می بخنده گفت :

— راست می‌گی جایش ده غوری است زیر برنج ، زیر پلو ! و همه یکصدا خندیدند و او مقابل همه یکتنه ، تگ و تنها ایستاده و بی ترس ولرز پرسید :

— چی گپ اس ، خنده چیس او بچا ، نو چند کا ؟
بچه حاکم باپوز خند جواب داد :

بوی بوی قور مه اس ، مثل ای که سر کسی بوی قور مه میته .
و کاکه گفت :

— ای سر - سر بچه حاکم است ، سرتوس .

و بچه حاکم بیدرنک به سویش حمله برد ولی او دریک چشمز دین امیر زاد ه را چون پر کاهی دو رسرش چرخانده و دوباره بی آنکه بخاکش بساید بر سر دو پا ، پایشش آورد . همراهان نا مرد بچه حاکم میخواستند با شمشیر های آخته و بران بجانش بیفتد و سر از تنش جدا کنند ولی امیرزاد ه صدازد :

— دست بگیرین سرش بتنش می‌ارزه !

بچه حاکم که مرد زیرك وعاقبت اندیش بود بی آنکه به رویش بیاورد همینکه پایش بز مین رسید روی « کاکه اکبر » را بوسید و گفت :
— الحق که یکی مرد جنگی به از صد هزار !

و همین حادثه باعث شد که بچه حاکم پشت « کاکه اکبر » را ببله نکند و با صد ها حیل و نیرنگ دلش را بدست بیاورد .

از آن پس هر دو چون دو برادر شدند و « اکبر » در حوادث بسیاری جانش را به خطر انداخت تا جان آن جوان شرور و ماجراجو رانجات بخشد و حق دوستی را ادا بکند . بچه حاکم کاکه اکبر را « بچه بازو » میخواند و کاکه اکبر او را « بچه حاکم » یا بگنا یه « بچه ننه » می‌گفت .
پس‌اتر ها از قضا بچه حاکم که تشنه قدرت و خون بود با عموها و عمو زاد ه هایش در آویخت و آواره دشت و بیابان همه رشته دوستی

آنها برای مدتی بریده گشت. تا اینکه ستاره بخت بچه حاکم بار دیگر در خشید و دولتی باد آورده و خدا داد را نصیب شد. اما اکبر همانسان در مقام خودش ماند درد کانش کناره کوره های تفتان و آتشبار.

او دیگرها در حالیکه پیزا رهای پتش بر روی کوه خط می انداخت و شرف دراز دستار پاجش چپ و راست تابجلكه ازبانك میزد شاد و سنگول تخته بل میرفت و درد کان همدمش کاکه دینوی سما وارچی روی تخت چرب چوبی بر صدر مینشست و با مرغ بازها، بودند بازها، قمار بازها، و کبوتر بازها در باره مرغ و ماهی و آسمان و ریسمان گپ میزد و دم به دم چای فامل شپ میکرد. گاهی که سر حال میبود آهسته پیا له رابه چاینسك میزد و با ترنگ مطبوعی از چینی جانان، به دیگران گوشه زد میگرد که پاك گوش باشند. آنوقت کاکه های دیگر چون موش مرده دم نمی زدند چه میدانستند اکبر دشمن حاضر بی حضور است و صد ضرب زرگر را ضربتی از او چاره گرمی باشد. آنوقت درسکوت محض چنان داد سخن میداد که گفتنیگانه صندوقدار صندوقچه پر اسرار «شهر فرنگ» است.

شبی فارغ از غوغای کاکه های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهنها و سوز و ساز خانقاها بچه حاکم که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاصش رابه حضور میطلبد و سنجیده و شمرده میگوید: «ده تخته بل دکان سماوار است که جای بگو مگو و نشست و برخاست کاکه های کابل است. او نجه دیگرا آخر وخت، کاکه دیرتر از دگامیاه که نامش اکبر است اکبر دست قوغ. او سالها پیش رفیق بود، رفیق دوران بچگی چشمش از شیر حیا نمیکنه بسیار بد زبان اس، باد از هر گپی گور مرده بچه حاکمه بر باد مینه، گور مردی مرده، ای عادتش اس، و رد زبانش اس، اونجه برو ماتلش باش.

علامتش ایس که و ختی پایش د مدکان رسید تمام کاکه های دیگه پرموج و چپ میشن و او پیش از سلام و علیک ، اخ و تف مینه‌ازه گور مردی مره برباد میته ، گورمرده مره که حاکم شما ستم حاکم هفت کوه و هفت دریا .

شاغا سی حیرت میکند و دهانش باز میماند . امیر میگوید :
حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نیمتر سه زورش با لا س بالاتر از مه .

شاغا سی باتواضع و تمکین بسیار ، اول امان می‌خواهد و بعد اجازه پرسان .

امیر میگوید : بگو چه میگی .

شاغا سی زمین ادب میبوسد و میپرسد :

بی شک فرمان امیر اس که برم سر از تنش جدا کنم ؟

احمق ای بده بکنی ، کشتنش آسان نیست ، اوره مردم دوست دارند اگه موی از سرش کم شو هوش میشه ، بلوا میشه برو ، ده پالویش بشی ، مثل آدم بگو که رفیقت بچه حاکم باد از سلام گفت که یکدفعه بیا کارت دارم .

شاغا سی اطاعت میکند و فردا عصر د ردکان « دینوی سماوار چی » کنار کاکه اکبر ، که یک سرو گردن از دیگران بلند تر بود جا میگیرد و پیغام حاکم رابه آهستگی میرساند ، اکبر مثل گبک جنگی انکار حریفش را بگیل کرده باشد قهقهه می‌خندد و میگوید :

چی عجب ! خو بچی حاکم ، بچه تنه مره خاسته ؟ گور مردیش ، او کجا ، ماده کجا ، چی میگه بگو بابه چی میگه ؟
شاغا سی با ملائمت جواب میدهد .

سخدا بهتر میدانه حتما کاردارن ، کار مشکل و خصو صی

کاکه اکبر سرش را میشو زاند و میگوید :

هی هی ، تف لعنت خدا ای علامتش اس از قدیم نامرد بود ، بی مد عاو

مقصود سلام نمیداد ، خو باشه ، بگو کاکه میایه ، تا باز از تلو خلاصت کنه .

فردا ، کاکه مست البست ، عوض دکان ، «باغ بالا» میرود و از پشت دیوار قصر بی خوف و بیم صد میزند :

— او بچه حاکم او پلو خور ! ما آمادیم چی میگی ؟

دربانان که قبلا از جریان آگاه شده بودند ، پیدر تگ راهش را بندر—

باز حاکم میکشایند و کاکه لم لم و کش کش با همان پیزا رودستا ر داخل تالار آینه بندها حاکم میشود و از دهن در — قهقهه صدا میزند :

— خو بچی حاکم چه شد که باز مو تاج ماشدی ؟ اینه آمدم بگو .

حاکم از همان دور میدود و با کاکه اکبر بغل کشی و رو بوسی میکند .

هر دو مثل قدیم کنار هم می نشینند و درد دل می کنند . شاغاسی چشم

چپش را بندر پرده می دوزد و از تمکین امیر و غرور کاکه حاج و واج

میمانند — بعد آندو با هم پس پس می کنند و شاغاسی چیز می نمیشنود .

هنگام وداع هم حاکم و هم کاکه چرتی بنظر میرسند و حاکم خطاب به شاغاسی میگوید :

— کاکه ره کمند پیر ، اسپشبه خودش خوش میکنه ، خورجینشبه

پر از زرگو پر از طلای خالص که بخارا میره پسار دریا میره

کاکه از حاکم جدا میشود و راه خانه را پیش میگیرد ، راه آهنگری

را در طول راه هموار چرت میزند انگار دستار بر سرش سنگینی کند

گردنش را به پیش خم میگیرد و به چیز مبهمی می اندیشد . از گردنه

«باغ بالا» تا «باغ شهر آرا» و «جهان آرا» و «بوستان سرای»

هیچ چیز می نظرش را جلب نمیکند ولی همینکه کنار دریا میرسد صدای

موجها در گوشش می خلد و چهرتهایش را پاره میکنند . از دکه دریا

آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بستر نا ملایم تنگی میکردند

و فرا خنای بز رگتری می جستند مینگرد . غوغای آبها از زیر
 «پل گذرگاه» آن قدیم ترین پل چوبی ، از زیر «پل مستان» آن
 معابد گاه مردان ، و از زیر «پل خشتی» آن کهن یادگار معماران
 پاکدل که در مقدم بینایان و نابینایان بل میزدند و راه هارا با هم
 گره می بستند بگوشش میرسد و زنگار دلش را میشوید . کاکه ،
 ساعتی بر دکه دریا می نشیند و آبها را با شگفتی و دقت مینگرد -
 آبهارا که چون خودش بی پروا بودند و مانند اشتران مست و افسار
 گسیخته ، کفهای سفیدی بر لبهای شان پدیدار می گشت . کاکه اکبر
 از دیر گاه عاشق موجها بود ، از سالهایی که صدای شاد و ناشاد دریا
 پادم گرم استاد خدا بیا مرزش خطیب مسجد پل خشتی می پیچید
 و طعم غزلهای شیرین حافظ و سعدی را شیرینتر میکرد . همیشه در روز
 های تابستان که دریای کابل میخشکید او در کنار سماوار «دینو»
 می نشست و به قرقر آبهای جوش گوش میداد و بیاد بهار و آبهای
 دیوانه میافتاد .

برای کاکه ، دنیا در دریا بود - درخیزا به های غوغا گرش در گرداب
 های سهمگینش در ترانه ها و قصه های شور انگیزش و در سیلاب
 های سیاه و خانه بر اندازش . از کودکی از دوران ریگ بازی و خالک -
 بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را به خود میخواند و از دور صدایش را
 به گوشش میرساند . اواخر بهار همینکه دریا از جوش میافتاد او
 همواره ایزارش را بر میزد و سینه پهن و صافش را در اختیار جریان
 ملایم آب میگذاشت و از زیر «پل خشتی» تا «پل محمود خان» سبک
 و بی خیال چنان با موجها می آمیخت که انگار جز دریا باشد .
 اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های
 دریا گوش میدهد به قصه های موجها که سفری طولانی در بیش
 دارند به تابستان می اندیشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به

خودش که سفری دراز در پیش دارد. از جابر میخیزد و بسوی خانه روان میشود همینکه به خانه میرسد دم میگردد و خطاب بزانش میگوید :
 ننه لطیف !

زن جواب میدهد : چی میگی ؟

کاکه میگوید : مارتنی شدیم .

زانش میپرسد کجا ؟

کاکه جواب میدهد : پار دریا .

زانش میپرسد : پار دریا ؟

کاکه جواب میدهد : هان پار دریا .

زانش میپرسد : او کجاست .

کاکه جواب میدهد ، پشت کوه ها .

زانش میپرسد : پشت کوه ها ؟

کاکه جواب میدهد هان : پشت کوه ها .

زن با خود میگوید : خاک پسرم شد ، کاکه چیزی نمیگوید .

پیشتر ها گا هیکه زانش چنین گپی میگفت بر می آشفته از خشم میگریه

وزنش را قهرا چپ میکرد و لی این بار چیزی نگفت . لطیف کود که سه

چار ساله اش میپرسد :

— بابا پشت کدام کوه همامیری ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب میدهد :

— همو کوه ؟

لطیف میپرسد :

همو کوه که پشتش افتو و ماتو میره ؟

پدرش جواب میدهد :

— همان همو کوه .

چشمهای زنش بسوی آن کوه راه میکشد .

دو وادور تیغه های در ابرو غبار بنهان و آسوا یش نا پیدا با خود

میگوید : بابا لطیف همونجا میره ، همونجا که میکن گرگ داره . پلنگ

داره ، خرس داره ، خرسهای آدمکش داره . شیر داره ، شیرهای دیوانه داره ، بابا لطیف همونجا میره تگ و تنها میره ، سرا سپش ، سرزینش کتی خور چینش ، آه ، آه ... اشک از بیخ مژه‌های ننه لطیف نیش میزنه حلقه چشمانش پر میشود و تری تری به شنو هرسش می‌تکورد .

بابا لطیف می‌فرد : اوزن چرا گریه میکنی ؟ نمی‌شنی می ؟

ننه لطیف چپ می‌ماند . کاکه بادست راستش گرد گلمچه زیربایش راپس پس میزند و خودش را تیر می‌کند . بعد لطیف راروی زانویش

می‌نشاند و بادست ز محتش موهای نرم پشرش را نوازش می‌کند .

لطیف آرام آرام مانند گر به یی کوچک و ناز دانه خرخر میزند و از کپ می‌ماند و مرد رو به زنش می‌گوید :

ننه لطیف ، گر به بچه ره کم دل میکنه - با دازمه لطیف زنده اس ،

باد از لطیف دگه لطیف ، نو اسیت کو اسیت ، لک دروازیت ، دنیا یی کاکه نمودنداره ، کاکه تا دنس می‌مانه ، تا آخر دنیا غم بکو ،

زنش با گوشه چادر اشکهایش را پاک میکند و می‌گوید :

مه کتی دم یس نمیایم دلم گواهی بد میده .

کاکه می‌خندد و می‌گوید : دل تو مثل دل گنجشک است .

ننه لطیف می‌گوید : راست میگی .

با مدادان ، پیش از مرغ و ملا «کاکه» بیدار میشود ، جبین لطیف

وننه لطیف را میبوسد و کله‌های روغنی را که زنش شبی پیش برآ-

یش پخته بود به کمر می‌بندد ، بر پشت اسپ می‌نشیند و بی‌آنکه

کسی بداند کجا و دنیا ل چه میرود ، هی میدان و طی میدان و خار

مغیلان ، از نظر ها پنهان میشو دو پشت کوه ها میرود همان کوه‌هایی

که ننه لطیف خوابش را دیده بود و از گرگ و پلنگ می‌ترسید - همان

کوه‌هاییکه بگفته لطیف «ماتو وافتو» پشتش می‌خوابید و آنسوی دنیا

بود .

کاکه اکبر دیگه گم شد، گم گم گویی سر مه سلیمانی کشید و دنیا ل نخود سیاه به ترکستان رفته است. اوجز قصه های دیو و پری شده بود، همان قصه هاییکه هنوز در پندار و زبان قدیمها موجود بود و بسیار پها میگفتند :

اکبر کوه قاف رفته ، اوسوی دنیا ، میان دیو ها و پریها. میان دیو های کوه پیکر و پریهای ماه پیکر . دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد .

دکان تخته پل عرصه لافهاگذا فها و یاه و سرایی های کاکه های بی نام و نشان شده بود . هر یکی میگفت اکبر منم ، ولی « دینوی » سماوار چی صدا میزد :

— گبه سیل کو ، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد مرد ها است ، اکبر بی جک است .

آهنگران ، کو چگی های سیاه سوخته و پا گدش که بی سر و سرور شده بودند . قصه های دوریش را باشگفتی کنار کوره ها سر میکردند . یکی میگفت : اکبر پری بور ده ، دختر شاه پریها . دیگر میگفت :

اکبر به جنگ دیو ها رفته به جنگ دیوای پشم آلود ، به جنگ دیوای جادو گر ، ولی پیر ترین آنها میگفت :

— اکبر دشمن نامردا بود حتما او ره او ناطلسم کدن ، مه خویشه دیدیم او ده سیاه چاس ، ده قفس آئینی ، گشینه و تشنه ویکمشت استخوان .

دیگری آه میکشید و جوانترین همه قبضه دشنه یی را که هنوز سر آتشنا کش در اجاق بود میفشرد و میگفت :

— اگه میگین جایش ده کجاست ، جای اصلیش ، مه پشتش میرم . و همه خاموش میماندند ولی ننه لطیف ، آن زن خوب و مهربان

هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ‌تپ میزد و یاد
 شوهرش را در ترانه‌هایی زنده میکرد که، از مادرش به خاطر
 داشت. او میخواند آلو لولو لولو آلو بچه لولو، آلو ی مپاره،
 مپاره به گهواره، گهواره ریش طلاکاری بند و بارش مرواری.

صبح‌ها همینکه لطیف از خواب بر میخاست صدا میزد:
 باباه، باباه جان! بابیم نامده؟
 و مادرش جواب میداد:
 - نی بچیم.

لطیف میپرسید:
 کی میایه؟

مادرش گریه آلود جواب میداد:

نه میفام صبا، پس صبا، ماه دگسال دگه، یاوخت گل نی.
 لطیف میپرسید:

مادر، نی‌ها کی گل میکنند؟

و مادرش با اندوه جواب میداد:
 وقتیکه بابیت میایه.

بعد زار زار میگریست و لطیف قهر میکرد و میگفت:

- ننه بابیم نگفت که گریه بد است. گریه نکو، بابیم شیراره
 میکشه، بابیم گر گهواره میکشه، بابیم پس میایه.

و مادرش بانو کچادر، چشمانش را پاک میکرد و میگفت:
 انشاء الله بی‌خوف و خطر به‌خیر و خوبی.

روزها می‌آمدند و میرفتند ولی اکبر نمی‌آمد، مهتاب خردو
 کلان میشد و پشت کوه‌ها میرفت. ولی اکبر از پشت کوه‌ها بر
 نمیگشت.

نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده میشد و به قصه‌ها می

پیوست ، و لی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظار خوش خوش
پیزار های پت شو هرش بود و از پگاه تا بیگاه گوش به صدا های
پشت در داشت تا باری سر فیه یاتق تق حلقه درواز ه را بشنود و
شتابان زنجیر را بروی شو یش بکشاید .

یکسال گذشت . راه کو ه ها و کو تله با ز شد ، درای قافله هادر
گوش دشتها طنین افکند و بالاخره به شهر رسید . اما بر پشت هیچ
اسب و قاطر ی اکبر نبود . اکبر رفته بود که رفته بود ، پشت نخود
سیاه ، پشت سرخ پری یا زرد پری ، پشت لعل شبچراغ ، پشت
آب حیات و یا پشت اکسیر نایابیکه مس سرخ کیمیا گر را زر زرد می
سازد . دیگر اکبر خارج از خانه در ذهن هیچکس نبود فقط امیر
هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی می لمید بیاد اکبر
می افتاد ، بیاد اکبر که تنها خودش و خدایش می فهمید که او پشت چه
و کجای بخارا و پار دریا رفته است .

تا اینکه چند سال بعد و قتیکه مو های ننه لطیف از غصه ماش و
برنج گشت و لطیف برای خودش کسی شد ، یکی از روز ها مردی
بسیار خسته و بی سرو پا ، پشت در قصر حاکم آمد و بی هیچ تعارف
و تمکین به دارو غه گفت :

— نه امشو ، نه صبا ، نه هیچ وخت دگه ، فقط همی حالی بچی
حاکمه کار دارم .

دارو غه گفت :

— تو کیستی نامت چیست ؟

مرد با خشونت تکی بر زمین انداخت و پرسبیل عادت گور مرده
بچه حاکم را بر باد داد . دارو غه خواست با شمشیر ادیش کند ولی
مرد چنان سیلی سنگین بیخ گوشش نواخت که دارو غه جابجا بیپوش
شد .

شا غاسی ندیم و مصاحب خا ص امیر ، بیدرنک خودش را به بیرون رسانید و از قضا کا که اکبر را در محاصره در بانا ن و سپاهیان یافت فوراً دستور داد اورا یله کنند و دور شوند ، بعد با ادبی بسیار به کا که اکبر سلام کرد و گفت :

— خوش آمدی مانده نباشی مردم را .
کا که جواب داد :

— پاینده باشی جور باشی پدر ، خوب شد آمدی اگر نی ملکه روده می گرفت .

شا غاسی خندید و گفت: پشتش نگرده خدا به داد دارو غه رسید .
آنکه هر دوراهی حرا مسرا شدند ، حاکم همان لحظه کا که را تنه ای تنها به سرا پرده خاصش طلبید و شا غاسی که از مدت ها در پی حل معما بود باز هم با صد ترس و لرز چشم به درز باریک پرده دوخت و دید که کا که اکبر پیش از سلام و علیک تفی بر زمین انداخت و گور مرده بچه حاکم را بر باد داد بچه حاکم بغلها یش را گشود و اکبر را تنک در آغوش فشرد اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت: مشله بس است بشی که بنشینیم .

هر دو نشستند و بر ناز بالشهای پر قوتکیه زدند ، حاکم در پر تو چلچراغ روشن ، متوجه شد که از آن اکبر تناور و پهلوان مشت پری بیش نماده ، با دست سنگینش آهسته بشانه اکبر زد و گفت :
بچیم « او » شدی قواریت به بگیل میانه .

اکبر جواب داد :

— بچه نه ، ای گز ، ای میدان ، بخی که مالوم کنیم .
حاکم گفت : بچی بازو ، مه مزاق کدم ما کمیت ، تو سرنگ استی سرنگ .

سپس کا که اکبر در برابر نگاهان شرر بار و ناشکیبای حاکم رشمه

را از دهن خر جبین گرفت و سر زردمو و بریده یی را پیش پای حاکم
لولاند. حاکم از دیدن سر، مثل جرقه نا به هنگام آتش از جا جهید
و نعره زد :

تف لعنت خدا، پدر سگ! مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه حاکم
همو و ختا سرت بوی قر مه میداد. خوب شد که به سیزایت رسیدی.
آنکه از جابر خاست و سر را بالگدی محکم به آخر اتاق پرت کرد.
کاکه اکبر اند کی متبسم و اند کی شاد و مغرور خطاب به حاکم گفت :

- پیشی نامرد، ده مورده لغت زن که خندیت میکنی!
وامیر بانقسی سوخته دو باره برجایش نشست و بار دیگر کاکه را
بوسه باران کرد.

اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد و گفت :

بچی حاکم مار فتنی شدیم خدایات.

حاکم از جابر خاست و به پاس دوستش تا آخرین پلکان مرمرین
قصر پایین آمد و خدا حافظ گفت :

همینکه کاکه اکبر قدمی چند دور شد حاکم بیخ گوش شاغا سنی
چیزی گفت و دستور داد که اکبر را تا خانه اش بدرقه کنند، کاکه
وقتی ملازمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید :

- بخیر شما کجا؟

شاغا سنی جواب داد :

حاکم بما گفته که تا خانیت ده خدمت باشیم.

کاکه پاسخ داد :

- پدر خدمت از ما برین ده رویتان خوبه، ماوای کیا دو راس.

شاغا سنی گفت :

- نی امکان نداره ما رده کشتن میتی.

اکبر گفت :

-نتر سین مه کا مشه پاره میکنم، از طرف مه بریش بگوین که اکبر
بی لاله کته شده .

شاغا سی گفت :

-نی‌روپته خدا بیینه ماره آزا رنتی .

کا که گفت :

-خوخی بیاین امشو میمان ما باشین .

وشاغاسی گفت :

خو بچشم به دیده .

آنوقت کا که پیشا پیش و ملازمان حا کم پیا پیش ، را هی آهنگری،
شدند . راه ها بکلی خلوت و خالی بود و به جز چهار سایه استوار و
نااستوار زنده جان دیگری در کوچه‌ها و پس کوچه هاتکا ن نمیخورد .
اکبر خاموش بود ، باوصف خستگی چنان تند و سریع راه میرفت که
گویی بال کشیده و وجبی بالاتر از زمین پرواز میکند .

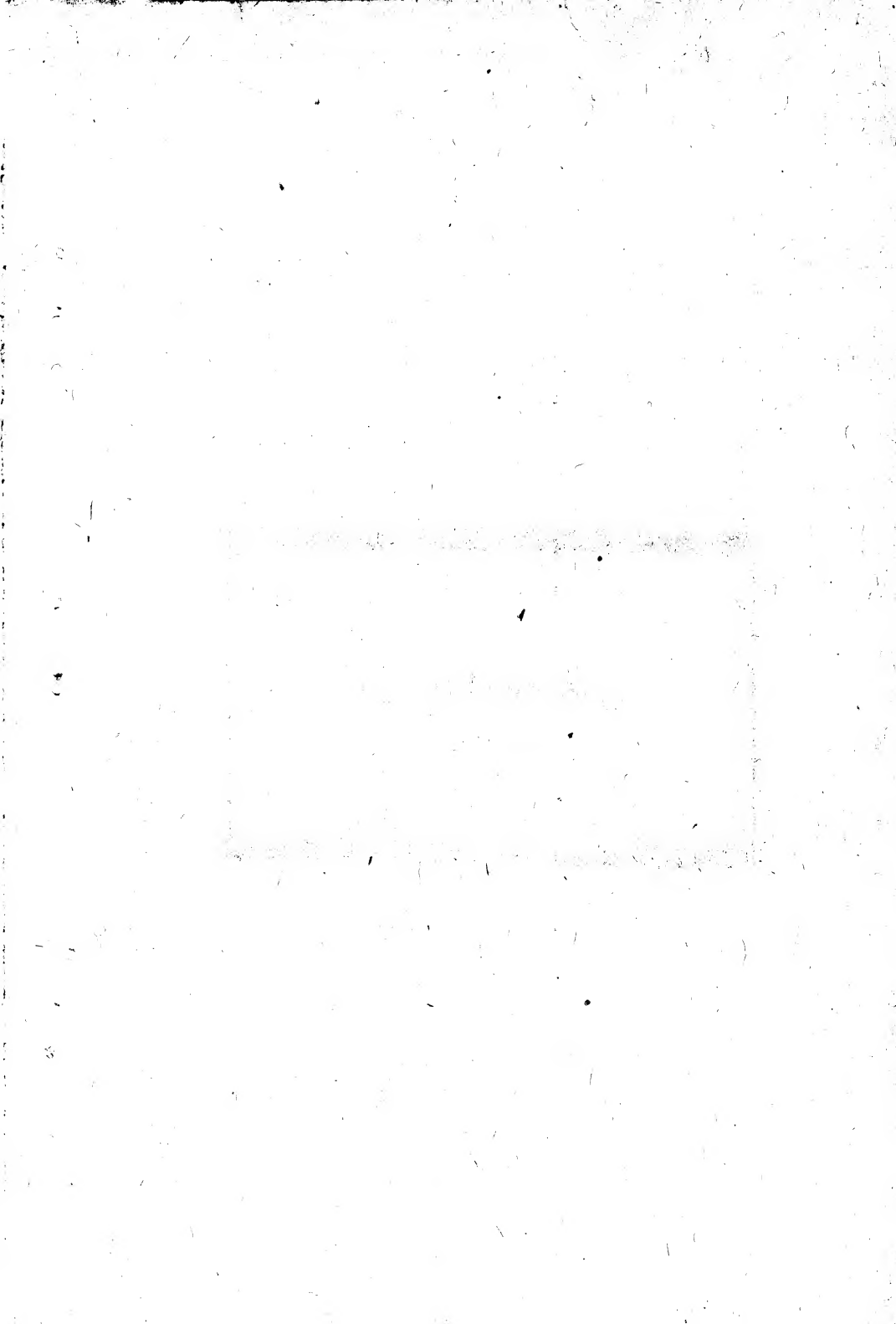
شاغا سی و دو همراه دیگر ش نفس زنان تعقیبش میکردند ، ولی
او در هوای خانه ولانه چنان سبک و چابک راه میرفت که شاغا سی
چندین بار زیر دل نفرین و لعنتش کرد .

آخر کار ، در یکی از پیچ‌های کوچه تنور سازی، مسافتی دور
تر از شور بازار و آهنگری، شاغا سی به دوی دیگر اشاره پی
مخصوص کرد و آنها نیز در یک چشم زدن از پشت سر شمشیر-
های برهنه رایکجا بر سر اکبر کوفتند و دنیا را در نظرش تار
کردند .

اکبر، آخ گفت و پیش از آنکه به خاک بغلند باصدا ی ضعیفی گفت :
گور موردیت بچی حاکم، نا مرد نامرد!

نازی جان همدم من

کابل - ۱۳۶۰



نمیدانم عشق مرض بی در مان است یابی عشقی ، و غلام رسول
هر دو را از سر گذراند . وقتی که عاشق نبود در تب بی عشقی می
سوخت و وقتی که عاشق شد در تب عاشقی . بسیار میکوشید به
کسی دل بیازد و یا از کسی دل ببرد . بجای نرسید لاجرم بیکار
ماند و متاع ارزانش بی خریدار .

یکی از روز ها همینکه به خانه رسید مهمانخانه را پر از مهمان
یافت به او مژده دادند که اهل بیت خاله بعد از سالها برای چندی از
هندوستان به مهمانی آمده اند . غلام حسب معمول بزرگان را دست
و کودکان را سرو رخسار بوسید اما همینکه نوبت نازی دختر خاله
رسید درماندگیهایش را بیوسد . خاله زاده در ساری زعفرانی
روشن ، چون خمچه رسای طلامقابلش به پا خاست . گفتی آتشی ،
نابه هنگام از دل زمین شراره کشیده است . غلام سریع دست و
پاچه سلام کرد و گوشه گرفت . خاله زاده از دور زیر نظر گرفتش ،
قد و قامت غلام در نظرش عجیب می آمد . از روزگار کودک کی تا آنگاه
که همدیگر را ندیده بودند . غلام يك ونیم قدم های دگر شده
بود و پشت لبها یش سیاه میزد . لحظاتی بخیر گذشت .

غلام هم که وسوسه شده بود میخواست دختر خاله را سیر بیند اما حجاب حیا، دوش را می گرفت و نمی گذاشت که نگاههایش از گل قالی کنده شود، از بس به شاخ و گل و برگ نقشهای گوناگون فرش، خیره ماند، گمان برد تمام آن خطوط پیچا پیچ و ظریف و رنگارنگ، رفته رفته از زمینه قالی جدا میشوند و در هوا با اشکال مری و باریک، سیمای لعبتی را شکل های می بخشند که خرمن گیسوان افشانش از شانها تا کمر گاه لغزیده اند، شگفتی بی آمیخته بارخوت، دستش میدهد، گفتی حشیش دود کرده است. در هاله ای از شک و تردید نگاههایش بانگاه های شبه گرم می خورد و قلبش می لرزد. با این لرزش به خود می آید می بیند که غرق در چشمهای نازی شده است می شرمد و سرش را به زیر می اندازد.

شب که میشود، بسترش را داغ تر از همیشه میابد گویی شبی از شبهای تموز است. او هیچ وقت در میزان سال هوا را آن همه گرم و جانفرسا نیافته بود. پلک روی پلک میگذارد، اما عوض خواب، خیال نازی چون کرمهای شبتاب، تا الله صبح زیر مژگانش در رفت و آمد مییابد. به خود اندر میشود در مییابد که نوع بیماری عوض شده و جای آن خلای بی حسی و بی حالی را گرمی مطبوعی پر کرده است.

نازی سبزه دلکش بود، مثل فلفل. آن سالهای که پدرش در گجرات و بنگال و پتیا له دنبال حیل کلان و حیل خرد و دال چینی و انار دانه میگشت آفتاب حسود آن دیار که سپید اندامی به لطافت نازی را دیده نداشت عرق وار چند آن نیشش میزند که پاک کند می رنک میشود - گفتی از تیر و تبار دروگران بوده است.

غلام پیشترها فکر میکرد که صرف کابلی دخترهای سفید پوست و یک لاوناز که اندام زیباییند و اما بعد از دیدار نازی در می یابد که سبزه دلکش بهتر است چه اگر سفید خود را نیاراید و از سرخی و

سفیده مدد نگیرد پک بیرنگ می شود مثل شیر برنج که طعم دارد و رخس ندارد ولی بروی گندمی هر چه بنگری سیر نمیشوی و شاید طعم مدا م نان گند م از همین خاطر باشد .

دختر خاله از بنگاله با خود عشق و آتش بار کرده بود متاعی که سوزانتر و خوشبو تر از مرچ و مصالح هندی است و غلام به تدریج درین آتش میسو زد و پخته و مصفا میشود . بعد از سی و پنج روز آوازه برگشت خانواده خاله به هندوستان با لامیشود و غلام از فرط تشویش عقل و هوش از دست می دهد . سراغ چاره می بر آید ولی مادرش عتاب آلود میگوید که هنوز دهننت بوی شیر میدهد و این آرزو را در سینه اش میکشد و گپ را در دلش سنگ می کند . غلام که از آن طرف راه رابسته می بیند دل به دریامیزند و نرم نرم دل نرم دختر خاله را رن متر می سازد . هردو قرار عروسی میگذارند و نازی به غلام میگوید : هندوستان بیا همانجا به مراد میرسیم و تو خانه دامادشو ! غلام قبول میکند و مرد مردانه قول شرف میدهد . در ضمن از لیلی خواهر خوانده و دختر عمه غلام میخواهند که کار رساندن خط ها و پیغامهای شانرا به گردن بگیرد .

بالاخره کاروان عشق و آتش و مرچ و مصالح رحل سفر بر میبندد و در اولین هودج - نازی فلفلی در همان ساری زعفرانی روشن گاه وداع میگوید : غلام جان صد حیف که روزهای کابل بسیار کوتاه بود تا دیدن دگه یا الله و یا نصیب .

و این آخرین گپ معنی دار ، غلام را منقلب میکند از آن روز به بعد از خانه دل میبرد و سرش به کافه ها و سینما ها میکشد . از بام تاشام گوش به ریکارد های فلمی میدهد و گمان میبرد که بین این نواها و صدای آهنکین نازی مناسبتی است . از گذر ها و هندو گذر ، و از بازار ها رسته عطاری ها خوشش می آید . مرچ خور و مصالح خور میشود و

مادرش نیز به خاطر اینکه در دانه فرزندش دل نپندازد نه تنها پشت دلش میگردد و در صدد رام کردنش هر نا موافقش میباید بلکه با هو شیاری ، تمام غذا هارا با اناردانه و میخک و لونگ و زرد چوبه ، تند و تیز میسازد . در آنروز ها آهنگ « دنیا دیوالی » آهنگ روز بود غلام با پول مادر یک دستگا ه گراما فون صند قی سگ چاپ میخرد و اولین بار صدای « دنیا دیوالی » را از آن بلند میکند . گاهی بفکرش میرسد برود هندوستان بچه فلم شود مگر در یغش می آید چه دنیای سینما گر هارا کمی بالوث و بسیحایی آغشته می بیند و نمیخواهد که نازی جاننش را در آینه آنها بیند . باری آرزو میکند که برود ملنگ شود و مجنونا نه سر به کوه و بیابان بزند اما میداند که بی مرچ و مصالح و فلم هندی و دنیا دیوالی روزش به شام نمیرسد . یکی از پنجشنبه ها گاهی که می خواهد برود به تماشای فلم (سو نی میوال) ، دوست همدلی بند دستش را میگیرد و یکه راست میبردش شور بازار . دست چپ ، نرسیده به کوچه خرابات ، دکان « لاله جی بگوان سنگه » قرار داشت ، اونیمچه جادو گر و نیمچه طبیب بود . ولی شهرتش از جای دیگری آب میخورد . شایع بود که مشکل کشای عشاق است و درکارا بطال سحر و پختن قصید و تهیه مهر مهر ه همتا ندارد . غلام که از پیش مفتون جادو گر ها بود از پدر ، شکوه ها میبرد و از آن طبیب دل ، گشایش کار می خواهد . لاله میگوید که شرط اول عشق و عاشقی حوصله است ، باید دندان بر جگر بگیرد تا دامن مقصود به کف آید . به این حساب ، به عنوان آغاز کار ، فهرست درازی از مواد خوراکی و مصرفی ، دم دستش میگذارد تا هر چه زودتر با استفاده از آنها ، اول مجسمه خمیری . بی بی نازی را از آرد سبجی و روغن زرد ، درست کند و بعد از آن

دو را دورش ، شمع های رنگه را دود نماید تا قصیده پخته شود و پدرش به خواستگاری رضادهد. غلام هم با عذر وزاری کیسه مادر را خالی می کند و از آرد تر مید و روغن خالص ، مرغ سیاه ، ماکیان گرفته تا بر بو و چربوی خوش و کافور و غیره و غیره را اندر قدم های لاله جی میکند . همچنین به توصیه او ، هر شب لنگ میزند و خاکمرگاه در آب سرد ، چندو چارزانو می نشیند و چهل کافرابا رباب ، به خاطر دفع بلا از نازی جاننش بسوی کوی وبرزن ودشت و دمن هندوستان چف میکند .

بدین منوال پس از ماهی یکسرو گردن کو تا هتر ازبگو ان سنگه ، نیمچه جوگی میشود و پشم انبو ه سرو صورتش ، از او مجنون تمام عیار میسازد . مادرش به التماس می افتد که ازین دیوانگی هابگذرد و لی مرغ یک لنگ او کماکان تکان نمیخورد و براه نمی آید . بالاخره چهل روز پوره میشود و غلام آن بارسنگین را که لاله جی پیشنهاد کرده بود بدوش میکشد اما از خواستگاری گپی بالا نمی شود . به خشم می آید به جرم چاقو کشی و ضرب و شتم لاله سه سال و نیم زندانی زندان کو توالی «درنقاره خانه» میشود و آب و آبرویش بر باد میرود . از آن پس همینکه با تضمین مالی پدر و صد ها وسیله واسطه ا ز توقیف میراید چاره یی جز اعتراف به پدر نمی بیند و طشتش از با می افتد . پدرش که می بیند آن همه غوغا بخاطر چه حماقتی بر پا شده ، حسب معمول پسر را زیر باران سیلی و ناسزا میگیرد و آنقدر پشت و پهلویش را نرم میکند که پوستش از گاه پر میشود . غلام هم پیشین همانروز از همان رسته عطاری های شور بازار که باری برای خرید زعفران و اسپند و توتکه و مهر مره و تعویذ نظر رفته بود زهر هلاهل میخورد و میخورد ، اما مادرش که همیشه مراقب اعمال غیر عادی بود به موقع سر میرسد و سر کنده و موکند . به کمک شوهر ،

پسر را به شفا خانه منتقل میکنند. داکتر بعد از شستشوی معد غلام، نظر میدهد که خوشبختانه دکاندار در فروش زهر تقلب کرده و عوض هلاهل، حلیله را به خورد خریدار داده است، شکر خدا به جا می آورند بران میشود که هرطوری هست گره از کار غلام بکشایند. پدر مبلغی پول کوری و کبوتری می کند تا در کار خواستگاری و مسافرت غلام به هندوستان، به کار آید.

هفته دیگر، غلام، سوار بر موتور وریل و چکله و مکله با اشتیاق از شهر ی به شهر ی میگذرد و به بنگاله میرسد و در مهمانسرای اتراق میکند که محل بودو باش سوداگران کابلی بود. بعد از صحبت با این و آن، و پرس و پا ل از نام و نشان شوهر خاله یکی از تاجر ها، بشارتش میدهد که دوشنبه شب، عروسی نازی برپاست و او میتواند رنج سفر را در آن محفل شادی از یاد ببرد. رنگ غلام مثل کبر با میپرد و دنیا بر سرش شب میشود. فردا، بی آنکه به دیدار خانواده خاله برسد پس سرازمینمارد و اره آمد مراپیش میگیرد.

وقتی به کابل میرسد، از عشق، توبه نصوح میکشد، میخواهد هر چه زودتر کسی را بزنی بگیرد و نام نازی بیوفا را از لوح دل بشوید. ما در خواهرانش برای خواستگاری کمر می بندند و از بام تاشام درواز این و آن را می کوبند و نشانه های دختر های دم بخت را می آورند. اما غلام بر همه فی میگیرد. نه چاغ، نه لاغر، نه سرخ و نه سفید، نه مکتبی نه بی مکتب، هیچکدام چنگی بدیش نمی زنند. او خواهند سبز و دلکش است، خواهند گند می رنگ که هر چه تماشا یش کنی سیر نکردی و عاشق ترش شوی. عاقبت یکی را می یابند که يك سر مواز آنچه غلام میخواسته و میگفته فرقی نمیداشته باشد. غلام به ناچار گردن می نهد و مراسم عقد کنان و حنا بندان و

تخت جمعی اینجا م میشود و خانوادہ را خاطر جمعی دست میدہد . لیکن غلام از اف و آہ باز نمی ماند . بی آنکہ تازہ عروس بفہمد با همان گرامافون صندوقی و ریکاردهای ہندی غم غلط میکند گفتی بچہ فلم است و باید صادقاً نہ در نقش (میوال) ظاہر شود و آہنگ (دنیا دیوالی) را از جگر بر آورد .

سالہا بر او و عروس سیاہ بخت میکنند و لی ، غلام غلامتر می شود و همان عشقی دست و پایش را محکم می پیچد کہ روزی بیخ گلوش می فشرد و نفسهایش را بہ شمار می انداخت . زنی دیگر ، میگردد ، زنی کہ شبیہ بہ نازی باشد همان زیبا صنمی کہ دل و دین از نیمچہ جوگی کابلی ربودہ بود و لی او ہم جای نازی را پر نمی کند . دو تائی دیگر ، وارد خانہ میشوند و غلام صاحب دو درجن چوچہ و نیم درجن عیال میشود ، اما نازی همچنان در محراب خاطرش چون ماہ نو میدرخشد ، گویی تمام آن کارها را از سر بیکاری یا سر سیری اینجا م دادہ است .

اوایل دم پیری ، گاهی کہ ریشش تار می اندازد و یکاندندان در کلاہش می لقد ناخوشتر از ہمیشہ ، دور از زنہایش ، شب زندہ دار میشود و آنقدر نازی نازی میگوید کہ سر دچار مرض دق و نفس کوتاہی میشود . او را بہ اجبار ، پیش داکتر میبرد و می فہمند کہ عشق پیری سر بہ رسوائی زدہ و غلام نزدیک است چورو پاک دیوانہ شود .

میگویند بسترش کنند اما غلام ترجیح میدہد برود خانہ خدا ، آنجا کہ مردم میروند و مصفا میشوند آنجا کہ درد مندان بہ دوامیر سندوق عشاق مجازی و عشاق حقیقی میشوند .

چند صبح بعد ، غلام ، حاجی غلام میشود . مردی سراپا عشق و سراپا شور و شیدائی از توان می افتد ، از غوغا و داد و بیداد بازمی ماند ، اما از نازی جدا نمیشود . نازی مثل رنگ سرخ در خونش ،

مثل خط تقدیر در پیشا نیش و مثل گامهای نامریی عمر در شبها و روز-
هایش باقی میماند و همه پی میبرند. که خواست خدا همین بود و تقدیر
را تدبیر چاره نمی سازد .

از آن پس رنگش زعفران تر می شود ، مثل همان ساری زعفرانی
که باری نازی به بر کرده بود .

به مرگش چیزی نمی ماند که میرزا غفور همه م روز گاربد مستی
و سر مستیش چاره گر میشود و دستش را گرفته راه براه و کوچه
به کوچه میبردش خرابات ، میبردش کوچه که طلوع آفتاب را در نصف
شب و بلبل ستاره ها را در روز روشن تماشا کند . غلام چند ماه
بعده زیر دست استاد غلام حسین ، هار مونیّه نواز میشود و چنان سر
پرده هارا یاد میگیرد که گفتی ا ز هفت پدر اهل صفا و ساز بوده است .
با این کار یک چند سر گر م می شود اما مشکل اصلی را می - نمی
یابد . یاد نازی مثل سرانجه مرگ در جلد بیماری ، و وقت و ناوقت
ظاهر میشود و آنقدر ر بیخ گلویش را می فشارد که گفتی مرغی سر-
کنده ، هنگام جانکندن خود شرا به درو دیوار میزند . غلام
درین لحظه هاتقلا میکند نفس تنگ سینه را بشکند و دود و بخار شرا
هر چه تا متر بیرون بکشد و لسی توفیق نمی یابد . دروا پسین دم
گاهی که میخواهد از ارس به پایین بپرد و از شر آن نیم نفس بیغم
شود گپ استاد غلام حسین یادش می آید :

سازبخار کش است بخار کش دل غمه غلط میکند ، نا پخته ره
پخته و ناسفته ره سفته میسازه ! بی محابا بر سر هار مونیّه چپه می افتد
و پنجه هایش را تند تند بر روی پرده ها میکشد صیداها موافق دلش بالا
میشود و فضای پسخا نه از آهنگ حزینی پر میشود ، نازی به یادش
می آید نازی بیوفا که بال و پرش را آتش زد و تمهایش گذاشت ، نازی

درو غگو وست پیمان که همان شب ورودش به بنگا له پای عقد دیگر ی
 نشست و بروی عشق ریشخند زد. با اشکهایش سرو صورت هارمونی
 را می شوید ، گر یه میکند و حق هقش ، کودکا نه بلند میشود ، می
 خواهد همصد با مرغ حق تا الله صبح خون بگیرد ، اما ناخواسته و
 خدایی ، بیت قدیمی «نازی جان همد م من» از عمق سینه اش می
 جوشد و از جدار گلو ی گرفته اش بالا میخیزد . سوزناک و حزین می
 سراید :

نازی جان همد م من دلبر من الهی سیاه بیو شی از غم من
 چرا ارسى ره بالا میکنی یا ر چراسیل و تماشا میکنی یا ر
 نمی ترسی ز فردای قیامت چرا قتل جونا میکنی یسار

دلش کمی سرد میشود . گمان میبرد به نحو ی از نازی انتقام
 می کشد . صدایش رسا و رسا تر میشود و کم کمک نظم و ترتیب به
 نفس هایش باز میگردد . خود راسبک مییابد ، بسیار سبک - مثل
 يك پر مرغ ، مثل يك برگ هوایی و مثل يك قاصدك یا خبرك كه بر
 پشت نرم و سفیدش خبر های خوش را بار میکند و به گوش امید واران
 میرساند . میخواند میخواند میخواند تا اینکه خواب بر سرش خرگاه
 میزند و او را زیر سایه مطبو عش بی حال میسازد .

به این ترتیب غلام دوام می آورد و گاه و بیگاه چنان نوا سر میدهد
 که هیچ قمری و بلبل بگردش نمی رسد .

روزی از روزها ، گاه دیگر ، که اوج قیل و قال و سرو صسد ای
 تنگ فرو شها و غریب گارهاست ، غلام میخواهد بنا به عادت سری
 به رسته عطاری هابزند و از راه سه دکان چنداول خوش خوشان به
 هندوگدر برسد . سر چهار راهی که هر چیز با هر چیز ملاقات میکند
 چشمش به سیاه سری چاغوگندمی و افسرده می افتد که محوله های
 سو دایش را باز و در دل به پیش می کشد .

دلش میخواهد آن زن را کجک کند و لی میترسد و دل نمیکند.
از میان صد ها بوی خوش و ناخوش بوی آشنا به دماغش میخورد، تعجب
میکند، آشنا کجا و او کجا، سه دکان چند اول کجا و بنگا له کجا! درنگ
میکند و رهرو نا آشنا را از یسر نظر میگیرد. زن که میبیند مردی
وقیح و چشم چرا ن مراقب سر و وضع اوست، خشماگین می ایستد
و میخواهد از سر راه گمش کند. چشم به چشم میشوند و نازی می
بیند که مزاحم و سنگ راه همان بچه خاله است، همان غلام. رسول
بیوفا که به و عده و فانکرد و هندوستان نیا مد، میخواهد با پیش
بوتی دورش کند، لیکن حیا میکند غلام صدا میزند: دختر خاله نازی
جان!

نازی میگوید: چه میکی؟

غلام میگوید: مانده نبا شی تو کجا و اینکه کجا؟

نازی میگوید: از و ختها ده کابل استم، چند ماه میشه، دیر میشه.

غلام میپرسد: بیگانگی بری چه؟ چرا خانه ما پایین نشدی؟

نازی میگوید: خانه شما؟ بری چی؟ مگم نان اگم کنه بودم؟

غلام میگوید: نی مساله ثان نیس، مساله از خودی است، مساله

همخونی. و چپ میماند.

نازی میگوید: عجب گپایی، تو و از خودی، توو همخونی!!

غلام میپرسد: بری چی؟

نازی میگوید: مگم تو همونیستی که ده یخنوشتی و ده افتوماندی.

چهار سالها که ماتلت نمادتم چه خطاها که برت نوشته نکدم، مگم تو،

کل او گپا ره پشت گوش کدی و اصلادختر خالی نداشتی؟ غلام در

میگیرد، و میپرسد: کدام سالها، کدام خطاها؟ مه تا بنگا له پشتت

آمدم شو عرو سیت رسیدم. صبح شر مسار و خاکسار از هو راه

پس گشتم، حالی تو بگو که کی بیوفاست، نازی میپرسد: خط های مه-

چی؟

غلام میگوید : کور شوم اگر دیده باشم .

نازی میگوید : ای خدا ، ای چی میگه ، پس مغل ده میان بود ، هان حالی فامیدم . همو و ختا م راه مریلی میزد .

هوش از سر نازی کوچ میکند ورق قد تکیده و بالای پوسیده غلام را مینگرد .

غلام آه میکشد و میگوید : دختر خاله مگم از مه بشنو که چی نکدم جوگی شدم ، زهر خورد م ، زن کدم ، یکی نی چار تا ، مگم تره نیا فتم ، یکیش سبزه بود ، دگیش کمر باریک ، سومی بالا بلند ، چارمی گیسو کمند ، مگم هیچکدا مش نازی نبود . از هر چارش سیر شدم سیر سیر . حج رفتم ، به خدا رسیدم ، مگر خدا نخاست که از تو جدا شوم ، تو مریه بخدا رساندی میفای نازی؟!

اشکهای نازی سر میکنند و سرش را به آسمان میگیرد ، مثل اینکه از قضا شکوه دارد . غلام خریطه های سودارا از دستش میگیرد و میگوید :

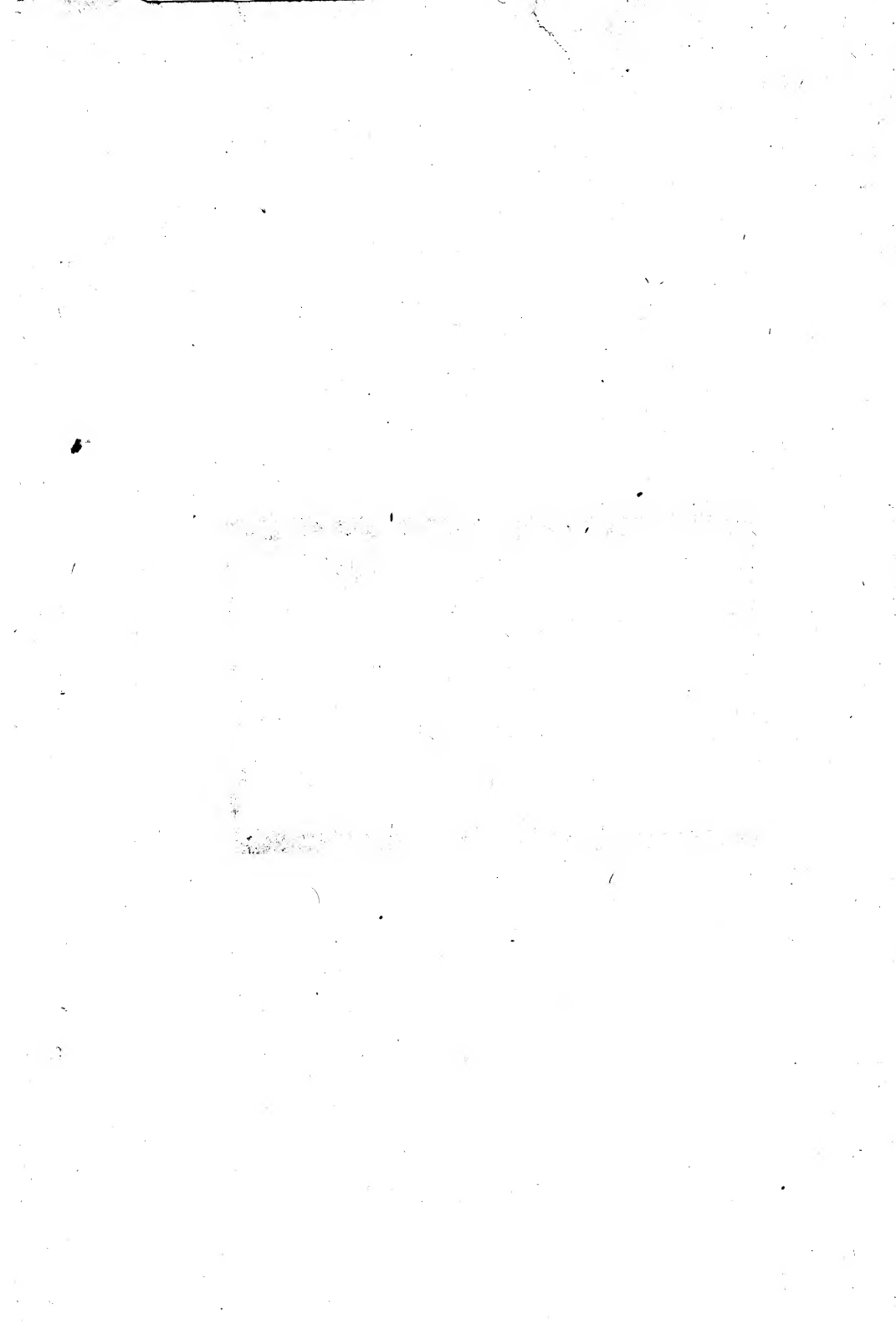
بتی دختر خاله بتی که مانده میشی . دلم میخواست کتیت باز از برم شانه به شانیت باشم ، کتیت قصه بگویم ، کتیت گپ بزنم ، غلامت باشم ، غلام حلقه بگو شبت . مگم حیف که سایه سرد گاشدی ، چراغ دل دگا ، چراغ لانه و کاشانی دگا .

نازی زار میگیرد ، گفتی عزادار است و غلام شانه به شانه او مثل سایه بی در قد مهایش ، مثل خاشاکی بر ر هگذارش همرا هیش میکند و اولین بار میداند که با یاربودن چه شیرین و بی یاربودن چه تلخ است .



تنها ئی

کابل - ۱۳۵۷



«ادی» که جوان بود همد م و همد استان و محرم راز بی بی بود. آن و قتها هیچکس جرات نمیکرد و برو و چشم به چشم بی بی بنشیند یکی بگوید و یکی بشنود، اما ادی اجازه داشت که آخر وقت، گاهی که بی بی از نماز خفتن فارغ میشد و دعا هایی را برای دفع شر و رفع بلا از ملک و مالش به سوی درو دیوار خانه چف میکرد بیخ گوش بی بی بنشیند و گرم گرم و نرم نرم خبر های پشت پرده راکه گل گل از حال عرو سها و احوال دختر ها و پسر های بی بی چیده بود به اطلاع برساند و نوازش ها ببیند .

فردای آن شبها ادی خود را مهم تر از همیشه می یافت و غرور مطبوعی دلش را شاد میکرد، چه بی بی به اعتبار گپهای او، یکی را به گریه می نشاندد، یکی را تقصیری میکرد ، یکی را تکرار و تراز و می نمود و یکی را هم برای مدتی از نظر می انداخت . اما حالا که حافظه اش خراب و گوشها یش گران شده بودند ، دیگر بی بی آن بی بی نبود، برج زهر مار بود که تا ادی را میدید پیشانی اش را ترش میکرد ، گفتی سر که برات آورده است. آخرها چنن بار بی بی، ادی را برای خبر چینی و استرا ق سمع ، پشت دروازه عرو سها یش فرستاده بود اما ادی به جز بنگ بنگ و پس پس نا مفهوم چیزی نشنیده بود و

بی بی یا هر خبری که از ادی می پرسید بینیش را می چید و می گفتش : گم شو گفتار کر گوش ، میفا مم دروغ میگی ، گو شایت گل میخ خورده ، تو دگه به دردمه نمی خوری ، خانیمه خانقا نیست که نا ن و حلوا ی مفت تقسیم شود .

وادی سر افکند و افسرده پیش این و آن میرفت و از بی بی شکوه میکرد ولی هیچکس رویش نمیداد و او را سزاوار چنین عاقبت و پیش آمدی میدانست . ادی میرفت پیش خد مه ها لیکن آنها نیز بینشی شان را با نوک چادر هامیگر فتند ، مثل این که غم و غصه ادی بوی مرداری و غن میداد ، به ناچار خودش را گم و گور میکرد و میرفت آخر با غ آن جا که چند تا سپیدار ونستر ن و یاسمن گردا گرد هم ایستاده بودند و شبها و روز ها به نوا های يك جویك جاری و شفا ف گوش میدادند .

ادی در پناه سپیدار ها و بته ها خود را می پوشاند تا کسی نبیندش . از آن چند تا ، فقط نارون را به خود نزدیکتر میدید . می پنداشت این درخت یکجا با خودش از قند ها و به کابل سفر کرده و خوب درد بی کسی ، بی خانه گی و در بدری رامیداند .

سالها یی که کودک بود همین درخت یا شبیه آن در سرا یسك خود شان کنار چاه آب قد برافراشته بود و با اهتزاز و زو زو و تر نمش ادی را فرا میخواند که گاه گاه بیاید و از زبان بر گها قصه های شیرین جزو پری را بشنود

آنوقت ها نامادی ، ادی ، نبوده وزیر بیگم بود . ادی را بی بی و آقایش و وزیر بیگم را پدر و مادرش به او چسپا نده بودند و او با این دو نام ، نصف برابر شده بود ، گوی قصا بی باتبر چه دو قاشش کرده است .

همه گمان میبردند او صرف ادی است ، کسی که چلم میکشد ، بوی

تنباکو و عرق میدهد ، به گاو ها و رهرو ها میرسد و از با م تا شام
 سرو کارش با رشقه و شبدر و طولیل و خاکروبی و لباس شویی
 است . لیکن به فکر خودش او تنهایی نبود و زیر بیگم هم بود ، بانوی
 خیا لی یک وزیر - همان خیا لی که مادرش در گهواره برای او پخته
 بود و از خدا میخواست که دخترش را براستی با نوبی با نو ها و وزیر
 بیگم ببیند . این دعا اجابت شد و وزیر بیگم را روزگار مثل سنگ
 فلاخن دور سرش چرخاند ، چرخاند و چرخاند و آنسوی کوه ها و پشته
 ها پرتاب کرد . و قتی وزیر بیگم چشم گشود ، دید که براستی در
 خانه یک وزیر افتاده است اما نه به نام «وزیر بیگم» بلکه به نام «ادی»
 طرفه عاقبتی بود ! دیگر به حیثادی سیرتی یک وزیر دیوسیرت
 و دیو صورت لگد مال شد و شیر و شور جوانیش خشکید و بر باد
 رفت . کس و کوی وزیر ، او را انگشت ششم یا پینه سر آستین
 میدانستند که به ناحق به آنها باخیه خورد و ولی بی بی خانه مادر
 وزیر ، او را اولها به حیث خاصه نوکر و بعد ها به حیث گاو دوش
 نگه داشت تا بی مصرف نماند و نان مفت نخورد . ناگزیر هر گاهی که
 دنیا بر گردنش حلقه میشد خود را به آن خلوتکده میرساند . لب
 جویک مینشست و بی ترس از چغ و نهیب بی بی ، بغضش را می
 ترکاند و چنان زار میزد که جویک و نسترن و نارو نها و سپیدار ها و
 یاسمنها به گریه می افتادند و باادی گردن به گردن مویه میکردند . ادی
 احساس خودی و گرمی میکرد و می پنداشت که تنها نیست و درین
 دنیا کسانی هستند که با او مهر می ورزند و نازش را میخورند . رفته
 رفته سبک میشد ، احساس فراغت و رهایی میکرد و سرش را بر پای
 پهن سپیدار می گذاشت و به خواب عمیقی فرو میرفت و قتی بیدار
 میشد میدید که از آدمها دور تر و به درختها و گیاه ها قریب تر
 شده است . بدین گونه ماه ها بعد ، به کلی از انسانها گسست و به
 اصل اولش برگشت به اصلی که با زبان هزاران برگ ، هزاران ساق ،

هزاران شناخ و هزاران ریشه يك جنگل بزرگ و پر همه و ناپیدا،
ادی رابه سوی خود می کشانند و ندا میدادند : تو نیز يك درخت
هستی ، ما همه قوم و قریب هستیم !
از آن پس نجوا های ادی بآدر ختها ، زبانزد همه گان شد و
شایعه هذیان گوینش عالم گشت . بی بی برای این که ادی از درخت ها
ببرد گاو شیر ی راهم تلك گردنش کرد . همان گاو كه خوش خط و خال
و سیاهی را که پیشانی فراخ سفید و چشمهای میشی و گشدار داشت .
اولها گاو از ادی وادی از گاوچندان خوشش شان نمی آمدند ، اما آهسته
آهسته ادی حس کرد که گاو گرمای بیشتری دارد ، خر میزند ، نفس
میکشد ، ناز میکند و بانگ بر می آورد . ادی گاو رابا محبت می
دوشید ، برایش دوغ آب درست میکرد ، آخورش رابا شبدر و رشقه
و درشته پر مینمود و زیر پایش رابه دقت میروفت و نمی گذاشت
که خوابگاه آن همدم تازه ، آغشته با کثافات باشد . گاو كه به تدریج
با پرستارش خو گرفت تا ادی کنارش می نشست فشن فشن میکرد
و زبان دراز و چسپناکش را بر دست ها و گونه های ادی میمالید . ادی
بازو ها را بر گردن گاو حلقه میکرد و سر و رویش را بوسه باران
مینمود . حس میکرد که با گاو كه نیز نسبت قدیمی دارد . از این
سبب نامش را ماه پیشانی گذاشت همان نامی که در جوانی
هنگام بار داری و امید واری برای دخترش نگه داشته بود اما دریغ
که دختر سقط شد و مرد به دنیا آمد . اکنون این نام درست به
گاو كه می آمد چه پیشانی مثل مهتاب شب چارده فراخ و شیری
رنك بود . شبها تا ماه پیشانی نمی خوابید ادی کنارش بیدار می
نشست و زنج شب زنده داری رابا نشه و دود چلم بر طرف میکرد .

در هر پاس شب ، هر گاهی که ماه پیشانی بانگ میزد ادی بیدرنگ
بیدا رمی شد و جواب میداد :

جان جان ، اینه آمدم دلبنده مادر!

سپس کسان کسان خود را به دردانه دلبنده ش می رساند و با
محبت صدایش میزد : بمره مادر که دیر که ، چی میخایی ؟ گشنه استی
یا تشنه ؟

ماه پیشانی با خرخر و جنباندن سرو دم می فهماند که گشنه است و
ادی یک بغل علف تازه رادم پو زمقبولش کوت میکرد و میگفت :
میفامم گشنه ره خو نمی بره ، نیم شکم استی ، بخوبخو بجیم که سیر
شوی - بعد از آن هر دو کنار هم به خواب می رفتند . در نیمه های
تابستان آن سال ، از بخت بد ، ماه پیشانی بیمار شد و بر لبهای مقبوس
لش دانه های درشت تبخال پر خزد ، ادی اولها ناخوشی راجدی
نگرفت و گمان برد که سستی و بیخالی ماه پیشانی ، از خاطر هوای ناپل
ونا مطبوع است ولی روز تارو زمتوجه شد که ماه پیشانی کاهل تر و
لاغرتر میشود و از مستی و نشاطمی ماند . هوش از سرش کوچ کرد و
دست به طومار و دعا و درمان برد اما هیچ کدام پیشرفت مرض راجلو
نگرفت و ماه پیشانی مثل خر منی از گوشت در یک پهلوی لمید و
کمتر نوازشهای ادی را پاسخ می گفت . ادی گیج و درمانده کنار بستر
بیمار می نشست و سر سنگین و تب آلودش را بر سر زانو می
گذاشت و مادرانه و غمگینانه زار میزد و پیشانی ماه پیشانی را تر بند
میکرد .

شبی در گرمای تب «ماه پیشانی» ادی نیز در آفتاب سوزانی می سوخت
و هذیان میگفت ، می پنداشت عزیز دلش تشنه است و او در جستجوی
آب به گدایی برآمده اما هیچکس دل نمی سو زاند و در طشت تفتیده
اش قطره یی نمی ریزد . ادی دست به دامان ابرها میبرد تا هر چه زود
تر برگستره آسمان غبار آلود ، پهن شوند و بار گبارهای سیل

آسا زمین وزمان راسیر آب سازنداما ابر های سترون نیز باخیره -
سری از جاتکان نمی خورندو عذرونیاز ادی رانشنید ه میگیر ند .
ادی ماه نیمه شبی رابه شفا عت میخواهد تا ابر ها رابرسر رحم
بیاورد و لی قرص ماه هم بی تفاوت و سرد از شاخه بلند سپیدار دهن
کج میکند وادی راریشخند مینماید .

ادی ناگزیر کنار «ماه پیشانی» می نشیند و مادرانه سرو گردن
و پشت و پهلویش را غرق بوسه میکند و وعده میدهد که به زودی
باران می بارد و تشنه گی جگر گوشه را می شکند .

سپس خواب و بیدار رگبارهای باران را می بیند که از گریبانش
راه کشید ه و حلق خشکید ه مادرودختر را تر کرده است . لیکن
نهیب بی هنگام بی بی از ارسی ، او را به دنیای واقع بر میگرداند .
بی بی خشمگین می پرسد : اوسرکل دیوانه چه پر میکی ؟ گنگه شو
که مره ده خو نمی مانی !

ادی باترس و لرز جواب میدهد: بی بی جان « ماه پیشانی » ناجور
است .

بی بی می پرسد : او کیست ؟

ادی جواب میدهد : گاوه که میگویم .

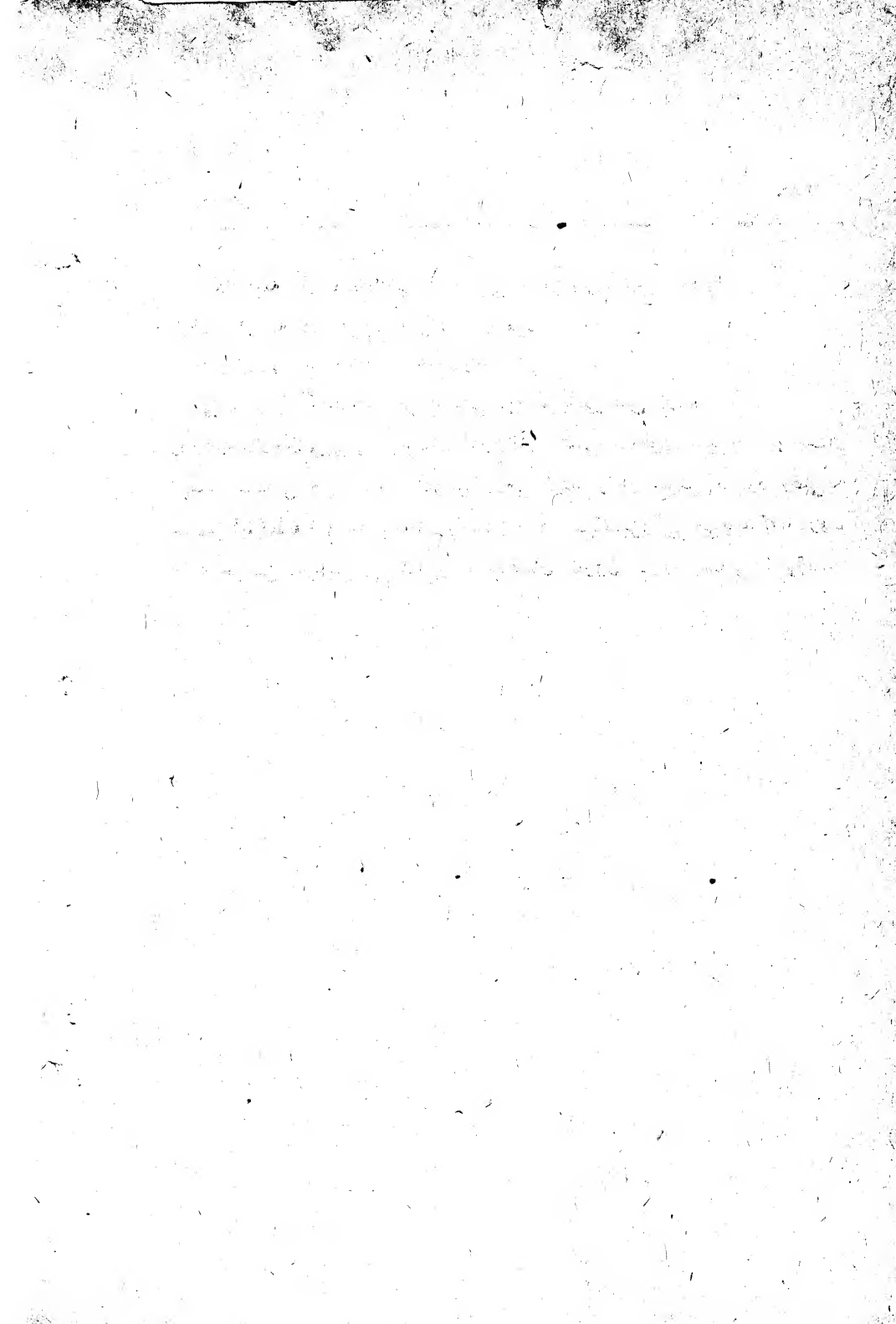
بی بی جواب میدهد : گاوه سر ته خورد ، گنگه شو اگه نمی گمت میکنم .
ادی نفس در سینه حبس میکند اما تا الله صبح بیدار میمانند .

آخر امر ، ماه پیشانی می چروکدومی خشکد و خبر به گوش بی بی
می رسد ، او اول نیت می کند که گاوارا در نخاس نقد کند اما چون عود
قربان نزدیک میباشد با خود می اندیشد که بهتر است حیوان را نذر
آخرتش کند و به مکافات اخروی برسد خبر به گوش ادی می رسد و جابه جا
نقش زمین می شود .

وقتی به خود می آید پاهای بی بی را میگیرد که این کار را نکند و بی بی
با پیش بوتی دروش می کند و داد میزند .

زنکه ابله چی میخوامی؟ خی‌چی‌ره قربانی کنم، توره؟
 وادی از ته دل فریاد میزند: دهان مره.
 ولی بی‌بی می خندد و میگوید:

بی، تو از گاو لاغر تر هستی، به قربانی نمی‌ارزی.
 روز عید ملازمان بی‌بی بارپسمان و گارد گاو کشی و ساطور و تبرچه پوست از
 تن ماه پیشانی می‌کنند وادی برخاک می‌غلطد و از هوش میرود وقتی به
 خود می‌آید، قطعه‌های بریده بدن خودش را در دیگ بزرگی می‌یابد که بابازو-
 های چوبین خودش - شاخ و پنجه همان نارون نازو رسامی سوزد...



دروندار

کابل ، بهار ۱۳۵۵

آن روز آقای و حید صابر زاده خسته و کوفته به اداره میرسد و
میبیند که باز هم همان يك جفت عینك گرد و ترسناك ذره بینی ،
تك و تنها پشت میز نشسته است . از فرط ترس بس الله میگوید
ولر زشی خفیف ، دلش را می آزارد .

به اگراه سلام میکند و عینك، عربی وار ، و عليك میگوید .
او استاد محمود ، پیرمرد خشکیده و تکیه و قد دراز را به دلایل بسیار ،
فقط يك عینك میدید - عینکی اسرارآمیز ، گو پا و گیرای ذره بینی که
نگاه های بی ترس و تیز بین وثابته از پشتش راه میکشید و جگر
آدم را میدوخت .

صابر زاده از همان نخستین روز دیدار ، از این نگاه هامیرمید و
میپنداشت که جفتی سالمند و عینکی چشم انتظار پایان دنیا است
تا همه جا را ویرانی و تاریکی فرا بگیرد و مراد دلش بر آورده گردد .
بنابر این تا میتوانست با استاد دسر د میگرفت و هرگز حاضر
نمیشد که ذکر خیرش را که از زبان این و آن جاری بود ، تحویل
بگیرد . دلش میخواست این عینکهارا با قساوت تمام زیر پایش جغزی

جغزی کند و بانیشتر چشمهای استاد را از کاسه بیرون بکشد ، اما تا میخواست به نحو یاسا ئه ادب کند ، گردن افراشته استاد مثل گردن خوفناک مار عینک ، اورا بر سر جایش مینشانده . در آن روز دقایقی هردو خاموش ماندند . صابر زاده با خود اندیشید که در این عجوز استخوانی و بی برگ و بار که تا پف کنی میافتد ، چی نهفته است که نا خواسته مصاحبتش را خوار و خفیف میکند . اگر او عرضه و همتی میداشت ، ممکن نبود که با پس گردنی چون سنگ فلاخن این جایش پر تاب کنند . پس او هیچ است و چه بهتر که سر به سرش بگذارد و هیچترش بسازد . ازین سبب بر سر جایش راست نشست و در مقام مقابله ، استاد را زیر نظر گرفت . شیشه های عینک ، کماکان بلبل میزدند ، گفتمی دور بینی مکدر و گرد گرفته ، کلاه پوست پوشیده است . خنده اش گرفت و محمود خان را در قیافه گر به پیرو غمگینی یافت که از فرط ضعف چنگش به هیچ چیز نمیچسبید . دل بالا و سربه هوا پرسید :

— جناب استاد چی حال دارید ؟

استاد با صدای زیر و گرفته یی جواب داد : حسب معمول میگذرد . صابر زاده باز پرسید : بالیل و نهار چطور هستید ؟ استاد لا قیدانه جواب داد : با هردو سازش کرده ام . صابر زاده با خود میگوید که چه بد ، کار مرد که به تفسخ کشیده و سازشکار شده است .

او هنوز درست استاد محمود را نمیشناخت ، فقط شنیده بود که پیر مرد رابه خاطر زبان درازی از بیست استادی فاکولته منفصل و به کنج مدیریت او را قسوقش کرده اند تا به تدریج آدم شود و گپهایش را پس بگیرد .

صابر زاده که زبانش باز شده بود ، دو باره پرسید : استاد آن طریفها هوا چگونگی بود ؟

استاد ریشخند آمیز جواب داد : هیچ ، باد میوزید !
صابر زاد ه باز پرسید : باروزگار چطور هستید ؟
استاد جواب داد : قربان عرض کردم که نه آشتی نه جنگی .
صابر زاد ه پرسید : پس بیطرف هستید ؟
استاد جواب داد : هان جانم مثل بسیاری از کشور ها .
صابر زاد ه گفت : اما دلش را نگفتید .

استاد مثل این که کودکی را به بازی بگیرد ، جواب داد :
آقای عزیز ، اول از مودیپرو می کنم چه درین روز ها باب ترین
کالا ها بیطرفیست .

صابر زاد ه پرسید : بعد از آن ؟ در چشمهای کینی گکو و تیز
استاد برقی درخشید و شمرد حساب شده ، گویی مطلبی را
تدریس میکند ، جواب داد : آقای عزیز ، از رندی پرسیدند بنگله -
دیش صنعتیست یا زراعتی ، رند جواب داد بیطرف است ، من
هم بیطرفم .

با این استاد لال به ظاهرسخیف ، استاد در نظر و حیل
فوسیل آمد - سنگوار ه بیاضافی که به کلی از زمانش جدا مانده
است . از سر استمها باز استاد را به سوال کشید : استاد قرار
معلوم شما قبلا بیطرف نبودید . می گفتند نشست و برخاست تان با
باطر فها بوده است ؟

استاد جواب داد : درست است جانم ، بالاخر ه فهمیدم که
خیر الامورا وسطها .

صابر زاد ه پرسید : پس بر سر سر بلوان میروید ؟
استاد جواب داد : برادر عزیز من بیمار هستم و اصلا غرض ورزی
باتند رستی ملازمه دارد .

صابر زاد ه گفت: اما حیف است مثل این که سود وسودا مشغول
تان کرده ؟

استاد جواب داد : عزیز من ، چه سود وسودایی ، پرو لثر واقعی
من هستم که حتی صحت نیز ندارم که دریغ از دست دادنش نارا حتم
کند . از جانب دیگر ایدیالوژی هرکس باید متنا سبب با بیولوژی و
فزیولوژیش باشد . بر علاوه مایلیم مرا بیش از آنچه هستم بر آورد
نمایید .

صابر زاد ه در برابر استاد د رمیاند و به خود اندر میشود به
خودش که دلقق نقابدار ی بیش نبود و از مرگ ، از خطر ، از عتاب
از بیماری ، از افلاس ، از پیری و از همه چیز میترسید ، از مدتها
پیش حس کرده بود که کاوا ک شده ، مثل هر چیزی که از درون می
پوسد و فقط صورت ظاهری و پوستش باقی میماند ، نمیدانست چی کم
دارد اما چیزی کم داشت - چیزی بسیار ضروری که بدونش زنده گی
به دوپول سیاه نیز نیار زد ، توانیهایش به یادش می آید - آن
کوشش های مذبو حانه یی که هرگز حفره های روحش را پر نکردند و از
حدیک « آدمک » فراتر نبردند .

مگسی بر نوک بینی دوازش می نشیند و عصیانیش میکند . با
مگسکش به جنک مگس میباید ، اما از کشتن آن دشمن کو چك
نیز دریغش می آید . با خود میگوید که جای شکرش باقیست . اگر در
جنگل میبود اولین شهید مظلوم و قربانی معصوم خودش میبود . خود
را در هیئت گوسفندی میباید که دنیا یی با کارد و ساطور دنیا لش
افتاده اند تاسلا خیش نمایند . مثل موش مرده يك ساعت تمام
پشت جوگیش غرق میشود و صراف و ارقا ر تنهایش را میشمارد .

میبیند که ناخواسته در سرایشی پیزی قرار گرفته و توازنش را از
دست داده است . بسیار کوشید ه بود که با رنگ مو و موی چینگ و

لبا سبای شوخ و شنگ خود را چون جلوه دهد، اما توفیق نیافته بود، طعن زنش به یادش می آید که باری دم آینه تشناب، هنگام برپا شدن موهای سفید بروت غافل گیرش کرده گفته بودش: مرد که خجالت بکشد، چی میخواهی؟ زن دیگر؟ از عروس و داماد ت بشرم! اما ترس از پیری چندان در روحش رخته کردو بود که با هیچ اهانتی حاضر نبود از جوانی بی حاصلش دست بشوید. میکوشید با چنگ و دندان و تقلا و زاری، خود را به سی ساله گیهایش بچسباند تا از دست نرود. با این که از زنده گی خیری ندیده بود، آن را چون یک پیاپی می یافت که بر سر شا هر گهای گردنش نشسته و مصمم است قطره قطره شیر و جانش را بمکد و عذاب کشش نماید. هر جا که می نشست می پنداشت بر سر چهار راهی در گذرگاه باد نشسته است و جمعی داین بی مزوت گریبانش را گرفته و نسیم های هنگفت شان را طلب میکنند و او پاکباز خسته و خجسته و معذرت میخواهد و وعده میدهد که تا چند روز دیگر ادای دین خواهد کرد. اما این نسیم های ناگرفته هرگز ادا نمیشد. تا دوستی را میدید، گمان میبرد بایکی از همان طلبکاران بیرحم مواجه است. بنابراین چایلو سانه ورنک بریده سلام علیک میکرد، گفتی همان گرگ خون آشام کتابهای درسی دوران کودکی از بره یی بیگناه، طالب قرض پدرش است. چاشت میشود و دم دستش یک بشقاب برنج میگذارند. میداند که با دست بازی حقش را خورده اند. فیل باغ و حش یادش می آید که شایع بود همان روزها از فاقه گی جان داده است. میترسد که مبادا فیل بانان، مثل همان فیلک جوانمرگ از نواله اش بزنند و رفته رفته روح و زامتش را بر باد دهند. لرزه یی بی هنگام در تیر پشتش راه میکشد و دلش رابه تپش میاندازد. نا خود آگاه، اف اوف می گوید و آقای سلیم همکار مقوم و مهربان دفتر میگویدش: آقای صابر زاد.



خیریت ، چرا پریشان به نظر می‌رسید ؟

در میماند چی بگوید . بداهتاً قصه یی را جل میکند که حاکی از تصادم پیر زنی با موتر سرویسوبی التفا تی راننده و ضیاع جان رهگذر بیچاره بوده است .

آقای سلیم میپرسند : آیا پیرز ن تلف شد ؟

صابر زاد ه جواب میدهد : بلی .

وسلیم باتاثر سرش را میجنباند و میگوید ، خدا امان بدهد خو ن مردم در کف دست شان است . من از صبح ، شاهد اند و ه شمس هستم ، بچه آدم بز رگوار و دلسوزی هستید ، خداوند اجر تا ن بدهد . و صابر زاد ه تشکر میکند .

از این ادعای ناوارد ، سخت خجالت میکشد و میداند که به خاطر ننگ زمانه جر ئت انعکاس صادقانه خودش را ندارد . باید هموار ه چون آدمهای دوپشت و دورو ، محض به خاطر مصلحت روزگار گپهای ساخته گی بزند و در نقش غییر اصلیش ظاهر شود همان نقشی که آدمهای واقعا پلید بازی میکنند . خودش را لعنت میکند و آرزو میکند که کاش خداوند هرگز نمی آفریدش یقین میکند که مرگ واقعی همان دمیست که انسان در خود ختم میشود . خودش را مرده می یابد . مرده یی بی مقداری که مشغول نشخوار غذا ی ته مانده زنده گا نیست . کاش همیشه و بی ترس مرگ را باور میکرد و میدانست که زنده گی اغلب بارگرا ن و طاقت فر سا بیست که به کشید ن و بردن نمی ارزد .

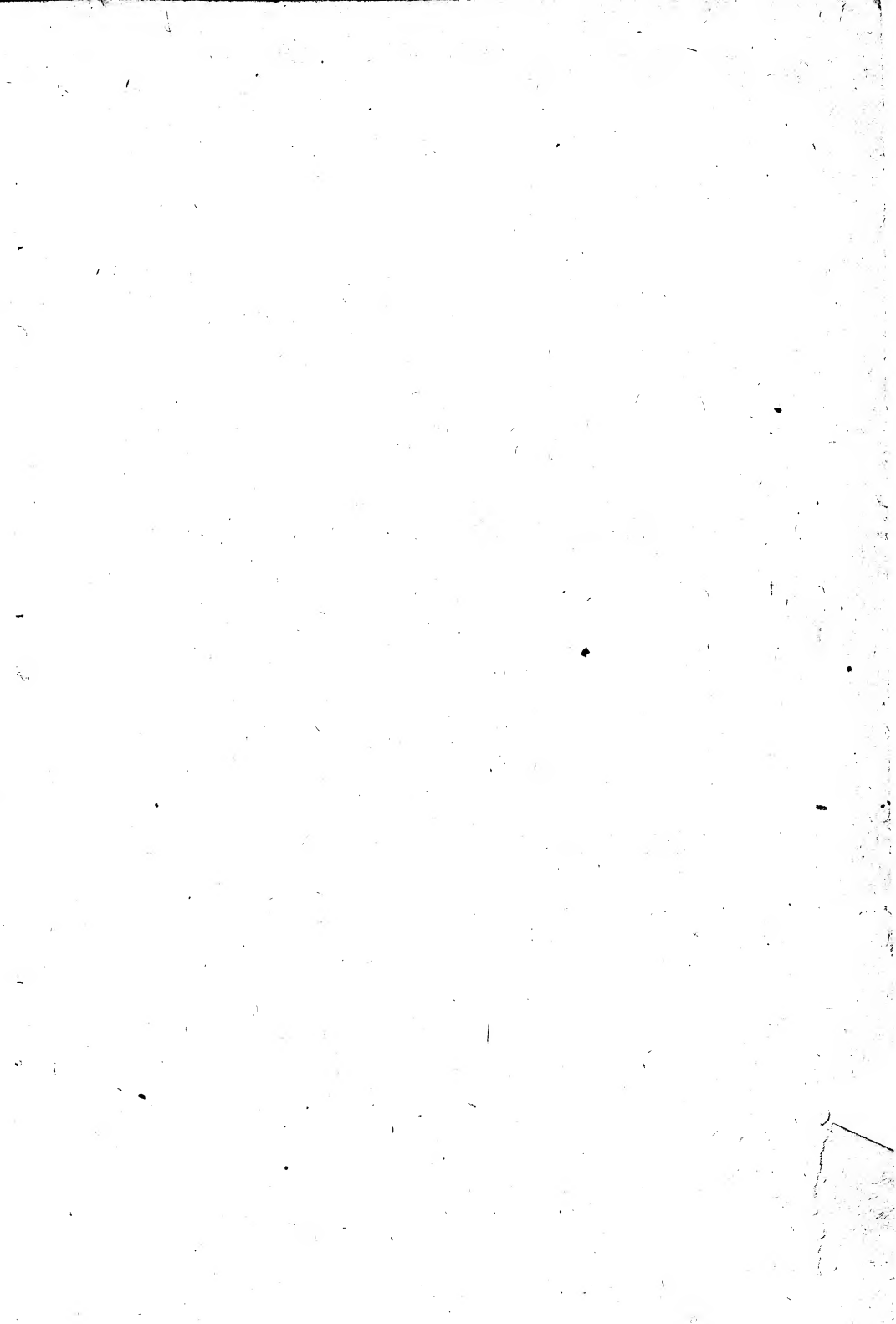
زمین جایش نمیده و بی توجه به مدیر و همکاران از جا بلند میشود و عزم ترك دفتو میکند . استاد صدایش میزند : کجا آقای صابر زاد ه ؟

مثل این که دنبال باطر فها می‌روی و ما به معاشرت نمی‌ارزیم ؟
 جواب می‌دهد : استغفر الله ، کار واجب دارم و باید بروم .
 دم در خروجی ، رئیس موسسه ، مقابلش می‌آید و از خروج بی‌موقعش تعجب میکند . صابر زاده دست و پاچه توضیح می‌دهد :
 ناگهان خبر آمد که پدرم سخت بیمار و حتی مشرف به موت است .
 رئیس می‌خندد و میگوید : ای دادو بی‌داد !
 همان پدری که سال گذشته به خاطر درگذشتش شان هفت روز تمام نیا مدید و مرخصی گرفتید ؟
 صابر زاده در میماند و رئیس تحقیر آمیز میگوید :
 زنده گی سر شما باشد ، می‌توانید بروید . واو گیچ و شر مسار میراید .

جاده یی دراز ، بی قوار ، تسطیح نشده و پر گرد و خاک ، دم پایش سبز میشود ، همان جاده که بهترین سالهای عمرش را خورده و بر باد داده بود . بر روی جاده تف می‌اندازد - تفتی سر بالا !
 دم در خورا که فروشی که شرابهای تقلبی عرضه میکرد توقف میکند و از خورا که فروشی که آشنای دیرینش بود میپرسد : چی داری قربان ؟

خورا که فروش جواب می‌دهد : شیر مرغ و جان آدم ، چی می‌خواهید ؟
 صابر زاده میگوید : چیزی که باز زنده گی را سبک کند و خورا که فروش دوشیش مشروب دو آتشه خانه گی در اختیارش میگذارد و با هم وداع میکنند .

دو روز بعد ، وقتی که باز هم خسته و بی حال به دفتر می‌آید می‌بیند که جای استاد خالیست . علت را جویا میشود ، جواب می‌دهند :
 زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد ! استاد را باز هم بردند تا به تدریج تربیت شود و گپهایش را پس بگیرد و صابر زاده تازه پی میبرد آن معلم عینکی چه درو ندار و چه ناسازشکار بود .





کاندید اکاد میسین دکتور محمد
اکرم عثمان در سال ۱۳۱۶ شمسی
(۱۹۳۷ میلادی) در شهر هرات به
دنیا آمده و دانش آموخته فاکولته
های حقوق کابل و تهران است.

رشته تحصیلش حقوق و علوم سیاسی میباشد و از بیست و پنج
سال به این طرف، داستانهای برای رادیو - تلویزیون، روزنامه
ها و مجلات افغانستان نوشته است.

شماری از قصه هایش در ایران، بلغاریا، اتحاد شوروی و آلمان
فدرال به نشر رسیده اند و تاکنون سه مجموعه داستان به نامهای
«وقتی که نیمه‌گل میکنند»، «در زدیوار» و «مرد هارا قول است»
منتشر کرده که بر مبنای داستانهای فیلمهای سینمایی «نقطه
نیرنگی» و «مرد هارا قول است» تهیه شده اند.



نشر کرده انجمن نویسندگان افغانستان